

دیوان

شیخ احمد جام

(زندہ پیل)

پوشش ہرکدگری

کتابخانه

مرکز تحقیقات علوم اسلامی

شماره ثبت: ۳۵۳۵۹

تاریخ ثبت:

دیوان  
شیخ احمد جام  
(رندہ پیل)

بکوشش احمد کرمی



دیوان شیخ احمد جامی (ژندہ میل)  
بکوشش: احمد کرمی

خط: علی عربانی  
فیلم و زینت: اشکان  
چاپ و صحافی: شرکت چاپ خواجہ  
شمارگان: ۱۰۰۰۰ جلد

چاپ دوم: ۱۳۷۷

شاپک: ۹ - ۳۰ - ۵۵۱۰ - ۹۶۴

بنام خداوند بخشنده مهربان

زنده پیل

شیخ الاسلام جام

اشعاری که در این دیوان می‌آید از آثار ذوق و قریحه و نظر عارفانه شباب آلمین ابو نصر احمد بن ابوالحسن

نامتقی جامی شیخ الاسلام جام است که مکتب «زنده پیل» می‌باشد.

شیخ احمد یکی از بزرگان طریقه صوفیه و از اکابر مشایخ این طایفه است و گویند نسب وی به سی و پنج نسل

به اسماعیل بن ابراهیم خلیل علیهما السلام میرسد.

عبد الرحمن جامی، شاعر معروف، در «نجات الایمن» شیخ احمد از فرزندان جریر بن عبد الله سجلی است

که در سال وفات رسول صلی الله علیه و آله و سلم ایمان آورده است. قال رضی الله عنه: «ما حسنی رسول الله

صلی الله علیه و آله و سلم منذ سمعت و لا ازالی الا تبسم فی وجهی...» (پیامبر خدا ص، از هنگامی که اسلام آورد، هرگاه

برگاه که مصاحب من میشد و مرا میدید بروم قسم می‌فرمود، و او بسیار بلند قامت و باجمال بوده است)

عمر ... وی را یوسف این امت نام نهاده است .

در برخی از کتب کجی راجع به صحابه حضرت رسول صلی الله علیه و آله نگاشته شده بمثل : «الاصابه فی تمییز الصحابه» پس  
از ذکر مطلب فوق می نویسد : «عمر در جنگهای عراق ، جریر را بر تمام قبایل حلی مقدم و امیر گردانید و این گروه  
در فتح قاصد شیری بزرگ بود ، جز پس از آن در کوفه سکونت گزید و از سوی امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب  
برسالت نزد معاویه رفت پس از مرده فرقه دوری جست در قریس اقامت کرد تا سال ۵۱ یا ۵۲ که  
درگذشت .

باری شیخ احمد جام به سال ۴۴۱ هجری قمری در قریه نامق ، از فرزندش زبیر به جهان آمده و به  
طوری که در حوالات او حتی از قول خود او آورده اند . تا بیست و دو سالگی به کسب دانش پرداخته و از ارتقا  
مناسبی نینداید داشته است . بیست و دو ساله بود که الطاف الهی او را بر او راست برهنمون شده و ظاهر  
را به نور معرفت نور ساخت است .

از زبان خود شیخ احمد در کتاب سراج السائرين آمده است : «بیست و دو ساله بودم که حق عتق نشا  
به لطف و کرم خود مرا توبه کرامت کرد و چهل ساله بودم که مرا به میان خلق فرستاد و اکنون شصت و دو ساله ام  
که این کتاب را به فرمان حق تعالی جمیع میکنم و تا این غایت بچند و هشتاد هزار مرد درست مانوبه یافته اند» .

تأب شدن احمد جام دستانی دارد که جامی در نجات انفس ضمن شرح حال وی آن به تفصیل نقل کرده است و علامت آن میتوانند به کتاب مذکور رجوع فرمایند.

شیخ احمد در آغاز سلوک تلمذی از خلق دوری گردید و گوشه عزلت گرفت و به ریاضت پرداخت بعد در سال ۶۸۱ هجری قمری ساکن معد آباد شد و خانقاهی در آنجا ساخت ارشاد مردم را و همه محبت خود قرار داد و میدان بسیار یافت تا جاییکه به قول خود او یکصد و بیستاد و هزار تن بردست وی توبه کرده اند.

پیش از احمد جام کرامت زیادی نسبت داده اند که شرح تمامی آنها را یکی از میدان های موسوم به سیدالین محمد غزنوی در کتاب «مقامات شذهیل» آورده است.

شیخ دارای چهل و دو فرزند بی او نه پسر و سه دختر شد که پس از درگذشت وی چهارده پسر و سه دختر باقی ماندند پسران بی نینیمه از فضل و دانش بهره مند بودند و مانند پدر به ارشاد خلق اشتغال داشته اند.

پس از وفات شیخ که به سال ۵۳۶ روی داد او را در معد آباد به خاک سپردند و بر وی او را مرگاه زیبائی ساختند و همچنین در آنجا مسجدی بنا کردند.

او معاصر امام مرشد محمد غزنوی و حسین القضاة بجدانی و سنائی غزنوی است که هر سه مانند خود او از هرون راه تصوف بوده اند شیخ احمد پیر و زبیب شیخ شمرده و این اشعار او را گواهی می بودن او داشته اند:

من ز هر حیدرم هر لحظه اندر دل صفاست	از پی «حیدر» «حسن» ما را امام و رب است
چو سگ شاده ام بر خاک درگاه حسین	خاک نعلین حسین اندر دو چشم تو تباست
«عابدین» تاج سرو «باقی» دو چشم روشن است	دین جعفر بر حق است و نسیب موسی رواست
ای موالی و صفت سلطان خراسان را شنو	دزه ای از خاک قبرش در زندان را شفاست
پیشوای مومنانست ای مسلمانان «تقی»	گره نقی را دوست دادم در همه نسیب رواست
«عسکری» نور دو چشم عالم و آدم بود	چو «هدی» یک پسهالار در میدان کجاست

شاعران از بهر سیم و در سخنها گفته اند

احمد جامی غلام خاص شاه اولیاست

اشعار دیگری نیز از او نقل شده که شیمی بودن وی را میسرساند، مانند رباعی ذیل که بدو نسبت میدهند:

گر منظر افلاک شود منزل تو      وز کوثر اگر سرشته باشد گل تو

گر مهر علی نباشد اندر دل تو      مسکین تو و سگسهای بی حاصل تو

مفضل ترین شرح دربارهٔ احوالات شیخ احمد جام در «نجات الناس» و «مقامات زنده» نقل

آمده است. دیگران نیز دربارهٔ او مطالبی نگاشته اند که ذیلاً به نقل بعضی از آنها مبادرت می شود.



## در مجلس العارفين

شیخ احمد جامی قدس سره در طریق هفت فئاد سلوک میگرد و در رسم تجرد و انقطاع را مسلک میداشت و صاحب  
طریق بیع اهل طریق بود بیشتر به شعر خود موسیقی میبست در جام از عالم رفت مزارش در حطیره  
شیخ است .

## در ریاض العارفين

احمد جامی قدس سره و همیشه الاسلام ابو نصر بن ابوحسن از اعظم مشایخ و افاضم علمای راسخ  
بوده گویند در بدو حال جوانی خمار و لالایی بود در سنین میت و دو سالگی از معاصی توبه نمود دست چیده  
در کوهی به عبادت اشتغال داشت در آن اوقات بخدمت حضرت خضر مشرف شد در چهل سالگی  
بسوی ضلوع شتافته و جمعی کثیر فیض ارادت او را دریافت نوشته اند ششصد هزار نفر از وی اجازه ذکر  
گرفتند و غرض صاحب کرامات و خوارق عادت می بود و قتی به توحی باعیانی راهیسانا نمود و تقصیر  
در کتب محققین مندرج است شیخ ابوسعید فرموده است : که علم ولایت را برابر با خانه خناری کوفتند  
معاصرین آنجناب چون شیخ ابوالقاسم کرمانی و ابوعلی سینا و غیره بوده اند . کتاب سراج السائرین یکی  
از تصنیفات اوست .

## زندگی ساج الاذکار

احمد جام قدس سره که از اولاد جریر بن عبدالقہ سحلی صحابی و مرید صلیفہ شیخ ابوسعید ابو انحر است  
رتبہ کمالش عالی و مرتبہ خرق عادتش متعالی صدقاری ایوان حقیقت مجلہ پیری میدان طریقت  
اصحاب عرفان را پیشوا و ارباب ایقان را مقتداست ولادت با سعادتش در سنہ ۴۴۱ ہجری و وفات  
شریفش ۵۳۶ ثبت است .

## زندگی آذوقہ

زندہ پیل احمد جام ابو نصر احمد بن ابوالحسن است . از اکابر مشایخ عظام و امامجد اولیای ذوی کرام  
است در تصوف تصنیفات مثل سراج السائرین وغیرہ بسیار دارد و حالات و مکاشفات او از تعداد  
دور و در تذکرہ اولیا مسموٰہ است در سنہ ۵۳۶ بدرود عالم کرده و از اتفاقات عدد احمد جامی  
قدس سره موافق سال وفات اوست .

آقای دکتر سید حسن بادلی ناصری کہ آئینکدہ آذوقہ تصحیح کرده اند در ذیل صفحہ ۳ شرح مذکور بنویسند :

شیخ معین الدین ابو نصر احمد بن ابوالحسن بن جریر بن عبدالقہ بن لیث بن جریر بن عبدالقہ سحلی  
صحابی نامقی ترشیزی کہ بعد از شیخ الاسلام مقلب شد و بہ زندہ پیل یا زندہ پیل شهرت گرفت و بہ شیخ

جامعہ پر جامع تر معروف است بنا بر دیوان موجودہ شمس احمد و احمدی تخلص میکند در سنہ ۲۴۶ در وہ  
 نامق از توابع قصبہ جامع تر شیر خراسان چشم بدین جهان گشود و فاش بہ روایت مولانا عبدالرحمن جامی  
 بسال ۵۳۶ بود سنش بہ حریرین عہدہ تہ السجلی کہ در سال وفات پیا مبر اکرم ایمان آوردہ است مردی خوش  
 صورت و بلند بالا بودہ میرسد گویند احمد مردی اثنی بود و تابتیت دوسالگی بارندان نشست و خاست  
 داشت در این سن توبہ کرد و بہ کوفہ رفت و پچہ سال ریاضت کشید و چہل سالہ بود کہ کار داران غیب ابواب علم لدنی  
 را بروی گشاوند و او را بہ میان خلق فرستادند شیخ الاسلام در امر بہ معروف منی از منکر عبدی عظیم داشت  
 و تالی خولجہ عبد اللہ انصاری میسند و در کتاب سراج السائرین کہ در شخصیت دوسالگی تالیف کردہ است  
 گوید: «تا این خاست یکصد و ہشتاد ہزار مراد است کہ بردست تا توبہ یافت اند»

شیخ ظہیر الدین عیسی فرزند وی در کتاب موزن الحقائق گوید: «تا آخر عمر بردست پر دم شیخ الاسلام  
 احمد قدس سرہ ششصد ہزار کس توبہ کردہ اند و از راہ معصیت بطریق طاعت باز آمدہ» فی الجملہ شیخ  
 در توبہ داؤن و خم شکن استی بودہ و بخط ظواہر شرح سحنت و بستگی داشتہ است و داستان سخت گیری  
 ہی اور در نگاری دراز ز بانزد رندانی شہر آشوب و ستانی غزلخون پاکوب چون خواجہ شیراز  
 بابا فغانی و سراندازان دیگر گشتہ است .

حافظ مید جام می است ای صبا  
 وز بنده بندگی برسان شیخ جام را  
 متان اگر کند فغانی به توبه میل  
 پیری به محقق ادب از شیخ جام نیست  
 آثار او

الف: کتابها و رسائلی که پرداخته است :

- ۱- الاعتقادات ۲- انیس الثائین ۳- سجاد الحق ۴- فسطوح الروح
- ۵- التذکیرت ۶- روضه المذنبین، این کتاب در سال ۵۲۶ به نام سلطان خجسته است
- ۷- الزهدیات ۸- سراج السائرین که در سه مجلد مرتب ساخته است . ۹- سمرقندیه
- ۱۰- کنوز الحکمه . ۱۱- معراج النجات

از آنجا که دیوان چاپی ۱۹۰۰ بیستی او خالی از تحریف و تصحیف نیست و در آن بخش و سمن  
 بسیار به کنار هم برآمده است و تواند بود که اشعار دیگران بدان راه یافته باشد و نسخه‌های مطبوعه نیز در  
 دسترس نداشتیم .

از میان تصایف و غزلیات و قطعات و یک دو ترکیب و ترسیع بند و شغلی به شماره دو می‌گذرد که  
 راجع به آن تصور سروده شده و در مناجات و زهد و معرفت است با اطمینان خاطر متواستیم برای او

کسی ممت ز بدست آیدیم ولی شک نیست که شیخ در شاعری هم اکثر شعرش بر زبان داشته است  
و چون دیگر صوفیان صفار از عشق رابی محبا بر زبان نمی رانده .

سر عشقت ای یارم بر زبان زان که هر شعر دارم بردان

ظاهر بعضی غزلیات او را مولانا جلال الدین اکتباس فرموده است و مطالب فرشی را عری  
کرده . . . . . بطور کلی دیوان رانده پیل و کلیات شمس شبان مقایسه است . . . . .

از مجموع مطالبی که در بالا ذکر شد میستوان دریافت که امی و لالایی بودن شیخ احمد جامی که گاهی  
احمد و گاهی احمدی تخلص می کرده و گاهی هم کاتبان « احمد » نوشته اند بسیار بعید نباید کسی تنها به علت  
یک تغییر حال ناگهانی نمی تواند در طریقت و شریعت بقدری پیشرفت کند که بمقام شیخ الاسلامی بر  
دواری تألیفات و تصنیفات ادبی و عرفانی حدیده ای گردد و از آن سرچشمه عرفان سخنان و ادبی حیرانی  
را سیراب نماید چه باغ معرفت را فراراه طالبان حکمت و معرفت روشن نگاه دارد تا آنجا که الهام بخش  
بزرگان ادب و عرفان شود و شمیم روضه عرفان و نسیم گلستان آمار لطیف می مشام جان صلح دلان  
را معطر سازد .

هر از چنان مقامی به آسانی پیشرفت تا کسی از آغاز نوباوگی به مهارت در کسب دانش سپردارند

و با شوق و علاقه در این راه گام برنهد و به منزل مقصود نخواهد رسید .

سعی ناکرده درین راه بجائی نرسی      فردا اگر سطلی طاعت استسایر

مفذلک آنجا که وقوع بیسبب و اقصای در عالم امکان محال نیست . درباره سوابق دوره جوانی و تغییر  
حال شیخ احمد جام نیز قصاصت قلمی نمیتوان کرد . و اندک علم تجلیق الامور .

دیوانیک بدین وسیله در اختیار خوانندگان گرامی قرار میگیرد و براساس چند نسخه از اشعار  
شیخ احمد جام تنظیم شده است .

یکی دیوان چاپی کانون که مقدمه آن دارای شرح حالی از احمد جام است و بر آنچه در بالا ذکر شد چیزی افزوده  
ندارد . این کتاب پر از لغزشهای املایی و سهل انگاریهای کتابت است تا حدی که در برخی از موارد بزرگ  
یا معنای شعر طعم زده و فهم مطلب را دشوار ساخته است .

... نسخه چاپی دیگری که کامل تر از سایر نسخه ها است از روی نسخه خطی متعلق به عبد الرحمن بن حاج فیض  
محمد جامی نوشته شده که کاتب آن به نام محمد نسیر زالدین است که آن هم دارای خطای زیاد است .  
نسخه های چاپی دیگر هم بیشتر یا هستند که تماماً از روی همین نسخه یا نوشته و چاپ شده است .

رویه هفت اشعار این عارف بزرگ که شاید قسمتی از آنها را هم دست حواش از میان برده باشد

در نتیجه نغزهای قلمی کاتبان زخم بسیار دیده است؛ این کمترین خدمت گزار با مقابله چند نسخه از دیوانها  
اوست آنجا که مفرد و در بود از اغلاط آن کاسته و کوشیده است که نغزهای نسبتاً صحیح تقدیم ادب و ستان نماید.  
این دست در آینده نسخه جامع تری بدست آید و بر آن اساس بتوان دیوان شیخ الاسلام احمد جامی  
«رژمه پیل» را چنان که شایان مقام والای آن بزرگوار است بصورت صحیح تر و کامل تر به چاپ رساند.

احمد کرمی

تاریخ ۵/۵/۱۳۶۵

پس از چاپ اول دیوان حاضر عده ای از طلبه های تربیت جام دهبوخوانان شیخ الاسلام حاجی  
به اینجانب مراجعه و اظهار داشتند که شیخ اجل سنت بودن و شاعر این امر توجه نظر دید و ایشان را  
شیعه معرفی نمودید در جواب آنان گفتم این برداشت ما بوده از اشعارش چون بین مسلمانان یگانگی و  
هم بستگی لازم است و نه خصمیر از آن بنا بر این هر که ام از شما مطالبی درید بنویسید و به ما بفرستید تا به نام شما  
در کتاب آورده شود پس از مدتی این نوشته بدست ما رسید و برخی شنودی برادران دینی خود صیغاً از  
به نظر خواهندگان محترم رسید .

« نشریات نا »



نوشته برادر عزیز آقای محسن دصباری

در باره شیخ الاسلام احمد جامی

بسم الله الرحمن الرحيم

سرانیده دیوان پیش روی شیخ الاسلام محمد باقر احمد جامی است. نام کامل او را  
شیخ الاسلام شهاب الدین ابونصر احمد بن ابی الحسن بن احمد بن محمد نامتقی جامی  
گفته اند او در محرم الحرام ۷۴۳ هـ ق در نامق از قندهار کاشتر کنونی در خاندانی محترم  
و صاحب نام دیده به جهان باز کرد. نسب او به صحابی معروف و مورد احترام رسول  
خدا ص بر جریر بن عبدالمطلب می رسد. دوران کودکی و نوجوانی او به بیودگی و خوشگذرانی  
گذشت تا اینکه در میت و دوسالگی در پی یک انقلاب روحی تطهیریم به فرامین خداوند  
معال فرود آورد و با توبه ای نصیح به تحقیق پژوهش پر امون مذهب حق برآمد به  
همین خاطر هستد او در کوههای نامق و پس در کوه بزدر واقع در غرب شهرستان  
تربت جام روزگار به غرلت و تهذیب و تزکیه نفس گذرانید، و در طول هجده سال زندگی  
بدون زاریها و حوائج آن طور که در بیانها آمده و از آثار سبحانمانده او بر می آید چنان

بہ کار مطالعہ و تحقیق پردہ چستہ کہ بہ قرآن و اکثر تفاسیری کہ تا آن زمان در دسترس بودہ پھنچیں بہ  
 احادیث آثار بسیاری از بزرگان تسلط و آگاہی کامل یافتہ است و چنان بہ مقام رفیعی رسیدہ کہ کمتر  
 کسانی در آن سطح از معرفت می توان یافت . بہتہ بعضی اشخاص کہ کہشہ انظر لطف و خیر بہ ایشان  
 درشتہ اند زبان بہ خلوص و فسانہ سرانی برپیش گشودہ اند کہ با کمی وقت در زندگی و آثار ان بزرگان  
 می توان حقایق را از زیادہ گوئیہا تمیز داد بہ عنوان مثال در کتاب مقامات شریفہ سیل نوشتہ ؛  
 خواجہ سعید الدین محمد غزنوی (قرن ۷۰۰ھ ق ، گاہ ما جز اولاد کرمانی را بہ شیخ نسبت میدہد کہ در  
 یک نجات می توان دریافت مؤلف ارادت زیادی بہ شیخ الاسلام داشتہ از این رو در تعریف  
 بیان کار و قدری زیادہ روی نموہ است این بر این معنی نیست کہ شیخ دارای شخصیتی بزرگ باشد  
 بہ عقیدہ حقیقت او چنان بزرگ و والاست کہ نباید بابت دادن مسایلی او را محدود کرد یا  
 بہمانہ ای بہ مخالفان و معرضان داد و ستاد سازند ، شیخ دارای چنان درجہ و مقام -  
 والائست کہ بہ عقیدہ بسیاری از بزرگان از جملہ محقق محترم جناب دکتر علی فضل اوراد در حدیثی  
 روم میزند : تا آنجا کہ بزرگانی چون مولانا ابوبکر تسیادی و مولانا عبد الرحمن جامی بہ ارادت  
 شیخ می یابند و مولانا عبد الرحمن حسنون جامی را بہ ہمین افتخار بر خود برمی گیرند .

بیاری از بزرگان ادب و عرفان اسلامی در کتب و سخنان خود همواره که گشتارهای شیخ  
استاد می جستند. مولانا، حافظ، خواجه عبدالله انصاری و... از آن جمله اند.

شیخ در چهل سالگی دریافت تا حد مطلوب نخبگی یافته و می تواند چون مرشدی مردم را ارشاد  
در اینها می کند و بدینال این میان مردم آمد و در محد آید جام مدرسه و خانقاهی بنا نهاد و بر  
مردمی که غرق بدعت و خرافه شده بودند کمر بست و چنان در کارش مجتهد و مخلصانه می  
کوشید که شهره خاص و عام گشت چنان که بیاری از دو تهردان آن زمان به شاکردی نزد او می  
داشتند و سلطان سنجو سبقتی خود شخصا خدمت آن بزرگوار و در کارهای شخصی شیخ کمک  
و میگویند، اگر خدای تعالی پرسد در دنیا چه کاری سکونی کردی گویم چند ناله گل بردوش چویش  
بر بام مدرسه شیخ احمد جامی کشیده ام.

تنها عوام الناس نبودند که از ارشاد و کلمات شیخ بهره می بردند که سلاطین و علما زمانه نیز  
در اینها بسیار و پندارهای شیخ بی نصیب نبوده اند.

در حیات خویش بیش از شصت هزار نفر چراغ هدایت بوده و سبب توبه شده است. در او خ  
عمر پربارش به سفر حج مشرف گردید که بزرگانی چون ابو سعید ابونخیر هم پیش بودند.

مدتی پس از بازگشت از سفر حج در دهم محرم الحرام ۵۴۰ هـ. ق روحش بسوی معشوقش در

در ملکوت اصلی پر کشید بیکر پاکش را در گوشه ای از خانقاهش بنجاک سپردند، بعد از آن که در سه و  
 مقبره خانه بنا شد و شهری. آن محل را به صورت مسجد جامع بزرگی و مدرسه ای دینی گسترش دادند  
 سلاطین بعد از او بعضاً بنا بر ارادت نزد شیخ و بعضاً مسایلی مملکتی و سیاسی هر یک چیزی بنا  
 افزودند و باعث آبادانی آن شدند که هم اکنون نیز کمافی السابق نمازهای جمعه و پنجگانه در آن بنجا  
 میشود و حوزه علمیه احمدیه نیز در آن بکار تعلیم مشغول است. آن شهر نیز بنجا طر و وجود تربت پاک -  
 شیخ احمد جامی، تربت جام نام گرفت و هم اکنون محل بازدید بسیاری از سیاحان و متصوفان  
 ایرانی و غیر ایرانی میباشد.

شیخ دارای سی و نه پسر و دختر بود که پس از وفاتش چهارده تن در قید حیات بودند  
 هر یک در علم و معرفت سرآمد و در کار خویش بوده اند. هم اکنون از نوادگان شیخ در تربت جام  
 میباشند از آنجمله خواجه محمد جامی الاحمدی، «جامی قاضی» خطه الله تعالی که به کار تصانوت مشغول  
 و امامت جمعه مردم بر عهدۀ ایشان است و سخن چہ ایشان و چه اجدادشان در انجام این مأموریت  
 از هر کوششی فروگذار نبوده اند و چه خوب انجام وظیفه الهی کرده اند.

دیگر از نوادگان شیخ فرزندان بزرگوار «جامی قاضی»، «جامی سیف الدین جامی الاحمدی»

عاج خواجہ شمس الدین جامی الاحمدی و... را نام برد کہ ہمد از نیکان و مستندین مردم  
بشمار می روند .

شیخ از مسلمانان اہل سنت و خفی مذہب بوده است ، در اشعار و کتب دیگرش ارادت خاصی  
بر پیغمبر و خلفای راشدین رضی اللہ عنہم از آن جسد حضرت علی امام حسن رضی اللہ عنہما دارد  
بطوریکہ در آثار مشور و منظومش اعمال و گشتار آنان را مورد ستائش و قرار میدہد و خود را از پیروان  
آنان میدانند و بہر آن حق و حقیقت را بہ پیروی آنان توصیه می نماید .

آثار او :

نوشته ع و آثار این شیخ بزرگوار زیاد بوده کہ ہرچون آثار خیلی از بزرگان از اخات و بیات و زنگاہ  
در امان نماند و جملہ معقول یکی از ستین سوختن یا احتفای آثار اوست .

در حال حاضر یک رسالہ و شش کتاب دیگر دیوان شعر در دست می باشد کہ تا حدی از دست  
حوادث در امان بوده است البتہ دیوان او از این حیث کمتر در امان بوده است ، اشعاری در آن  
دارد یا خارج شدہ است . کتب او عبارتند از :

۱- رسالہ سمرقندہ - این رسالہ حاوی پاسخہایست بہ سوال تیکہ بوسیدہ نامہ از طرف

بخصوص تسهیل از خریدن یاران و هواداران از هر طبقه از مردم می رسیده است. اصل آن در  
سی و هفت ورق مجده سطرئ در مجموعه نافذپاشا در دستا بول نگهداری میشود و نسخه عکسی آن به  
بیمت استاد محبتی منوی در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران موجود است.

۲. انس اتائین: تکامیت در ۴۵ باب، در هر باب سؤالاتی را مطرح میکند و  
بدینا لش به جوابگویی میسر دارد. تکامیت بسیار پر بار و میند و خواندی، ادبی و عرفانی.

در این کتاب یکبار در سال ۱۳۵۰ ه. ش بوسید مینا دفترنگاری ایران بار دیگر توسط انتشارت  
در سال ۱۳۶۸ ه. ش به بیمت و تصحیح استاد دکتر علی فاضل چاپ و منتشر شد.

۳. مصاح النجات: شامل مقدمه و هفت باب و فصل میباشد در آن رسنمودها و  
نصیحتی است که بهدا خطاب یکی از فرزندانش به نام خواجه نجم الدین ابوبکر که از گذشته خویش تا  
شده بود (او از پدر و خواست چراغی بر فرزندش و کلیدی بر قلههای بر بسته راه کم کردگان را کرد)  
و این کتاب در حقیقت بنا بر خواست فرزندش اما مورد استفاده هرتائب و خواننده است.

این کتاب نیز به بیمت دکتر علی فاضل در سال ۱۳۴۲ ه. ش توسط مینا دفترنگاری ایران چاپ  
شد و امید است که با چاپ مجدد آن عسلاقه مندان را از آن بهره مند سازند.

۴- سراج استارین؛ این کتاب در ۳ جلد و ۷۵ باب بوده است هم اکنون یک جلد در ۲۴ باب از آن در دست است مابقی در حمله تاتار و منقود گردیده و نشانی از آن نیست مگر ذکر آن در میان مردم و بعضی کتب .

در هندی کتاب چنین آمده؛ در کسی که به این کتاب خواهد نگریست که از این بهره یابد به چشم حقیقت و حرمت و تعظیم باید نگریست چون این کتاب نبشته آمدند از سر تقلید و نه از سر پنداشت هر سودایی و نه از سر تعصب هر تعصبی بلکه از حق و یقین و تجربه .

فقط این کتاب نیز به همت والای استاد کتر علی فضل فصیح و توسط انتشارات آسان قدس صوبه در سال ۱۳۶۸ هـ ش چاپ و نشر شده و در دست رس دستاران ادب و معرفت اسلامی قرار دارد  
۵- کنوز الحکمه؛ کتابیست که در نیمه جمادی الاخر سال ۵۳۳ هـ ق در بیت با تصنیف شد و موضوع آن شرح و تفسیر مسائلی چون علم ستر، معرفت اسرار ربوبیت، علم لدنی، همت و شرح منازل سلوک و نیز تفاسیر زیاده و دشمنی از بعضی آیات قرآن کریم چشم می خورد .

۶- سجاد بقیه؛ این کتاب از ۱۸ باب تشکیل یافته که در آن در کتب تفسیر عارفانه بعضی آیات قرآن کریم در مورد اندیشه و افکار صوفیانه و عرفان بحث می بسطی و در گاهی این بحث

را در قالب استہنائی لطیف بیان میکند و روی ہم فتنہ کتابیت زیبا پر سوز کہ اگر مورد طبع  
نشر قرار گیرد مورد استفادہ بسیاری قرار خواهد گرفت .

۶۔ روضۃ المذنبین و جنۃ المتقین، کتابیت در یک مجلد، بیت مسباب کہ در رسالہ

پانصد و بیت ۵۰ قی نوشتہ شدہ است . در این کتاب مسائل شرعی و بالخصوص عہدہ فانی را

تفصیل و تشریح آیات بارزانی شیرین و دلنشین بہ خوانندہ بیان میکند و چنان اورا محو ماشای سالی

میسازد کہ خوانندہ از ہر کردہ انسانا و اجتماع کہ باشد خود را در سبزہ زاری مناسب حال خود می بیند

و در نہایت کتاب با سخنان و گلزار می است گناہکاران مادام و ہشتی ست متسا فان آلمی را

چنانکہ قسم انوار عارف قرن نهم در باب این کتاب در قالب شعر می فرماید :

روضۃ المذنبین احمد جاہا      آن تنگ محیط جسمہ آشام

آسمانیت پر سوز و پردین      بو تاسانت پر گل و نسرین

۸۔ دیوان شعر

حسیر محمود صابری تربت جام

۲۲ شعبان ۱۴۱۵ قمری



منابع و مؤاخذ مقدّمه

- ۱- أسد الغابه فی معرفه الصحابه رز ابن اثیر حوزی چاپ الراجاه التراثی بیروت
- ۲- نس الائمین، اثر شیخ احمد جامی تصحیح دکتر علی فاضل چاپ توس ۱۳۶۸ شمسی
- ۳- مصلح النجات، اثر شیخ احمد جامی، تصحیح دکتر علی فاضل چاپ بنیاد فرهنگی ایران ۱۳۴۷ شمسی
- ۴- دیوان شیخ احمد جامی به کوشش جناب احمد کریمی چاپ انتشارات ما
- ۵- نجات الانس از نورالدین عبدالرحمن جامی تصحیح مهدی توحیدی پور چاپ محمودی ۱۳۳۶ شمسی

## « غزلیات »

ای یاد تو بردل ز بانها	افاده چو روح بر رو انها
بی یاد تو نیست هیچ مرغی	ده سبزه و باغ و بوستانها
سیرغ و عتاب بازو شاهین	ذکر تو کند در آشیانها
هرگز ز سده منزل عشق	بی بدرقه تو کاروانها
هر کس که به گوی تو فروشد	کس می نهد زوی نشانها
جبریل و ملائک مقرب	ذکر تو کند در آسمانها

از عشق سخن گوی احمد

کاسخا همه لال شد ز بانها

ای غیرت جمالت برهم زده است جانها  
 آوازهٔ جمالت افاده بر رو نسا  
 خلقی به جستجوی سرگشته در دعو عالم  
 گردیده قامت شان در بحر تو کمانها  
 ثم استوی علی العرش کعین ز تو مترا  
 مارا دل شکسته داده ز تو نسا

حد تو نیست احمد وصف صفات باری

کرد وصف ذات پاکش عاجز شده ز بانها

ای صدرا یوان رسل ای شمع جمیع انبیا  
 خورشید بیج سلطنت جمید تحت کبریا  
 طه و یاسین نام تو آفتخا کام تو  
 اجرام یکسر رام تو ای آسم فیش را بها  
 نامت محمد آمده محمود و محمد آمد  
 دین تو سرمد آمده بوالعاقبت کینت ترا  
 بهم صدور بدر عالمی هم تاج و فخر آدمی  
 هم انبیا را خاتمی هم مصلحی هم محمدا  
 جنت سمرای یار تو رضوان نامت دار تو  
 ای از گل رخسار تو فسر دوس اصل بر ضیعا  
 ترک فلک بندوی تو نور ملک از روی تو  
 تو گوهری آدم صدف تو بهری بر ما خلف  
 و اللیل وصف موی تو نسبت جمالت و نصفا  
 برا جیاداری شرف چندان که بر مس کیمیا <sup>\*\*\*</sup>

روی تو ماه نور است گیوت شمع خاور است  
 انجم تو را خیل و سپه بردر که تو همه بود  
 برتر ز سپنج اخضر می بهتر ز ماه و شتری  
 هر دم هزاران آفرین بر جانت از جان آفرین  
 مقصود لولاک آمدی از عالم پاک آمدی  
 تحت فلک راجب قمر است علم جوزا که  
 ای بخش سروران ای خاتم پیغمبران  
 احکام تو جل المین صاحب تو ارج الامین  
 ای شافع روز جزا دریاب از فضل و عطا  
 ای اختر برج کرم از روضه بیرون ز قدک  
 اقبال جاه ما توئی پشت و پناه ما توئی  
 کام همه عالم توئی نوز دل آدم توئی  
 دل خستگان را شاد کن ما را ز غم ازاد کن

غنق تو صین کوثر است دست تو دریای حلا  
 طاق سپهرت بارگه عرش محبت مکتا  
 بر دعوی پیغمبری آمد تو آهوی گوا  
 سجد و ایمان آفرین بر روح پاکت از خدا  
 بس چست و چالاک آمدی جانانادیت  
 فحش قرین یارت ظفر دست قدیخت ضنا  
 هستی تو ای صاحب قرن در دین دنیا پادشا  
 ای رحمة للعالمین حتی الامم انبیا  
 چون مانده ایم ای پیوا در شدت خوب و رها  
 ما از رخس بر صبحدم گیرد همه عالم ضیا  
 چون عذر خواه ما توئی دریاب آخر کار ما  
 هر خسته را مرهم توئی ای درد و لعل اشفا  
 از آستانه یاد کن بحسبم در کوی و فنا

چون احمد جامی نمان دارد گناه بیگن  
از حق نخواهد ای کامران خرم گناه این گدا  
رسوایان در محشرش آزاد کن در مردش  
چون طبع رحمت گشایش گوید ترا از جان شنا

یارب آن دم که به فرمان تو بدیم جان را  
چهره جان کنی از رحمت خود ایمان را  
یارب آن دم که ته خاک شود منزل ما  
روشن از نور یقین کن لحد زندان را  
یارب آن دم که کسیرین بیاید بسم  
یاری بی ده که بگویم جواب ایشان را  
از تو در یوزه کنم شام و سحر توفیقی  
که کنی مادی این راه بمن قرآن را  
کردگار به درت نامه سیاه آمده ام  
شستوئی بده از رحمت خود صیقل را

یا الهی بدر رحمت خود راه نای

احمد جامی بخاره سرگردان را

خط بکش از حقن یوسف دیده گمراه را  
تا سینی در جمال خوب رویان ماه را  
کل عالم تر و خشک و بنز و رخ و بوی و رنگ  
و اعیان حضرت اندر صنعت الله را

رگ تو دانهائی و میانی کنون از یک سخن  
 بر مدار عقل و دینت مقصد به خواه را  
 جاه را بر جاه کن زمین چاه هستی بهیروی  
 تا سنی عالم علوی و لشکر گاه را  
 عالمی بینی که اندروی بینی زحمی  
 نه امیر و نه وزیر و حاجب آن در گاه را  
 گرد لشکر که گنجه کن از قیل و از کثیر  
 بگذر از نیکو دشت آگاه کن یگاه را  
 اندرین لشکر نیاری رفت از روی نیاز  
 تا نیاری زیر پای نامرادی جاه را  
 چون نهادی این قدم آید ملک بر روی فضل  
 بس در این منزل بینی خاصه گلن شاه را  
 عالم از انوار هستی دان بودار الملک را  
 از صفا و از وفا من خیمه آن جاه را  
 بس که از اختیار داری برقع اندروی خویش  
 کنی شوی محرم تو ایوان سپهر ماه را

احمد چشم سرت را باز کن چشم سر

تایسینی عالم شاهان با اسباب را

کنی برد بهر سخن در ملک معنی راه را  
 عاقل و آگاه باید راه بر این راه را  
 بگذر از دنیا و جاه و چشم سر را باز کن  
 دیده تحسین بجای تایسینی راه را

روگدای درگه او شو که در دیش دیش  
 بر نغم ایوان اعظم می زند فراگاه را  
 تا آمد پانیده داری یا اله العالمین  
 در کمال سلطنت آن روی همچون ماه را  
 بوستان از آب رحمت سبز گروا زهنا  
 بیخ شوریده داند بار بسم آسرا

احمد جامی کند کن کیشب اند کوی ما

تا سینی آن زمان تو پر تو آن ماه را

ساقی دانی که مخموریم درده جام را  
 یک زمان آرام ده این دردی آرام را  
 میر مجلس چون توئی اندر حریفان می نگر  
 جام درده نخته را و نخته درده خام را  
 مرد بی آرام باید عشق بی آرام را  
 تا تو اندر روبه کوی عاشقی یک گام را  
 تاج و تخت ملک بوال نام رنگ صورتی  
 عاشقان را عار باید این همه مرعاب را  
 مرغ رامی که چون بادقت آوازی کند  
 سر بریدن لازم آید باگت بی هنگام را

گر می خواری که باشی هم طریق اولیا

پیروی کن خواجه اسلام شیخ جام را

تا نموده جمال یار مرا	او فاده است کارزار مرا
در دلم آتشی زده سوزان	نیت زان حال برقرار مرا
چه کنم جلد نینه چون سازم	چون چنین او فاده کار مرا
سخت شکل شده است بر من کار	نیت از غفلت غمگار مرا
دل من بر دو لعل ترانی گفت	بسته روز گل خبار و ار مرا
این چنین سیرتی به ان بر	که به ناگاه داد یار مرا
گل تو حید و شربت و صلس	شکر کن بر چنین شاعر مرا

احمد باش خوشدل خوش طبع

مرحبا بر چنین شاعر مرا

از دوست پیام آمد تا باد چنین بادا	کارم به نظام آمد تا باد چنین بادا
یک چند غم بجرش مالید دل و جانم	امروز سلام آمد تا باد چنین بادا
بس خون بسگر خوردم زانده غم بجرش	انده شد و کام آمد تا باد چنین بادا



هر کس به کسی نازد مانا ز به نام او  
 دل عاشق نام آمد تا باد چنین بادا  
 شاد است کنون جانم اندر نظر و شادی  
 مستود به دام آمد تا باد چنین بادا  
 دل عشق همی باز د جان نیز همی نازد  
 زان شب که پیام آمد تا باد چنین بادا

احمد ز غم بجران در باغ وصالش شد

بر کف می جام آمد تا باد چنین بادا

وصل آن دلدار می باید مرا  
 غیر آن دل بر چه کار آید مرا  
 بی وصالش هر کس در عالم در نظر  
 نیم جو کنی اعتبار آید مرا  
 با وصالش گر چه هستم زنده پوش  
 ز اطلس بهر شاه عار آید مرا  
 بهر شبی از درد عشق تا سحر  
 ناله ای زار زار آید مرا

احمد جامی چو بید خاک را

بوی عشق از زار آید مرا

با وجود درد تو درمان چه کار آید مرا	بی جمال در روی تو بتان چه کار آید مرا
بر آید وصل تو عسرم به پایان شد رخ	بی وصلت ای نگارین جان چه کار آید مرا
کامل از جام بر آیدنی ز دمای محط	بهر معنی گشته دل افغان چه کار آید مرا
عالم ببط و حقیقت رونمود ای عارفان	بزم حق شد دیده گریان چه کار آید مرا

چون شد احمد آشنای حضرت حق بی لگان

لاجرم در گاه هر سلطان چه کار آید مرا

دلی دارم به کار خویش بیسنا	بود در دین و دنیا سخت جیبا
چرا از دل به ناله مرد عاشق	که مرد از دل شود بافتد بالا
هر آنگس کو دلی شرح دارد	شناسد حق هر آلا و نفا
خزائن گشته دل اسرار حق را	بجز دل نیست جای مهر بر جا
سپهر معرفت جان و دل آمد	مجت هم به دل دارد تو آلا
قناعت صبر و شکر و زهد دارد	بدین اوصاف گشته او مصفا

هکزاران شکر از بر چنین دل  
چنان معرفت دارد چه حورا  
اگر دل می نبودی ذکر چون بود  
همه یاد و وفا در قلب میضا

اما احمد ولی داند دلی را

چه داند قدر دل اصحاب دنیا

تا دل از خیر است پاک مرا	نیت از گفت خلق پاک مرا
پر درم تن به عشق و دل به بلا	گر چه باشد در این هلاک مرا
عاقبت را به باد بر داوم	چند دارند بر هلاک مرا
من ز دم بر زمین عماد صبر	جامه خواجگی است چاک مرا
شد بریده دلم ز دشمن و دوست	قصر کجاست مرا معنایک مرا
هجو و مدح تو ام برابر شد	نه طمع از تو قلب پاک مرا
زده نفع و ضرر خلق کجاست	که کند سود یک شراک مرا
گر زبانت بر خلاف دلم	در دهن آتش است خاک مرا

احمد چون هوای بگذشتی  
کی گذشته دردناک مرا

گردیم دگر باره سوی دوست گداز	بگشوده دل و دیده کردیم نقشه را
دیدیم کجی بادیه پر حسرت و حیرت	کامیخت خاکش شده با خون جگر را
چندان که دیدیم ز اشجار و بناهاست	جز درد دل و عشق ندیدیم ثمر را
از شعله شوق و شعله عشق مریدان	وز جان و دل خسته گان بود اثر را
پر درد و پر از حسرت و پر داغ طریقی	نالنده و سوزنده و روینده شجر را
فریاد از این بادیه ابل خوشخوار	زین سحر پر از آفت و پر موج و خطر را
بس جان عزیزان که درین راه بریدند	ز آنجا که نیاد در کسی نام و خبر را
هر کس که در این بادیه شد باز نیاید	عشق در او بسته شده نیست اثر را

ای امیر پروانه آتش شد عشق

آگاه نمی زان پیش و داغ شمر را

غم داندوه و شکرت دنیا  
 کرده دلها تباہ و نابینا  
 چون شبی تیره گشته دل ز غم  
 سوی باطل بسی دود عدا  
 همه گفتار ما فریب و دغل  
 همه کردارهای ما بر ما  
 گشته بر ما همه مستطوی  
 بردل ما گماشته غوغا  
 جز هوئی و هوس مرادی نیست  
 همه و سواس باطل و سودا  
 کس نیندیشد ز قیامت و کور  
 از حساب و عذاب روز جزا  
 مکن ای دوست مردم آزاری  
 بسوی نادیده هوای هوا  
 انگهی سودگی کند حسرت  
 چون شیخون مرگ کرد فجا  
 ناگه آید رسول مرگ تو را  
 سفر مرگ را بساز و بیا  
 تو که خو کرده به بد کاری  
 نه بدل کرده ای قیام بقا  
 نهند هیچ کس چنین به یقین  
 هر که او هست عاقل و درنا  
 زشت باشد کسی که گوید پند  
 نهند سود چند به اهل جفا  
 آن طبعی که او کند دلرد  
 دایم زده است شده به بلا

احمد بگنجد از هوی و هوس

تا نباشی ندیم غم فروا

ای تو بی در بجز وحدت آشنا	آشنائی جو بیای آشنا
آشنا کن در بجز جزو کل	در میان جزو کل جو آشنا
در تعدد این همه اوصاف مین	بست کثرت ذات پاک حق تنها
چون محیط جمیع عالم ذات اوست	ذات پاک اوست لفظ کل جا
هست تو جیدش به هر فقه عیان	در بجز روح و در ارض و سما
هر که اندر بحر معنی غریق شد	او ز صورتها نماند ما جدا
پرده را بردار باری رخ نما	چند باشی در ردای کسبیر یا
کی بود کابین واسطه از ما روا	کی بود تا برفتند از ما ردا
بست جزو جسم هرگز ذات او	ذات او پاکست و وصفش نامترا
هر چه می بینی جمال دوست مین	ز آنچه خود شهیدش باشد بی صفا

در جمال خوبریان بر سر می	اشکار دیده ام ذات خدا
ای که در اسرار غیبی مطلع	نقطه توحید می گویی به ما
بچو مثل پسر زمان خود شد	می زنی در وصفه وحدت نوا
بست عیب نیست ای بویشا	می نماید یک مقدار شما
در صفای شست عالم آشکار	روی تو آینه گیتی نما
نیست در آینه عیب ای هوشیا	می نماید یک مقدار شما
اینک اینک بحر غم شتاب زود	اینک اینک آتش محبت یا
گر سرت ناید از این محبت برد	در سر غمهای ماداری یا
زخم این محبت ندارد در نمی	در دین غم بست دایم لا دوا
صد هزاران عاشقان پیچیده سر	بچو همدان کوی عشق بوریا
طالبان بردار آویزان ز شوق	عاشقان در تار سوزان مستلا
و اصلانش بر سر می دارند سوز	صدا عاشقش بر سر زمان اندر بلا
جانها دنا ب خورشید رخس	دره اند اندر هواش در هوا

در بقای ایزدی باقی شد	هر که او از خوشترن گشت جدا
هر که فانی شد ز خود می گذشت	او بقا را یافتند اندر فنا
گرد پای اهل وحدت در دو چشم	می کند هم بسیرت تو تیا
دست پائی می زنی در آنگیز	در محیط معرفت یکدم در آ
هر که او کھلی ز وحدت یافته	خاک پایش تو تیا ی چشم با
پاره ای از زنده اهل نظر	ساکنان عرش را باشد جدا

احمدی را بر لباس او مین

گامده از صورت انسان خدا

عکس نمای آن صنم آینه جلال ما	عش و نثار روی او صورت بی مثال
هست کمال ذلت با آن زلوت و نصیبا	حق رنگت گنج شد صفت کمال
گرد وحدت کی رسد گرد سراج قدم	پاک زلوت عنصری حضرت ذوالجلال
ما ز ذلت ایزدی آب حیات خنده ایم	بست ز چشمه ابد صین بعبت زلال ما



غنچه بلخ و حد تم پرده نمی درم از آن  
ز آب قدم چو ساخت بر درشمال  
گاه به برج کبیرا گاه به کنگره صفا  
طائر ماهی سی پرده باز پرده بال

گاه شدیم جرم پوش گاه شدیم خرم نوش

گاه به قفسه درخروش بودیم بیت ما

یارب چه جمالت رخ سیمبران را  
کز پای در آرد یک لحظه سمران را  
شایسته هر دیده نباشد رخ دلبر  
از نور کجا بسره بودی بصران را  
ای زاهد مضروب به تسبیح و به عت  
تا چند زنی طعنه تو صاحب نظران را  
از دردن شیفته آگاه کسی نیست  
کز سر محبت چه خبر غیبیان را  
آن بی خبران از من آشفته چه دهند  
خود را نشناسند و علامت گران را

احمد ز نظر باک نذار و به علامت

از طعنه کجا ننگ بودی خبران را

یقین بسنی جمال کبریا را	اگر خود نامیم آشکارا
بگفت آنی امانه آشکارا	شجر در نطق آمد از زبانم
از آن پر تو بگفت آست نادا	به موسی چون نمودم تاب خود را
که تا دریایی اسرار خدا را	نظر کن بر رخ خوبان سراسر
مشو غافل دمی در باب ما را	ز دپانیم و در یانیت ز ما
عیان بسگر به هر ذره خدا را	به هر ذره نمودار خدایش

نگر احمد به لیل عارض دوست

به چشم خود بین شهر خدا را

هر روز عشق بجهت پدیدار شد مرا	هر از غیب دوش نمودار شد مرا
اندر ظلم عشق نمودار شد مرا	گویی که بود در تن غیب در حجاب
اکنون ز خفیض او برسد اظهار شد مرا	در نهان که در تنگ دمای عشق بود
آیند جمال رخ یار شد مرا	هر صورتی که در نظرم گشت آشکار

خُنِ خدای آنکه همان بود در حق      ناگه پدید از رخ دلدار شد مرا

انوار خنِ دوست به هر ذره ظاهر است      لیکن عیان به سلسله زمار شد مرا

میخواست احمدی که کند سر عشق فاش

اما دلیل شمع نغمه دار شد مرا

تعبیه است بواجب پیغمبر و وجود ما      ظاهر قدس میکشدر رحمت تار و پود ما

مظهر جان عاشقان هست چون کعبه رصفا      هست از آن به روی تو هر طرفی سجود ما

جله صفات ایزدی هست به ذات ما عیان      باز نگو تو آن صفت در صفت شود ما

روح مقدسی چنان عاشق دلبران شود      گر ننگند جمال تو هر نفسی ر بود ما

هست بقای احمدی چون به بقای ایزدی

چند دم از قازنی نیک بگر خود ما

بند ایم و شمارار بسنا      در حقیقت من خدایم من خدا

آدم در صورت انسان پدید      من شمارار بسنا و میشوا

بایدت از خود کون بیرون شدن	تا یقین کرده نور این ما جبر
تو خدائی نیک بین در خویش	میت غیری در میان خمر نام ما
گاه چون موسی روم در کوه طور	گاه چون عیسی شوم در مقدس
گاه بر شکل دگر پیدا شوم	گر شوم ظاهر به شکل مصطفی
گاه تیغ کین شوم چون ذوالقدر	گاه گروم در با بس مرتضی
بودهستم و باشم بی شکلی	نیک بنگر در ردای کبریا

احمدی در چشم ظاهر دیده است

در جمال کبریا نور چند

ساقی سرست یار آمده در جام ما	خویش شده آشکار کرده بشر نام ما
بلبل لا بوسیم از چمن کبریا	قد طبیعت شده پیمه دام ما
مانده در آن آشیان سخن خود کرده ام	در جسم کبریاست بوضه آرام ما
ماز خودی مانده ایم در تنق احتجاب	کاش می برفت پرده او نام ما

هست جمال اهد بر رخ احمد عیان

بر تو همه ظاهر است سوت احکام ما

جمال لم یزلی نقش بند گلک قصا	ز عشق کرده مصور به لوح عسارض ما
هر آنچه در نظر آید جمال است در او	ولیک بصره ندارد دیده اعلما
کجاست چشم خدایین که روی ما بیند	عیانت صورت ما در وجود این اشیا
اگر نه است جمالش ز دیده کوران	جمال و پیکر او مین چشم ما پیدا
شمول محبت او هست در همه درشت	به هر صفت که نموداری کند حقا
گهی به صورت مجنون دگاه چون لیلی	گهی به صورت و امس گهی چنان عذرا

شعار احمد دیوانه است چرم و پوست

لباس پادشاهان نیست خمر گلایه و قبا

میں از گل مطلب عهد و فاداری را      ز آنکه خود نیست وفا شاید بازاری را

دل به هر جای مده یار و فادار بخوان  
 آنکه او سر پیرد یاری و دل داری را  
 هرگز از شاه گردند و مناسبید وفا  
 شاهد شیخ سزاوار شد یاری را  
 شمع بر مجلس خورشید کن ای شاه شنگ  
 از دل خویش بشو صورت سراری را

احمد از شاه دینی مر و فانی مطلب

میل از کل تو مجموع و فاداری را

ز ابد پیش مکن عادت خود را ای را  
 ز آنکه درمان نبود عفت سودائی را  
 هرگز از شاه گردند مجموع و وفا  
 که و فانی نبود شاه بهر جای را  
 غره سخن مشو مر و فانی پید کن  
 که شایقی نبود حسن دل آرائی را  
 شهر شهر مشو مجلس هر کس شتاب  
 با یکی باش و گزین گوشه تنائی را

احمد از دلبر سیم سجده رسم وفا

طبع از کوه مکن دیده بیستانی را

چشم خدا بین میند غیر جمال خدا	نیت جمال خدا از نظر هاست
نیت سخر ذرات او در همه عالم پدید	کود جهان بسنگ زده و خورشید را
در نظر اهل حق بستگی آب و موج	غرقه دریای جهل کج چو نشت آشنا
صورت زیبای او در نظر چشم هاست	در نظر حق سین بستگی سحر و ما

ناظر حق بین مادیة احوال نداشت

دیدة احمد چو بافت نور از آن تو نیما

منم در جمله موجودات پیدا	منم در کسوت آدم هویدا
منم خرمین در کس نیست موجود	که ظاهر گشته ام در تکی اشیا
مرا عارف محقق می شناسد	که گوهر را شناسد مرد دانا
هر آن ذره که در کون و مکانست	ز تاب من شده خورشید سیما
منم دریای بهر موجی که مینی	نمودار است آن از زمین دریا
من آن خورشید تابانم که هر صبح	کنم هر ذره را خورشید پشیا

به نزد من چه کفر است و چه اسلام	چه دین مؤمن و چه راه ترسا
گهی بر صورت آدم پدیدم	گهی غایبم شدم بر شکل خوا
گهی بر صورت یسعی و محسنون	گهی بر صورت دامن و عذرا
گهی دریا شدم آبی نمودم	گهی چون کوه گشتم گاه صحرا
نمودارم به هر شکلی که بینی	چه در شبیاب اندر جمله اسما
ز کج بینی دو جید مرد حول	به پندار است چنان مرد دنیا

چو احمد در همه بود گشته

کمی بین شد به فضل صفتی

ای رخ بی چون تو صورت معنی نما	دی لب میگون تو با ده مستی فرا
در دو جهان نیست کس جز که با نیت و بس	نیست بین در همه صورت آن خود نما
گرچه معنی بذات نیست بهر ذره ای	خاص تعلق او هست بهر شئی نما
اهل بصیرت نظر گرچه به معنی کنند	نیست به راه طلب صورت و معنی



روی حقیقت نما واسطه را دور کن  
 از رخ خود بر فکن برقع تبیس را  
 حسن تو عشاق را آینه و هدیه است  
 روی تو ششاق را پر تو نوزخ را  
 نیک بین ذات او صورت و معنی  
 معنی صورت بین در صفت این ادا

بست تخیلی او در صفت احمدی

صورت احمد نگردد تخیلی کبریا

ای توئی گوهر ز بحر کبریا  
 موج مان بر باد می آید چرا  
 کس چه داند قطره را در موج بحر  
 قطره بی راکی بود این ماجرا  
 آشنایان غریب بحر رود  
 عاشقانست بنیاد بر سر جا  
 ای ز تو پیدا و پنهان جنگلی  
 از همه پیدا و پنهان هر کجا  
 هر که واقف از موز عشق شد  
 او شد اندر سحر و حدت آشنا  
 جملانی تو صحرایار عشق  
 بر زمان چسبند اندر بویا  
 هر که گوید رمز می از تو حدت  
 بایدش بناد پا در جای ما

برخ و محنت از برای دوستان      کر سر این رنجاداری ییا

همه از تو حیدر میگویند سخن

یکت پیمان در باس کبریا

مین در صورت جوان کمال حسن معنی را	مصور نیست بی صورت ظهور حق تعالی را
جمال حضرت یزدت سخی کر در عاقلش	که بی نورش که بر باید دل اصحاب دعوی را
بیا بر طور عشق او اگرداری سر مردی	تو موسی وارد در صورت تلاش کن سخی را
همه اسرار ربانی تو دایم مین درین صورت	که ممکن نیست بی صورت جمال پاک مولی را
ظهور ذات معنی را سخی نیست بی صورت	به نور معرفت بنگر سخی ظهور موسی را

تو ذات جمعی بنگر ملاحظه آن معنی

ظهور آورد این معنی دمی ایجا عیسی را

مین در صورت خواجه بان جمال پاک مولی را      که در صورت توان دیدن کمال حسن معنی را

که توان دیدنی صورت جمال حسن معنی <sup>۱</sup>	جمال معنی ذاتش تجلی کرد در صورت
که اندر صورت آدم بیدیه آن تجلی <sup>۲</sup>	ملایکت سجده آورده به پیش آدم معنی
چنان حاصل شدی اشکال باری <sup>۳</sup> این دعوی <sup>۴</sup>	اگر در عارض خوبان بودی طلعت معنی

تو نقش جمعی یک یک همه از لوح دعوی<sup>۵</sup> دین

در این صورت توان دیدن جمال شب<sup>۶</sup> علی<sup>۷</sup>

همه یک یک بوداری ست از ما	همه بستی نموداری ست از ما
در آن حسرتی و اسرار می ست از ما	بهر آن حرفی که اندر لوح هستی ست
در او نوری و انواری هست از ما	بر زده که چون خورشید آید
که در هر کوی چه ای دلری ست از ما	به حاجت فاش کردن سر خود را
که در هر گوش اخباری ست از ما	مکن سترانما سخن فاش مردم
خسروزان هر طرف ناری ست از ما	اگر مردانه ای پیش آمد این کار
مکن همه اض کویدی ست از ما	اگر همه کند سر از فاش

منم در تکی موجود است پیدا	منم در کسوت آدم هویدا
به ظاهر ذات من در جمله اشیاست	منم جز من نباشد هیچ پیدا
منم خود را به چشم خویش دیدم	به گوش خود شنیدم این سخن را
بر صورت نمودم ذات خود را	گهی بر شکل آدم گاه خوا
بر زده که منی هست خود شد	بر قطره که منی هست دریا

تو ذات احمدی را ذات حق دان

ز ذاتش آمده این جمله اشیا

کجا است چشم که بیند جمال بیچون را	که نیست دیده یحیی اتحول دون را
مدد طلب زول عاجزان افتاده	که در خم لبه میانند گنج مدفون را
ز چشم اتحول کج من مجوی این سنی	که در ماد نبینی تو در کنون را
چه عیب اهل صفار از طعنه جال	لعاب سگ چه مضرت بجر چون را
جمال دوست بر جای گشته جلوه نما	که نقش صورت لیلی است چشم مخون را

هر آنچه در نظر آید جمال حق بسیم که خاطر من گنجد از طریقی مشون را

ز چشم احمد دیوانه چشمه بارغاست

که چشمه ای روانست آب همچون را

عیش من از دلربائی خوش همی آید مرا	ذوق من از دلربائی خوش همی آید مرا
زین لباس پادشائی خوش همی آید مرا	پادشاهی آمده در کسوت بدویشم
بردست تا گدائی خوش همی آید مرا	گرچه اندک ملک محسنی پادشاه مطلقم
هر زمانی خود نمائی خوش همی آید مرا	هر زمان بر شکل دیگر آشکارای شوک
لاجرم هر دم خدائی خوش همی آید مرا	ذلت من آمد محیط جزو کل اندر عیان
چنین بحر آشنائی خوش همی آید مرا	صورتی که قطره ای از بحر معنی خدایت
دائما این خود ستائی خوش همی آید مرا	مالک الملک وجود آمده در جزو کل
زان مرالین جانفروائی خوش همی آید مرا	بست بصورت موهبده معنی جانی <sup>للف</sup>
زان همیشه پادشائی خوش همی آید مرا	همدی را از نظر بازی گشاده کاره

پیش رویت پارسائی خوش نمی آید مرا	وز سر زلفت رطبی خوش نمی آید مرا
چون مرا با تو وصال معنوی آید بید	صورت آرز تو جدائی خوش نمی آید مرا
آرزو دارم که با شرم بردت همچون گدا	زین گدائی پادشائی خوش نمی آید مرا
خانه سوزانیم با آتش عشق درون	اندین ره کدخدائی خوش نمی آید مرا
چند گونی سن کمال عشق دارم با	رسم و رای خود سالی خوش نمی آید مرا
دیگران گویند از احوال خود باوی بوی	راست گویم ز احوالی خوش نمی آید مرا

دوستان گویند اندر بد گوش ای جدا

ز چنن ز بهر یانی خوش نمی آید مرا

نخت حق گوش کن از مصطفی	کو بگفت این با علی مرتضی
از رموز جو مقسم با یسین	حق سین و حق بدان در هر کجا
شمن اقب را بخوان از بر حق	گر کنی تو گوش دانی ما بسرا
استشای بهر وحدت گر شوی	ذات ما خود را نموده ذات ما

ذات مانند ظهور ذات حق	کی بود بی ذات عارض ره سنا
تو روزگفته فخری گوش کن	گشته شمع بخت ریز مصطفی
مصطفی آمد به فخرم رهبری	مصطفی مخلوب شد با ایما
با یقین یک ذات آمد مردود کن	در تعدد نامها آمد جدا
هر کسی با هر کسی در التجا	من بسوی مصطفی در التجا

احمدی آمدشان ذات حق

ذات حق را من تو اینجا بی ردا

آن امام الهدی ولی خدا	او هدایت دهبه اهل خدا
آن امام یقین و مرشدین	با دی و صدی است در اینها
او بختی است و حق زوی قائم	در زمان مکان به هر دو سرا
او بذات است واجب تعظیم	ذاتش آمد بری ز شرک دریا
او منزله ز کفر و شرک بود	او مبر از ظلم و قصور و جنا

اوست برحق سخن شده پیدا	اوست گنج حقیقی اظهار
ظاهر و باطنش بود یکتا	او به حق است و حق زوی ظاهر
نه به عصرش کسی بود همتا	او به حق قائم است و ذات مضاف است
تا که آمد بدو وصال بقا	اربعینی گرفت بود آدم
ز آنکه بر نور اوست نور خدا	سجده با واجب است بر ملکوت
که بدانت جنگی است	منظر نور اوست آدم بهم
بهم زوی شد ظهور این اشیا	بهم ازو شد رموز عالم ملکوت
از او شد ز کفر و شرک جدا	مصطفی خاتم النبیین بود
عالم و آدمی بدی به کجا	گر نبودی طفیل او عالم
که ز طوفان غرق یافت نجا	بهم زوی نوح یافت کشتی را
نوح کی رستی از غلای خدا	گر نبودی دعاش شامل نوح
کی نجاتش شدی ز آدرام	گر گمشتی طفیل را لادی
که همه با دی اندورا سنا	حق رضا باد ز آل و صحب او



آن ابا بر مثنوی دریس	محسن را دثانی اثینا
عمر آن کوبه عدل بسته کمر	کرد تفسیر حق ز باطلها
زنج بختن دی که بود عثمان	گشته مشهور او به علم و حیا
ر سبر علم و دین علی ولی	باب علم است و شوهر هزار
از علی شد روز این مرموز	از علی شد ظهور حق حقا
با دحق راضی از جماعت شان	همگی مفتاد در آهنا
احمد از وصف شان چه شرح دهد	که جهان شد ز وصف شان اظا
بنگر نظمه آمد بحسری محیط جویا	بشو که موج دریاست دریا و موج دریا
بایم نور مطلق از پر تو حقیقت	بخشای دیده بنگر انوار حقا
گر پرده برگشانی بس سوره فانی	هر طور طور و حدت مانند خرموسا
از تابش جالش بر سنگ سر بر کرده	گر ذره ای نمایم از پر تو بختا
در عالم حقیقت گردیده برگشانی	هر ذره آفتابیت هر قطره آب دریا
ای طالب معانی احمد احد بدانی	حرفیست در میانه زین سراسر آشکارا

تو مرا جان و روانی چه کنم جان روان را	تو مرا جان و روانی چه کنم جان روان را
چون من از خلق بریدم ز همه خلق تو میدا	چون من از خلق بریدم ز همه خلق تو میدا
ز خودی چونکه برستم ز می عشق تو مستم	ز خودی چونکه برستم ز می عشق تو مستم
در زان مست استم ز همه قیاسم	در زان مست استم ز همه قیاسم
چون از خویش بگشتم بگلی خویش گشتم	چون از خویش بگشتم بگلی خویش گشتم

همه از خویش برآمد به سر عشق در آمد

چون درین کار که آمد چه کنم من امان را

چه افتاد آن رفیق بی وفار را	چه افتاد آن رفیق بی وفار را
نمی آید شیش در حسد گاه	نمی آید شیش در حسد گاه
کسی باشد کزین سنگین بی مهر	کسی باشد کزین سنگین بی مهر
نه دستاویزی پای گیر است	نه دستاویزی پای گیر است
نباشد در دیش گنگا بی از مهر	نباشد در دیش گنگا بی از مهر

که نرفتند سلام خشک ما را

عزوه کم شد دست باد صبار را

پیامی آورد بجهت خدا را

تخل میکنم جوهر و جبار را

نواز دواز کرم این بیخوار را

من اندر چه با او بر خطه کریم  
 مگر یاد آورد این آشنا را  
 چه کم کرد به درگاه برگش  
 که وقتی یاد کرد این گذارا  
 پیامی بسم نمی آید از آن یا  
 زهی حالی که آید پیش ما را

ز احمد یاد ما رو، بی سچکا ہی

چه افتاد آن رفیق بی وفارا

آتش در دل پدید آمد از صرب	می زند در جان من هر سوی آن لب
آتش آگس را بود زرب جدا ماند جدا	چون که آتش با منست آن من شد هم
من شیدا شدم اند میان باغ و گل	با خروش مغز با ای هوئی بس عجب
هر که می بیند مرا گوید که بخوست این	ز آنکه جسم من شده عریان و جسم باهر
کوی میدان من شوق تو چون چوکان من	این دل من هم چو سخن کوی بازن بی ادب
جان و دل را گوی کردم شد فدای مهر تو	دوستر آید دست چمن آرام باشد روز و شب
گر زمانی نصر تو برون شود از جان من	فوت کردم ناگهان نیلی پوشم زین
گر بماند در دل من این محبت جاودا	خدا باشد خاک ماو شکر باد از این

گر تو ای احمد همه توحید و گوی روی دوست

تا گل توحید بشکوفد بار آورده است

شاهد لایهوت با مانده به زیر سحاب	گر گشاید نقاب زده شود آفتاب
دیده به حیرت رود کاین چه عجایب است	دیده به غیرت شد کاین چه عجایب است

آب شده مثل گل از نظر هستی اش  
 با لطف معنی عشق گشت مراد بر  
 عارض تابان او مطلع خورشید عشق  
 لفظ در برابر او غیرت بر حبیب  
 مطلع انوار غیب مخزن استوار عشق  
 حافظ احکام او ناظر اسرار غیب  
 ماه جمالش کمال نوره حسرت آن  
 از دم عیسی نفس مرده بسی زنده کرد  
 رهبر مردان دین مرشد راه یقین  
 شیخ شایخ جهان احمد طب زمان  
 در نظرش مرد و کون ذره بودنی مثل  
 سحر اسرار غیب خوانده بدست از ل  
 ای نظرت آفتاب زرد بنوید تاب  
 دید چون حال گفت لیشی عجب  
 در نه کجا حسگر آدره او قراب  
 گوشه چشمان او سطر خورشید تاب  
 لفظ لهرزای او کاشف ام کتاب  
 منبع آثار او صفا اهل تو آب  
 کاشف شکل گشاسار نور حجاب  
 مهر کمالش منیر نوره ماه تاب  
 هر سخنی گو گفت گشت زحق متجرب  
 طب زمان وزمین مجاهل عذاب  
 بنده وی انس و جان سرور عالیجانب  
 در کف دریای او طره نما بحر آب  
 پیر جهان گیرین آمده از حق خطاب  
 ای نفست بحر عشق مدح چه گوید جاب

وصف رحمت و انصاف من چه سزایم صفت  
 و صفت تو گفتی خدا من چه کنم خطراب

دکشف لطف تو برده چو احمد پناه

از کرمت در پذیر روی زوی بر متاب

چند توان بود بنام در نقاب	پرده بر اندازد در آرزو حجاب
پرده کوهین بر بخت ز روی	خوشی سین صورت خود بی نقاب
پر تو انوار سخن نگر	از رخ ما دیده زمانی متاب
شاید مگر ننگ در آینه بین	ای رخ تو شاید آینه تاب
کمال یقین چشم چو روشن کند	پیش تو چون فتنه بود آفتاب
و دست او در تن کثرت است	در همگی عین خطا و ثواب

احمد ازین خرقه برون آبی از آن

چند توان بود بنام در نقاب

گر تو را حاصل شود یک ذره تاب	در درون خویش بینی آفتاب
گر شوی تو محرم اسرار غیب	حاصل آید مر تو را این منجباب
سایه بی خورشید تابان کی بود	سایه را بنگر که شد خورشید تاب
نور خورشیدی تو در هر ذره ای	ذره را می بین و از وی رخ تاب
گر برون آید ازین تاریکینغ	ذره تاب بینی ز هر سو در تاب

جمعی را بنگریست و خواب

گرگشید یار او از رخ نقاب

مست جام شوق یارم روز و شب	زان بخارند ز خوارم روز و شب
چون بکسب من می صافی نشد	در دوشش و در دوارم روز و شب
گر بسکارد تیغ خونی برستم	جان بیارم سر نخارم روز و شب
گر خورم از جام عشق جگرهائی	خویش را بر دل در دارم روز و شب
هر چه می بینم جمال روی اوست	زان به هر سو در نظامم روز و شب

دانش را چون گدازم روز و شب	سر زنجیر عشق او چون بر کشم
من ز عشقش بی قرارم روز و شب	روز و شب هستند دایم بی قرار
در هواش انتظارم روز و شب	تا شبی دیدم جمال روی او
دست بسته بنده دارم روز و شب	تا مگر روزی بگوید گامی فشان
قطره های خون یارم روز و شب	در سوای عشق او چون تیر مرغ
بر جهانی شهر یارم روز و شب	تا گدائی می کنم بر در گش
زان همیشه زلزل دارم روز و شب	اشک خونین می چکد از دیده ام
غرق و اندر کنارم روز و شب	حالتی دارم عجب زان آشنا

آتش عشقم چنان افروخته

گاه نورم گاه دارم روز و شب



جان مادر حضرت جانان هست	مهر مهر و لبری در جان هست
هر کجا زخمی است آن بر جان هست	هر کجا در دیت ما در دل هست
لاجرم لاف گدائی شان هست	پادشاه نیم و ما را ملک نیست
گنج معنی در دل ویران هست	گر بصورت ما گدائی کمی کنیم
نور حق در جان ما برهن هست	گر کسی برهان طلب در روز ما
هر دو عالم گوشه میدان هست	اسب بهمت را چو در زیر آوریم
باد و صندل هر سحر همان هست	تا شدم از جان غلام در گمش
در بساط معرفت جولان هست	با وجود این چنین بستم ضعیف
بی جمال دوست شادستان هست	جنت پر انگین و شهدومی
همچو گلخن جای بی عقلان هست	هشت جنت پیش ما ویرانه ای است
در سداق یوسف کفان هست	دیده یعقوب نامی نباشده
بر قرار از بهمت پیران هست	این زمین پست و این چرخ بلند
گفت لقمان سرخسی زان هست	بگفت غیب از حرم آواز داد

تا ز عشق زده در جان بود      نهر حیچون دیده گریان ماست

همچو سمرقند اکن در رهش

سرفدا کردن ره یاران ماست

هر که دعوی عشق دی کرده است	عیش خود را به تیغ پی کرده است
هر که خورده است شربتی از عشق	ست گشته بگو که می خورده است
زهر عشاق خوشتر از شکر است	نه از آن شربتی که می خورده است
عاشق از زهر نوشد آن شکر است	میست شدی که نخل پی کرده است
چند گویی که توبه کن از عشق	عاشق از عشق توبه کی کرده است
بخند ز بهر کار بر عاشق	آن تمام است کو به وی کرده است

همچو اندوا هوئی کن

زانکه او نمی د بودی کرده است

دل هر سوخته ای بر من افکار بخت	بس که جانم ز متناهی رخ یار بخت
هر کجا پای نهادم در دیوار بخت	من که در آتش عشق تو لقا شدم
اهل آن مدرسه در حالت تکرار بخت	آتش عشق تو در مدرسه بگذشت دمی
آتش اندر قدم افاده و طومار بخت	خوایم شرح غمت را به قلم نویسم

همه جام زانکس تو گوید سخن

همچو منصور انا سخن زده بردار بخت

چه نسبت این ره کفر و خراب است	پرسیدند یارانم به کز است
هسته و عالم دستار و سادات	بگفتم بشنوید ای جمله یاران
خزون از صد هزارش است افاضت	خراب است نفس با حقیقت
که آوردم ز جبار دروایان	همه اسباب هتاهت از ره ما است
خرابی را جبهه باشد ز جرات	خرابش کن که تا گردی سر از
که در وی سر بر آید خسته افات	همه دنیا خراب است بیگیت

نبد کجبه سزای روح سینه  
 که در وی بت نهاده بود بالاست  
 چگونه دل سزای عظمت است  
 که در وی بت فرون آمد ز نو است  
 درون خانه را خالی کن از بت  
 پس آنچه روی آورد در ساجات

وگر نه زین سخن احمد چه سود است

که مبی سخنه شیطان و طاعت

دادند کی رطل می ام وقت ساجات  
 خوردیم که آمد ب سرم بوی خراب است  
 گفتیم به دنیا ز خسرا بات چه بهتر  
 می خوردن و تن با صفت و گفن طاعت  
 حرام گرفتیم و مجاور نشستیم  
 شد صنعت با اینکه بر بستیم ز حیرت  
 اکنون سخر ابات معانیم و خرابیم  
 از آوده ز کس رفتن تکالیف عبادت  
 یک رطل کشیدیم و شدیم عالم فانی  
 در رطل دوم نیز فرو گشت عبادت  
 ای دوست نمانده است کنون همه با هیچ  
 در باخت شد بر چه که بد همه ما تا  
 جان و دل متن ماند از آن شیر بریدیم  
 در خاک گفتیم همه فخر و ساجات

عالمی نوشیده احمدی صفت

عمری که تلف شد بحرین نیست کفرا

عمر خواجه خیردزی میش نیست	درینا خواجه مرگ اندیش نیست
القائش بیچ با درویش نیست	برسیم و درست و ملک و مال
حاصل خواجه بحر اندیش نیست	خواجه پذیرد که دارد حاصل
بیچ نوشی در جهان بی نش نیست	خواجه جام نوش دارد گو نوش
می کند و تری ولی معش نیست	صورت آرایست این صورت پرست
این جهان محنت سرالی میش نیست	هر که آمد هر که آید بگذرد
کیست کلین سخن و در پیش نیست	دیگران رستند ما هم می رویم

احمد جای تو اسپندی دهد

عاقبت آن را که دنیا پیش نیست

هر که ز روی در تو نامی است	طبع عاشقی وی غامی است
چند گوئی که عشق نام نکوست	نام نیکوی عشق بد نامی است
گام بر گام زن تو در ره عشق	کام اول حسرتش ناکامی است
رو تو بد نام باش دره عشق	کاین سعادت همه ز بد نامی است
رو که تو مرغ دلم و دل نهائی	چونکه طبعت ز تندی و غامی است
مرغ او بوسید بوسه خیر است	وان دگر بایزد بسلامی است
در خرابات عشق کی پرسند	که حجازیست خواجه یاشامی است
ابتدای در دوراه آمد	کز خواص است خواجه باعالمی است

همه است باش دره عشق

تا بداند کاحمد جای است

هر که امروز از پی حق پایه نفس خود	کی شود فردا سطر جانش از بوی شست
تا ز قرب حق ترا کرام آید جسد کن	خوین آنکس را مسلم شد که او سخی گشت

آیه لا تقطوا حق زهرا نوشت	با ازین کاری نداری امثال امر کن
دی باسکین که شد ناله بستی از کشت	ای بسا خود بین ز مسجد سوی دوزخ میرد
کی توانی یافت آخر با چنین کردار	دولت دار نعیم و صورت حور آن خوب
خاک پا و سجده گاه از آب چشم خود نوشت	مرجا آن را که اندر سر خود یک مسجد

حال آدم بین بصورت احمد ز دیده سر  
 کز پی یک لذت ایزد از بشت تو را به بشت

تا شامی کنم اندر خراب است	نخوسم کرد قرآنی و طاعت
زمانی مصر و رزم با نواست	زمانی نزد بازم با حریفان
گهی شدم پس منیم گاه شده است	گهی شدم رخ زخم بر نطح شطرنج
به نامم همچو موسی در مناجات	هر آن گاهی که باشم در خراب است
گهی می بر کف و خوانم تحت	قرانت در نمازم گاه بسنی
نخواهد کرد گستی را عمارت	خراباتی خرابی دوست دارد

پدر در تخم خموم دهن کرده است      سلیم کرده مادر در خسته است

ایا احمد بدستت جز حدیثی

غنی بینم دگر به زین علائق

منزل جای خاصم عام نیست      مستی ما از سب و جام نیست

مایک دم قصد منزل می کنم      احتیاج ما به اسب و گام نیست

جز کند زلف یارم در جهان      عاشقان را پای بند و دام نیست

عشق می درزی در اول نخست      عشق بازی کار مرد خام نیست

صبح صادق بر دمید از جای ما      صبح جان عاشقان را شام نیست

چرا تو ترک نام و ننگ کن

در طریق عشق ننگ و نام نیست



دستار و کتاب من در خانه خمار است	قلاش خرابانی گشتم ز می صفت
زین سان که شدم عاشق ز اسلام مرا غایت	با ما زستانی کلم گوی تو ای خواج
در باد خا داوم بس زهد که پندار است	زهد و درج و تقوی ننگ آید هم حکا
زین حال کسی پرسد گاماده درین کار است	از حال من سکین ای خواج چه میری
کای زاهد صد سال زهدت همه زندگاست	دوشینه سحر گاهی می آیدم آواری

بر درگ آن دلبر می باش تو یا احمد

باشد که یکی روز می گویند تو بار است

شربتش آب حیات است و به عالم عالم است	هر که او دیده راه است و این حرم است
ملک و انس و پری جمله در اخدم است	دل او مین حیات و سرا و نوزهدی
صفتش جوهر سخا و کف او بر سپهر است	خشن است رحمت و غذای بد است
در صفات بشریت ز پریش کلم است	از ملک برده من هر که در وجود سخا
در دلش گنج محبت برش بی حجم است	روح وی روح حیات و جسدش بی بافت

همش باز علو هست نفس شری  
 مرغ و ماهی و دوحوش سبع و طیر است  
 بگر خلوت ناز و بسگر سرو نیاز  
 ظاهر و باطن او جمله زبانت و تم است  
 گشت همچون محبت ز سرش تا به قدم  
 گزیده محبت اعطاست و عرفت و تم است

گزار آن قوم کسی با سوی احمد نبرد

بشاید که ز جانست و ثبات قدم

تو را چون من همه عالم غلام است  
 مرا عشق تو در عالم تمام است  
 همه شان و خوبان جان را  
 قدر تو دانه و زلف تو دایم است  
 شراب وصل تو خوردن حلال است  
 دی بی یار تو بودن حرام است  
 نه در مسجد گذرم ز زندگی  
 نه در میخانه کاین خمار خام است  
 میان مسجد و میخانه بری است  
 غریب و عاشقم آن ره کداحم است  
 نه مسجد خواهم و میخانه ای یار  
 که مسجد دانه و میخانه دایم است  
 چو احمد از دل از جان به هر سوی  
 همیشه بر در مردان غلام است

عقل و هوش از من سده غوغای دوست	آگهی ز دور دلم سودای دوست
لاجرم گشتم چنین شیدای دوست	تا شدم از برستی خود بی نصیب
پیه کردم نغمه دهبهای دوست	تا شدم از خلق عالم بی خبر
نیست رأی و همتم جز برای دوست	نیست کارم جز شراب عاشقی
تا شدم محسوسه دنیا پردای دوست	بهر دو عالم بادل و جان شد ندا
او فادام گفت این در برای دوست	گشتم ای دل این چه جرات کندا
اندین بگراست سرد سودای دوست	اندین دریا بود دلی مستم
تا توانی خورد شربت های دوست	رو در این دریا تو غوغای بکن

احمد راه طلاست را گزین

در سلامت نیست با تهای دوست

قهر ازل کار ابد یار و ندیم است	این کار خستیران که بسی کار عظیم است
در حرص و هوس ماندن از خلق بی هم است	بهر که نقتیر است ره عشق بی تو

همواره دل و جان هیزان بسوی دوست	بر دوست خد اگردن جان کار سلیم است
ایمان سکین چه کند بیدل و بی جان	کاین کار نه میگرد همه سر میم است
این هیزنه دل برده همه رحم و مروت	بیدا و کند بر دل ویر جان چه جسم است
هر کس که زلفت به ره هیز چه داند	هر عاشق خسر زنده بداند که میم است
خوار است تن عاشق بچله به نزدش	دل با طرب و شادی تن سخت میم است
نه بیم ز سلطان و نه بچایش بر خود	نه در ره دنیا و نه در راه میم است

شکل هر دو سودای فاده است به احمد

جز عشق بدل نیست خداوند علم است

ز مسجد گاه شد سوخی خسر ابا	که گشته سیر از زبرد و عبادت
بباس ز هر قرآنی بدون کرد	به خاک افکند ز بد و علم طاعت
نه نام و ننگ و نه کفر و نه اسلام	نه قرآنی نه زبرد و نه کرامت
به اول دکنار نفع بنشست	ببازید آن دو کون و گشت شامت

ندیم خود علامت کرد و افلاک  
 ز جام نامرادی کرد او قات  
 از آن می خورده گشته است مدبرش  
 در آن مستی در آمد در مناجات  
 گنجی زاری و خنده گاه نوحه  
 گنجی نعره کشیده تا سادات

خوابش مبارکباد حمد

به این راحت راه عشق حالت

راحت جان ما راحت است  
 خلعت یاقین و خلعت است  
 دل ما خرم است و جان زند  
 شادی و امن ما به حضرت است  
 نازش و عزت ما به طاعت است  
 نازش هر کسی بود به کسی  
 بس کسانی به عالم از ناپیش  
 تن ما بستلای خدمت است  
 بتلا هر کسی به شیئی دیگر  
 در دلم معرفت ز حیرت است  
 جای شادی و جای نعره مرآت  
 طاعت احمد ار بود اندک  
 خوش همی باش کز ارادت است

جان را بیازمودم دیدم بھوای	در دل نگاه کروم دل جگر جایی
کاین غمزدوشان بہ حقیقت برای	این جان دل عزیز از آن شب بہ زمین
گر صد ہزار جان مراد فدای	باران چو خواستم دل مجاور و آون
این در بھوی دیگر آون در شای	گشتم غم این دل جان در ہاشد
دل رفت از میانہ ہمہ خود تقای	دل را چگونہ دل شرم این عجب نگر
اکنون حیات روح و دم در وفای	چون دوست آرزو کنم و سوی دل شوم
دل گشتہ آینہ جبلا در ضای	عقل کجا شدی و بہ حیرت چرا شدی
بس شکر این تو را کہ بہ جگر عطای	در آینہ نگہ کن و مقصود خود بین

مغرب احمد دل خود را بہ این حدیث

حیرتی طلب کن کہ بگردہ ضای

اورا چہ خبر دانی و اورا چہ نشا نیست	پر سید زمین دوست کہ قدرت بہ چاست
از علم و عمل جویم و اورا چہ ملکا نیست	از خوف در جایا غم وصل از غم و ہجران

گفتم که چه پرسی و چه جوئی ز هفت	آنکس که هفت است از او هفت نیست
این هفت کی برق از آن عالم باقی است	از دیده دل نیز برون جای نیست
چون جای صفاتش نبود نیست چه گویم	معنیش عیان بینی این خام و عیاست
مرغی است که صیاد ندانست شکارش	بودش نه به حقیقت و موتش نه به عیاست
نور است غذای وی از آن عالم علوی	انگش به دم وصل اگر عین عیاست

آبر دل احمد بوزیده است شمش  
سعدت از آن روز و شمش روشن است

گر تو گویی کوی ما را پاسبان نیست	یا تو گویی راه ما را حد پیمان نیست
یا تو پذیری که اندر کوی عاشقان نیست	صد هزاران دال و حیران به جان نیست
خاک کوی خود بخون عاشقان بمرشیدم	ظن مبرگان خالی از دیت تاوان نیست
کشگان عشق ما را خود دیت بیم و بس	یا تو گویی بر سر آن حور و غلمان نیست
نیست اندر کوی ما هر کس بغیری بگردد	یا تو پذیری سرای تیر باران نیست

خون دل از راه دیده سیرت عشاق ماست  
 ذره ای زان گرتو گویی فخر جانان نیست  
 کوی ما جسده سراسر پر بلا و آفت است  
 یا تو گویی جان می پر سوز جانان نیست  
 احمد تا کی چو پروانه سوی آتش روی  
 گرتو پذیری که در دل دماغ میران نیست

گرتو پذیری که ما را چشم حیران نیست  
 یا زیم فرقت تو چشم گریان نیست  
 یاد دل ما ساعتی خالی شده از درد عشق  
 یا زمانی بردل ما دماغ بجران نیست  
 یاد دل ما گرتو کسی را دیده جسد در روی تو  
 آن نظر بر ما اگر گویی که تاوان نیست  
 خلق عالم جسم پیدا میزد ز بهر دوستی  
 یا به این گفتار می گویی که بران نیست  
 مدبیب جان درد آن دشمنی را در باغ غم  
 ما ز شش آید همین قوی که خزان نیست  
 خاک کوی ما همه پر خون صدیقان ماست  
 نفسا شان بر سر آن کوی قربان نیست  
 آتشی از عشق ما اندر دل عشاق ماست  
 گرتو گویی آن فروز از صد نیران نیست  
 ما غلام خاک کوی آتشی در درد زود و آ  
 گرتو گویی عشق او دارد دندان نیست



احمد تا چند گویی عشق و درد عاشقی  
عاشقان را اگر تو گویی خوب رویان نیست

کمال عاشقی عجز و نیاز است	نه جای خواجگی و کبر و نیاز است
هر آن عاشق که هست از پاکبازان	همه کردار او عین نیاز است
اگر عاشق به مسجد در نیاید	همیشه جان عاشق در نماز است
نماز عاشقان سحریت پنهان	کسی داند که او دانای راز است
بسته عاشقان دست از دو عالم	زبان خلس بر عاشق دراز است
اگر در بند جانی و جهانی	مشو عاشق که این مردم گداز است
به کوی عاشقان کمتر گدگن	که در عاشقان دور و دراز است

یقین احمد جامی چنین است  
که عاشق درد و عالم سرفراز است

باده صاحب‌دلان را جام نیت	روز حبه عاشقان را شام نیت
عاشقان را در زمین و آسمان	بی می و معشوق و عشق آرام نیت
کام می خواهی مکن دعوی عشق	عاشق آن باشد که او را کام نیت
نخچه شوارز آتش عشق ای سپهر	عقبازی کار مرد خام نیت
کسنگان عشق را اندر بهشت	خوبتر از عشق حق انعام نیت
می کنی دعوی عشقش و تورا	روی زرد و پشت همچون یلام نیت
بچو محبتون عاشق دیرینه را	چشم بر نیسی و بر انعام نیت
خویشتر را نقد کن در دام عشق	نیت عاشق هر که اندر دام نیت
منزل عاشق برداشت از دو کورن	جای او بگذارد و بصر و شام نیت

در طریق عقبازی احمد  
خویشتر بینی و ننگ و نیام نیت

هر چه گفتگوی خلق است آن ره عشاق نیت  
عشق اندر علم و فضل و در قمر عشاق نیت

عاشقی بی سنگ ایثار اندین آفاق <sup>نست</sup>	بیخ عشق از ازل رسد و شاخ از ازل
ماه و خورشیدش نور چون آتش بر آفاق <sup>نست</sup>	از نسیم عشق او بوی بس جابر وزید
نست محرم اہل محبت را و او جز عاق <sup>نست</sup>	ہر کہ وی از سوز عشق و نذر او بی بہرہ نہ
در حقیقت محرمی اندر ہمہ اطباء <sup>نست</sup>	اہل معنی را ہمہ اہل جان نامحرم نہ
او سعید ہر دو عالم گشت از عشاق <sup>نست</sup>	تا ز عشق او سد بوی بہ جان عاشقی
این شجر انکس بر عرش شری و ساق <sup>نست</sup>	عاشقی همچون درختی بار دار و شوق عشق
جز شراب عاشقی جان و دل از آفاق <sup>نست</sup>	ہر کہ را اندر ازل شرب محبت دادہ
بندین معنی کسی را بادہ افق <sup>نست</sup>	ہر چہ جز معشوق باشد در جان نامحرم است

حمد گفتار تو نامل را افسانہ ای است

منکران عشق اورا شیخی جز افراق <sup>نست</sup>

اول صبح است بر خیز از این عالم <sup>نست</sup>	صبح ضیروزی بر آمد باد نوروزی بجا
ناز کرد میان بشنو کہ در لوح <sup>نست</sup>	سر بر آرد از خواب غفلت گوش بہوش

کوه و دریا در خان جمله با حمد و ثنا	ما میان در بحر با تسبیح و مرغان در هوا
هر زمین و برگ و میوه جمله ذکر خدا	شاخه‌ها سر در سجود آورده از موج هوا
گورسز لگام تو در مالک الموت ارتقا	آخری فرزند آدم عفت چنین چراست
آه از آن راه خطر نانی که اندر پیش ما	آه از تمنی جان کردن و از تنگی گور
کاین جهان بر روی آب عمر چون باد هوا	دل درین زندان سر او عالم فانی جند
مونس تو مار و مور و همدم تو از دواست	یا دکن زبان سامعی گاندر دل خاکت کنند
از میان سنگ خار بر گشاده چشمه است	از میان خار خشکی برود گلبرگ سبز

شهواری راه عشق ذوا بحلالی جدا

ای ز قابلها امیده منزل تو کبریاست

مرد مسنی را نشانی دیگر است	منزل عشق از مکانی دیگر است
هر کیمی صاحب سیرانی دیگر است	آن ختیرانی که این رومی روند
کاین جهان را هم جهانی دیگر است	دل چه بندی در جهان بی وفا

عشق را در مدرسه تعلیم نیست	کاخچین علم از زبانانی دیگر است
عقل کی داند که این فرزند کجاست	کاین جماعت را بیانی دیگر است
درد دل ویران هر چه پاره ای	شاه را گنج نهبانی دیگر است
دل خورد ز خشم و ز دیده خون چکد	کاخچین شست از کانی دیگر است
کشتگان خنجر تسلیم را	هر زمان از غیب جانی دیگر است
ساقی خون جگر در کاس کن	کاین شراب از زخم جانی دیگر است
در سر بازار صرافان عشق	زیر پرده داری جوانی دیگر است
دیباخان و صالحش روز و شب	ریزه سنگی کاروانی دیگر است

احمد انامکم نگر دی پوشدار

این جرس از کاروانی دیگر است

اینکه دوستی دل ماست	برضیق وجود مترقی است
کردیم سلام بر خدایان	این راه کلبه مشکل است

از صنّ چه باک و گفته اشان	کو ره سنا می قابل است
بیتیم ز بهت دینت فارغ	در مقصد صدق محفل است
ما را عدم و وجود یکسان	جان داده بدست حاصل است
هتّری که به جذب ز اقل آمد	تا مین حیات بردل است
جز مهر غمذای جان نیست	این خوردن و خواب در گل است

هموز حدیث همترا بخند

کاین قیل و مقال قابل است

هرگز شادان بباد آن کو بهرت پشاد	جان وی خرم بباد آن را که بادت یاد نیست
بر کسی یادی گرفت بر بهای یار خویش	هر که جز یاد تو گیرد او بجز در باد نیست
جان و دل هر ساحتی بر یاد او بر کف نیم	یاد او غارت کند گوید که اینجا یاد نیست
گر هزاران جان بود با او اندامی دوستی	جان غمذای دوست کردن نژد با بیاد نیست
عشق سلطانیت قاهر جان و دل غارت کند	غارتش را شکر باید کرد هم فریاد نیست

ای مسلمانان ببا از عشق تا کی سزانش  
اندین شهری مگر خود بیسج کار افتاد نیست

عشق خواهم گفت تا بهتم و باشم دانا  
عشق اکلم از حدیث یثین و فریاد نیست

احمد اگر عاشقی مشنوح حدیث این دوان  
کی بود عاشق کسی که مردمان از یاد نیست

ای مسلمانان مرا بر عاشقی انکار نیست  
درد و مهر و محبت قلب من بیماریست

عشق در پای عظیم و مهر او درد و گهر  
بهر مجرم نیست بار اگر دردی شویار نیست

کلبه بیطار هرگز بر تابد بوی شکست  
زانکه دردی چوب و عود نافه تا تیار نیست

هر که عاشق نیست با تقوای مخلص کی بود  
نیکتر از راه عشق ابرار نیکو کار نیست

عشق با هر کس سازد نیست جایش هر دلی  
منزل و جاه و جاه و دست دلش بجز دل اجزار نیست

عباس حضرت حق است دل شد صید او  
باز را با باز دارد و صید و بیسج همیاریست

بیسج کس هرگز ندیده باز مرداری خورد  
وقت می هر جادلی باشد که او مردیاریست

هر کسی چیزی خورد عشقتش جگر بادل خورد  
عشق او جز جان و وصل و تن کشی خوشخواریست

احمد تا در بازی جان و دل هم مال و جاه  
در عصیت یک قدم را نذرین ره یاب

بشو تو ز ازل از ز از پیام دوست	کاین شربتی هرم افاده بدام دوست
سر مست شراب او مخمور و خراب او	افاده بدباب او دالمانده بدام دوست
چون فضل تو پیدا شد جان ازل پیدا شد	باد دوستی یگانه گشتم غلام دوست
از خلق بری گشتم مانند پری گشتم	چون کبک دری گشتم برگردم خرم دوست
از شوق همی چشم احوال همی پوشم	بسیار همی گوشم از وصل قیام دوست
تا بو که وصال او با جود جمال او	یا بیم کمال او گردیم به کام دوست
جو یای رضای او جان کرده فدای او	در کوی و خای او مقصود سلام دوست

چونست دل احمد در خسته می بخند  
چون دست ز نذر دست بر شریکیم



دبر اشباح حالت را صفائی دیگر است	ناظران را با بقایت التفانی دیگر است
ز قهت لباس روی همچون آفتاب دردم	شمع مجلس را به نقد اشباح صفائی دیگر است
از رخ گلگون در زلف و سبیل بر تاب تو	گلستان حسن را نشود نهائی دیگر است
عالمی در قامت سرد تو گشته بستلا	چشم قنانت چه گویم من بلانی دیگر است
در کد ام آب و هوا پروده اندازان خوبان	شکر خوبان را مگر آب و هوائی دیگر است
ای که صاحب قلب را از دیگران نشانی	سربه جانی می بینی که قبله جانی دیگر است

احمد افانی شود در عشق او مردانه باش

در حقیقت نیستی را خود فانی دیگر است

درد تو آسایش جان دل است	مرهم نوش دل بی حائل است
صد سزا از آن غم بود بر جان	یاد تو کشف هر یک شکل است
یاد تو مانند نوش شیرین بود	یاد دنیا هم چو زهر قائل است
در حقیقت یاد تو آید بکار	ماسوی آنکه فانی است و باطل است

یاد تو شمع شب افروز دلم      غیر تو مانند خاک و گل است  
 هر که گو یا ذکر مولا را بود      یگان بهم عالم است بهم عادل است  
 هر که شد دیوانه بر عشق خدا      آستان دیوانه عین عالم است

حمد جامی تامل می کند

گر تامل میکند بر عمل است

کسی که صحبت شیطان برید است      تمام روز و شب بروی چو عید است  
 ازین میدان بردگویی سعادت      کسی که خوف حق پیش خمید است  
 شود این زو سواست شیطان      کسی که نقش شیطان در مید است  
 بود فال کسی فسخ که این دم      ز نقش شبید و شوخ خود بر مید است  
 مبارک باشد آن دم مؤمنی را      که مخرج جانس از دنیا پرید است  
 ز تن بگذشت مال اندر پیش خست      بهشت جاودان بی شک خرید است  
 به گنزار و نسیم جاودانی      در آن دم مرغ روح وی چرید است

نخواهد روی بخت و دولت اینجا کسی بر حلقه مردان رسیده است

ز قول احمد جامی کسی که

سازد هسته دایم سعید است

بندگان خاص را با یاد او خوش روحت	مبتقان در گمش را ذکر او خوش گفت
دولت و عزت اگر خواهی بجز در بندگی	بندگیش با همه هم دولت و هم عزت
تا توانی تن بده بر براحت دنیا تمام	کا نچه می بینی همه سودای فام و محنت
گر به عشرت بگذرانی ای برادر عمر را	از پس عشرت تو صد گونه رنج در محنت
مرد در گاه خداد حیرت از روز پسین	فاصل و نادان همیشه روز و شب در محنت

احمد جامی اگر فارغ نشند یک زبان

اندین مجلس بصدق آنکس ز اهل محنت

عاشقان را به جمال تو به غایت نظری

نظری هست و لیکن نه به روی دیگری

جان به ادریم و خسریم بحان دل تو را  
جان مادر نظرت گر چه کبینه صغری است  
روی خوبت به من چسته میکنی بنامی  
که مرا از سر کویت بضرورت سفری است  
بر لب لعل شکر بار تو من بسچو گس  
می نشینم که مرا از روی گلشگری است  
روی چون ماه تو در صورت جهانست جان  
گر چه حسن و رخ تو آینه بی بصری است

جان احمد به کاشخانه بروی تو گفت

گر تو استرود کمانیت مرا هم سپری

ای دل سرست من بوشیار گردی بخت  
دی تن پر خواب من بیدار گردی بخت  
ای جوانی طبع من تا چند خوابی کار کرد  
زین بر سه روز اجل یگار گردی بخت  
قول نیکان و احادیث بنی ریشتری  
روز محشر وقت اسرار گردی بخت  
تندستی را خنیمت دان تو ای جان عزیز  
ناگهان ای خیسر بیدار گردی بخت  
ترک کن از بار و مال ای عمر خود کرده  
زانکه روزی آفرش بی بار گردی بخت  
سینه خود را بروب از کبینه و نفس و حسد  
ورنه روزی ای جوان چون ما گردی بخت

گویت با هاشین تو ترک ماری کنی      عاقبت در خاک آبی خوار گردی جا

همه جای دمی از خستیار خود گذر

گر توانی این چنین محار گردی جا

ای جوان نست عهد از ما بریدی جا	رو بسوی دانه خوا آوریدی جا
گفته بودی نگلم پیوند حسرت بعد از	نه شکسته نه ای که باد یوار میدی جا
گر نمیکردی نظر یکدم بسوی دانه ای	بنی گلکان از دام شیطان می رسیدی جا
ترک از بیع و تجارت گرتوی کردی جا	جست و جور و قصور شش می خریدی جا
من گلکان بردم که تو از ما بریدی جا	چون نیک کردم بصورت با بریدی جا
هر زمان گوئی که من هرگز نگشتم مست حق	چون شدی که ز خمر یک جرعه چشیدی جا
چینه بخت اگر بیرون رود از گوش تو	آن زمان الهام حق را می شنیدی جا
گریختن میشد تو را آن حال حال کار تو	جای اشک از چشمت خون چکیدنی جا
سالها این خانه را شستی به آب و برف	چون نائل می کنم از دل میدی جا

سینه ارشسته شود ز آلائش دنیای دون  
میخ روح در فضای حق پریدی تا  
از خفیف نفس اگر پرواز سازد روح تو  
بی گمان در قاب تو سینه رسیدی تا

احمد جامی اگر حق پرده بردارد پیش

از تافت جیب خود صد جا دیدی تا

نقد عمر از دست رفته جز خجالت پیش نیست	زین دور و ز عمر ما را جز ضلالت پیش نیست
ز چنین گفت تورا غیر و بالت پیش نیست	در بگویی نام حق را بی حضور حق یقین
کآنچه بینی در حقیقت جز خجالت پیش نیست	دل بند اندر جهان و باغ و ملک ای بی خبر
چون گشائی چشم دل سنگ و سفالت پیش نیست	رز به روز نموت از حق مر تو را باشد حجاب
چون جدا گردی ز وی غیر سوالت پیش نیست	نال دنیا جسع کردی لیک اندر گورد تو
اسم و رسم و عادت قال و معالک پیش نیست	زین همه گفت دشو است در مجالسای و عطا
ارنداری گوش خیر از گوشالت پیش نیست	و عظامن گریش نوی از خوف محشر و اری
ای دریغ از زندگانی غیر سالت پیش نیست	عمر تو بشا باشد در عمل یک ساله ای

گر بخواند آبی احمد نداری گوش و هوش  
در دولت از یاد حق خیر ملائک بر نیست

آورد به من باز یکی درد و عنایت	رفت آن شب تاریک و بشبح سعادت
اکنند درین جان و تتم نار محبت	بدمید از آن دردی بوی وصالش
کاین چیست که آورد بمن خواب محبت	زان نار محبت دل من گشته به فریاد
این ره توان رفت به مکاری و حیلست	بر خیز از این خواب که این کار نه بازی است
از چاه بر آرد و نشاند به ملکست	آنان که زرقند فرستند به تزدش
این خلعت و این معرفت موجود است	این دولت عارف بود از فضل خداوند

ای احمدی از فضل خداوند همی ناز

منگوسوی دنیا درو و اندر سوی جنت

کافری جز در میان تاب زلف یار نیست  
جامه گبری بخیر آن ز گس خوشخوار نیست

ما مسلمانی به روی یار خود در باسیم  
 گشته آرام با کفر و ایمان کار نیست  
 طیلسان را گرد گردان جرمه و باده یار  
 جز خدا مرعاشان را در جهان دیار نیست  
 عاشقی و شوارمی دان تا که باشی یار خود  
 چون ز خود میسر ارگشتی عاشقی و شوار  
 در تی بیزار خود هر چند کونی باقیم  
 عشق میز است ز نفس کوز خود میزار نیست  
 صبر و میانی و زور و ضرب باید عشق را  
 عشق کار ما باشد زان که این هر چار نیست  
 مستی و عاجزی با عشق نیکو پیش کن  
 کا ند این در گه سحر این جمله را باز نیست

در غم عشق تو همه دروید یو آ آورد  
 راز دل گفتن به کس جز گفتن دیوار نیست

راه وصلش چون روم چون نیست نزرنگد  
 حلقه برد چون زخم چون اندر و دیار نیست  
 ما چه میزان عشق از میان برداشتیم  
 بایه و دگر و ترسا و سلمان کار نیست  
 خون صد تیغان پا لودند و این ره ساقه  
 جز به جان رفتن درین نیک قدم را بار نیست



چون در این دریای ژرف دیگران افتاده‌ام  
 راز ما دارم نهان اندر درون قلب خود  
 گشگو تا چند این دعوتی بی معنی کنی  
 یک قدم بر نفس نه آن دگر در کوی دوست  
 دلن کهنه پوش گرد کهنه پوشان کن عطا  
 گردلم در عاشقی حاجت شود عیش کن  
 دل اگر از عشق اور و سوسوی دیوار آورد  
 راز دل گشک بر کس از درود یوار نیست  
 گر برون بردیم جان را جز غفلت یار نیست  
 آه از این نامحرومان که زهره گشایر نیست  
 زان که این وادی بی پای هیچ دعویدار نیست  
 هر چه منی نیک دان با این آنت یگار نیست  
 زان که کهنه پوش بپوش بپوش بادی است یار نیست  
 بد ز بی نقصان دزد بی غش و گل بیخار نیست  
 راز دل گشک بر کس از درود یوار نیست

بهدا تا در بازی مال و جاه و جان و تن

هرگز نت در عشق کامل دولت یار نیست

العیین حاکم آنده چه خوش چشمان تو مست  
 تو را چون ماه نو ابرو تو را چون شکست ترگیو  
 سر زلف تو همچون گل بنا گوش تو چون سنبل  
 بزیردلم زلف تو هزاران تیر در مشت است  
 دهن بگشای سخن میگو که لبها شکو شد است  
 زبان بگشای چون میل اگر عهد تو شکست

چو می خواهی که بر خیزی هزاران گشته بگنجی  
اگر خون دلم ریزی بریز آنیک که در دست  
ندیدم من به مثل تو به زیبایی در حانی  
سرخوبان عالم را بزین پانی که آنگذبت

ایا احمد بیستی که در خونم کمر بستی  
تو راستی نه ز امروزت که روز ازل  
نست

یاد آند تاج و شرف است	راحت از نام دوست منخر است
تا که تو حید بر زبان من است	قیصر و ترک و دروم چاکر است
چون به یاد تو سهرافرازم	جنت عدن و خلد برد است
تا به تو حید او همی نازم	کادو کریم در حسیم و اکبر است
در جهان منخر میش ازین چه بود	ز آنکه خیر البشر پیس بر است
قاب قوسین گشت منخر است	روز محشر لو اش بر سر است
هر که را در دل است از و کینه	بر دل دشمنش چو خنجر است
یار غارش رئیس صدیقان	که سراج بهشت عمر است

آن که نام وی است فی التورین	کاتب وحی بر پیر است
آن وصی رسول و ابن عمش	که علی نام و شیر و جید است
آن دو سبط نبی حسن و حسین	دید ما شیر و شتر است
دین پاک و ره نبی رایگه	شش ادی است در میر است
زینار از طهر تیق دی گدز	زانکه اعدای او مشر است

راه احمد نه راه محض بود

فضل مولای بس مغز است

رسیدم من به دریائی که موجش آدمی خوار است	نه کشتی اندران دریانه طالع این محب گوار است
چو آبش جمله خون دیدم هر پدیدم از این دنیا	به دل گشتم نان اینجا گدز باید که ناچار است
بذ از خضالی شد که تو از جان نمی ترسی	هزاران جان مشتاقان درین دنیا گونشدار است
ز غمت کشتی ای باید ز قدرت نزدبان او	ز خدمت نگر سنگین که راه هفتاد و شوار است
اگر خواهی ز ایشان شود ز کرده پشیمان شو	یکی مرد خدا خوان شود خواجه جان بسیار است

اللاهی احمد جامی سخن با فہم مردم گوی

کہ نہ اندر جان یاری کہ عالم پر ز اختیار

زیر کہ غم عشق و بلا دیدن راہ است	از عشق ہر آنکس کہ گذ تو بہر گاہ است
ہر کس کہ بہرہ رفت نہ او دیدہ راہ است	بی دیدہ حق چو نتوان رفت بہ راہی
بی گفتہ توحید شاگوی سیماہ است	توحید تو بی دیدہ بود شرک معین
ز اعیار تحیت چو دلوی کہ بہ چاہ است	انکار و صالحی سجنہ از رقص گزینت
توحید تو با عشق چو خورشید چو ماہ است	گر برہہ توحید روی عشق باید
ہر چند اہامی و تو را تیج و کلاہ است	مخلص نشوی ہرگز و ہر شیار و موحد
و اما نذہ ز مقصود و کلیم تو سیماہ است	گر عشق یستہر نشود سخت اسیری

حمد تو ز عشاق شود دور بہ ہر حال

و اتہ ز عشاق شدن دور گاہ است

تا عشق تو ای دستان بر من منازل کرده است  
 با این من از خون دل خونین پر دل کرده است  
 روزم چو شب بی تیره شده از فرقت دیدار تو  
 غوغای حسن روی تو قلبم چو گل کرده است  
 سودای تو بر شب بگو خواب از دو چشمم در بود  
 عیش و خوشی با عشق تو بسیار شکل کرده است  
 از تنگی دل نسیم و فریاد ما بالا کنم  
 بجز آن و فرقت مرا بسیار بی دل کرده است  
 مانند بختون شدم اندر غم بیدلای خود  
 از عشق تو دلم بهر از وصل تو دلم فراق  
 عفت خرد و بوشش آورده است باطل کرده است  
 مانند عین بگل مارا چه مایل کرده است  
 خدین رو اداری چه بر قلبم سکینم جزا  
 مانند آن خیل عرب کلاهک بر قل کرده است  
 هم جان و مال و محل و دین هم بوشش فکر خورده است  
 بر ما سپاه عشق تو بردن معجل کرده است

احمد تو در عشقت مدام تا چندانی روز و شب  
 حیران شدی ز آن که تو از عشق قابل <sup>کرده است</sup>

هر که را از عشق مولا در دل او شور نیست  
 این یقین میدان که او خمر کرده دل یا کور نیست  
 گر کسی را دینی دون چشم دل بی نور کرد  
 اقیانوس اولیا جاسمان بی نور نیست

در همه ایام بی‌نامی گرفتی دست کور  
 قاند این ره کنون بسز مرد محور و کور  
 با حسین قاند میدانم کجا منزله است  
 اندر این ایام منزل هیچ به از کور  
 راه دین از ره‌نمای دین خرابی آورد  
 ره‌نمایان طبعان جز طبع موش و مور نیست  
 گر کسی را فضل او از چاه ظلمت بر کشد  
 خلق را با وی پیچند و جدال و شورش  
 زمین گرده کورو با بی‌نام نفور ای پهلوان  
 ز زمین بی عیار و صیرفی جز کور نیست

چون توانی رست احمد زین گروه خافان  
 چون تو را سبکیت و بسز خنک و بور نیست

ای حسود روز گارت بر تو شده عزا  
 حاصل شد تو را مان از عمر جز مذمت  
 نادر بود که چون تو با این حسین مملو  
 از دست مکر شیطان ایمان بری ست  
 تو در بهار دنیا تخم شاد کشتی  
 زان در خندان عصبی حاصل بری شد  
 باز درون خلایق رو کرده ای همیشه  
 آنچو تو را چه نفع است از پوشش راست  
 وقتی سماع مطرب گوشت نهاده برد  
 گرمی کنی تو خود را وقتی چو دال قاست

احمد ز جام و صلیب یک جرعه گر بنوشد

تا روز حشر دلد سرزیر این خراست

آن خند او ندی که پید اُجمله اوست	بر لبس ما هوید اُجمله اوست
صورت دیوانه مجنون بین	واله و مجنون و شیدا اُجمله اوست
اشکارا شد بر سر نقی عیان	خود بنان و اشکار اُجمله اوست
سرخ و قهقهه خون افلا بقرون	خود نکو بنگر که با ما اُجمله اوست
درده و وحدت تو را دیده گشاد	تو تیا می چشم می اُجمله اوست
کسوت دکان و مکان و هر چه هست	اندرین کسوت هوید اُجمله اوست
ذره ذرات جمله کاین است	موجها دریا و دریا اُجمله اوست
بر رخ خوبان جمال خود عیان	کرده پیدا و بیما اُجمله اوست
کرده موسی را کلیم خویشش	لیک موسی یزد و بیضا اُجمله اوست
وحدت اندک شرت آمد چون پید	پس نکو بنگر که یجا اُجمله اوست

هر کسی در صورت دیگر پدید  
 کرد پیدایک پید جسمه است  
 داده زیبایی به روی دلبران  
 گردانی خوب و زیبا جسمه است

احمد سودای او شد سودمند

ز آنکه اندر سود و سود جسمه است

ای شب گیسوی تو روز نجات	فانک پایت چشمه آب حیات
گرد لبست تو تیا می چشم دل	حده زلف تو حل مشکلات
لفظ شیرین تو راج روح دل	ذات مقصود تو جسمه کانا است
ذات پاکت مطیع نور خدا	پرتو نورت محیط جمله ذرات
شربت نشه دلان احوال تو	راحت دلگهان رمز نجات
پو معلم سرئی از اسرار تو	لی مع انده نکته ای از دار دانست
باد از قمر تو دلم بی حساله	کوه از علم تو دلم با ثبات
شکر لطف تو در بر فی روان	چاشنی فیض تو در هر نبات



عقل از دکن بحالت محضه	ز آنکه وصفت نیست اندر گاه
ارزده آب چشمه اخلاق تو	آبروی یافتن نیل و فرات
عجایب چارگان خاک در دست	هر زمانی درجات در دست
یا شفع المذنبین جسم لای	یا رسول الله اشفع مصیبت

احمد دیوانه را سودای شت

ای شب یلدای تو روز بخت

آنچه در کسوت بشر پدید است	صورت بی مثال دلبر است
این همه آینه که می بینی	خود نمودار طلعتش بر است
چون سیمی کیست یک بین باش	گرچه ظاهرت قد د است
تاب خورشید کی تواند دید	هر که اولاد چشم ناب است
بج دیالکت و دریا مویج	زود در باب کاین سخن دیاست
مثل هر شیئی را تفاوت نیست	عکس هر چیزی وصل او ساوست

هر که را نیست وحدت ایمان نیست  
 اهل ایمان آنکه یک گویند است  
 گوهرش چراغ را هیت  
 چه شناسد کسی که او اعانت  
 چشم کج دیده راست کی میزد  
 ز آنکه بسرگز ندیده احوال است  
 یار مارا چون نیست انباری  
 صورتش بی مثال بی بماند  
 ستر پنهان چه آشکار کنم  
 لیک موج سخن ز شورش ما  
 بکمر بسته گویش در گوش  
 هر چه بینی بدان که جلد خدا  
 چند گویم تو را حقیقت ستر  
 عاقلان را کفایت از ایشان  
 لب جید از بیان کشف و رموز  
 که بسی صفت ترا حقیقان اینجا  
 پیش نا ابل کشف کردن ستر  
 پنج صنایع و کشف نکته بسیار  
 محسب گر کند به من دعوی  
 گوید از کشف من میان اینجا  
 گردش بشکنم به یک لاجول  
 گویم ای بوالفضول این چه است  
 سالها در نقاب بغض و حسد  
 ذلت تو در خدای و مکر و دغا  
 هر که را آرزوی جانبار نیست  
 گویا جان و دل برای خدا

که سرش سوده سمن درخاست	اندرین راه اولت یابد
در فانی رسی که عین بقاست	چون قنار به خویش راه دهی
چون انا الحق زبان تو گویاست	جلوه دار هر زمان می
هر کجا مرد حق و اهل صفاست	نی بناونه فرسخ می خواهد
خود جمال تو حق چنین آراست	هر چه بینی جمال حق می بین
مثل مد می شوی تویی کم و کاست	حرف تو حید حاصلت گردد
که تویی ذات حق چو منی راست	نیست در ذات او شکلی نیک
صورت از روی بخود در خواست	مرد معنی که اهل معنی شد
که از نجیبای جمله نشود ناست	در حقیقت تو راست هستی حق
گرد و خاک تو سر بر نه اعلاست	خاک آله تو توییای بصره
فیض جودت همیشه رود حضر است	گرد میدان نت آب جانست
طاق ایوانت گنبد اعلاست	صحن میدان نت روی زمین
کاشف سر من رو اعلاست	نخه ای از زبان من این است

تا ندانی که سر سر آمده ای	هستی او به ذات تو پیدا است
سرمه موزلی مع الهی	راز مکتوم از تو در این است
گیج پوشیده بوده ای ای دوست	از وجود تو راز در صحت است
می نماید جمال در پرده	لیک در صورت تو خود اراست
شوروی در جهانت افکنده	هر طرف بسگری بین غوغا است
خویش پنهان و شور او پیدا	یارب این یارب این چو خوش اداست
عاشقان هر طرف به رسوائی	داده جان کا ندرین نقاب چماست
گاه بر صورت ملک اظهار	گاه بر شکل آدم و حواست
گاه مانند یلی و مجنون	گاه با ساز و امس و عذراست
دوست هر جامه که گردانند	پیش اهل نظر همچا زیباست
استنمایان لجه توحید	دست پائی ز نندگان در پاست

سر توحید می کنم اظهار  
 حمد احیاء به جلد عین خداست

دلا از جان جعدنی مصححت نیست	گداز پادشاهی مصححت نیست
تو از بیگانگان بر بند دیده	بغیر از آشنائی مصححت نیست
به کوی عشق بازان می ندانی	که هرگز خود نمائی مصححت نیست
سر خود را تو در راه وفا باز	که در سر بی وفائی مصححت نیست
به ملک عشق دایم پادشاه باش	که سلطان را گدائی مصححت نیست
دلا منبع سیر عشق او باش	که از دانش رهائی مصححت نیست

همیشه احمد نخست می باش

که از این خم رهائی مصححت نیست

هر آنچه در ورق کاینات مکتوب است	شال صورت عشاق و نفس محبوب است
به خامه ازلی نقش بند دست قدم	نگاشت صورت خود به آنچه مطلوب است
نقد است بصورت یک است در معنی	دو دیده احوال و کج مین که چشم معیوب است
خطی که برنج خوبان کشیده اند از عشق	اشارت ازلی با عبارت خوب است

ز صفحہ دل موجود نقش ایجا نیست      و لیک نخل رنگت است دہوش مملو با

ز چشم احمد بگر جمال دوست بیان

کہ خوض خاطر غواص نیک مرغوب است

ہر آنچہ در نظر آید جمال یار در دست      ہر آنچہ می نگرم من کمال یار در دست

بہ ہر نمونہ نقش جمال مہ رویان      مگر بہ دیدہ معنی خیال یار در دست

بہ ہر جمال کہ ہم کمال یار است او      بہ ہر کمال کہ ہم جمال یار در دست

میت ازلی چون بذات موجود است      بہ ہر وجود کہ سینی فصال یار در دست

بہ حال احمد دیوانہ کی رسد عاقل

کہ یار او ہمہ حال است و حال یار در دست

آن شاہد خوشخوی کہ در خلوت جان است      از چشم خدا میں رخ زیباش عیان است

در عارض خود بین و ہمی باش خدا میں      چیزی کہ عیان است چہ حاجت بیان است

هر قطره که بینی همه در بای روان است	هر ذره که بینی همه خوشید مصفاست
پس در همه موجود نگر جسد بان است	چون گفت شجر آتی امانند به تحقیق
دستی از آن سجده که آدم به چرخان است	گر جان منزایل بد آگاه ازین تر
در سجده نمودار شد آن سر که بنان است	در معنی و حدت نظراتی و ملک را

در پر تو انوار تجلی جمالش

احمد چو کلیم است که بر طور لسان است

شورش اندک جگر باده پرستان زده است	چشم شوخت که زمستی رهستان زده است
استی در جگرش شمع بستان زده است	سورش اندک دل پروانه چه میداند شمع
میج شبنجان که در باغ گلستان زده است	از خفا نهایی من گشته داده ست نشان
هر نوازی که سحر میں بستان زده است	از دل سوخت و ناله عشاق گو است
خود از خویش شده در صف بستان زده است	ساعری از لب میگون تو چپاره دلم
زان سپرده خود را به گلستان زده است	میل از خم سرفار چو اندیشه نکند

همداریستی خود چون که نمی آرد هوش  
چند رطلی زلف پر خستمان زده است

جمال لایزالى طلعت است	ردای کبریائی صورت است
به هر جا هست نقش کبریاش	جمال با کمالش طلعت است
به هر باغی تا شایخ است	که در هر باغ سرود قامت است
به هر ذره نمودار است ظاهر	به هر شکلی هویدا کسوت است
اگر چشم خدا بین را گشائی	بینی در دو عالم رؤیت است
چرا عاشق نگرود روح قدسی	که اندر روی خوبان زینت است

ز راز احمدی کس را خبر نیست

که آن جانان در غلوت است

از قصه جمال تو هر سو حکایتی است      از نکته دهن تو هر دم روایتی است



دست در آن تنگ تو گفتن نه حد است	لیکن به هر زبان زد بخت کجاست
بز چشم عشق را نبود حد و غایتی	هر چیز را که هست در او حد و غایتی
گفتم که جان من ز وقت بلب رسید	گفتا به عشق و اون جانست پدایتی
بختم نه آن کند که شود وصل روزیم	بار از بخت خویش به هر کس شکایتی
از غایت جمال تو منزل نشان نشست	هر جا که در کلام حق از حسن آیتی

حمد ز دوست چند شکایت کنی دعا

کرد دوست از برای تو مردم غایتی

هر دو عالم اندون خرقه چرمین است	نور قدسی تافته از جبه پشمین است
از پلاس چرم مار معنی دیگر نمود	معنی صورت نر در خرقه چرمین است
در ازل اندکلم تخمیر عشق کرده اند	زان نغمت خیمه من ره می همه در طین است
عقبازی جاگدازی رندی و اشقی	این همه آئین و اسلام و شمار دین است
معنی و صورت می بسیم به لوح کافیا	آری این معنی همه در دیده حق بین است

تا چه بازیها همی آورد بر دل آن شاه ما  
 او گوید داند چهار در صخره خندین ما

احمد از امر راز انسان ستری سالما

می گوید چون گویم کاین همه آئین ما

ای تویی مقصود کل کاینات	ذات تو موجود در هر صفت
بیت جز ذات صفات در جهان	بیت هرگز بی صفات هیچ ذات
آمده در صورت آدم پدید	اهل معنی راست در فتح این نکات
گر بدانی خویش را در اصل کار	بر تو گردد آتش کار دار و خوار
در همه شبها حقیقت را بدان	ز آنکه شهودت در هر شایه است
اندرین کثرت همه وحدت نوحی	تا شود آسان بتو همه مشکلات

در حقیقت مطلقاً احمد حق است

ای تویی مقصود کل کاینات

ماه بی مهر، مهر بانم نیست	چکنم بخت هم خانم نیست
خواستم آنکه حال شمع و بیم	شعخ غم قابل بیانم نیست
در دول با که گویم ای یاران	در دمندی چو در جهانم نیست
خلق گویند صبر کن در سوز	چکنم صبر در روانم نیست
صبر از روی خوب توان کرد	چون توان کرد تو انم نیست
کشی صبر غرق گشت و هموز	قدزم شوق را کنارم نیست
دوستان کار من زهد بگذشت	از شاشفتی بی جانم نیست
در جهان هیچکده نبوده و فنا	یا که بوده است در زمانم نیست
جان من در فراق شد بیرون	هیچ رحمی زده ستانم نیست
خلق گویند یار یار غلان	هرگز از بخت این گانم نیست
چون من آشفته و سر اسیمه	در زمین و در آسمانم نیست
میش و راحت نصیب من نبود	چونکه از چنگ غم مانم نیست
همه از درد خویش مالی چند	در دکش چون ره قفانم نیست

ای درینجا که یار یارم نیست  
 دست و پائی همی زخم زخراق  
 سوخت از آتش فسراق دلم  
 گفتم ای دوستان مرحمی  
 مغس و بی زرم نذارم زور  
 میخورم باده فسراق مدام  
 جمد کردم و یکت سود نداشت  
 غم به جانم نسر و گرفت تمام  
 شقی کن گدای کوی تو ام  
 بنده ام خواه لطف خواهی قهر  
 بیچو قتی دلت بمن کشید  
 بچ رحمی به روزگارم نیست  
 دوستان دوست دوستدارم نیست  
 یک نظر بر دل نگارم نیست  
 گفت این رسم در دایم نیست  
 که بجز ناله های زارم نیست  
 که از او خطب سز خوارم نیست  
 و ندین کار سخت یارم نیست  
 ای دینف که مکارم نیست  
 چون بغیر تو شهر یارم نیست  
 بخدا هیچ خست یارم نیست  
 بردت بیچوقت بارم نیست

عرق دلبای غم شده احمد

چکنم یار در کنارم نیست

ای دل وفا و عهد ز اهل وفا گدشت	نام وفا ز صحبت اهل وفا گدشت
از درد و غم بمیرد کس مرهمی مجوی	زیرا که درد و محنت ما را است گدشت
از سود دل چو سوختن شد ز من سپهر	آه دلم ز پرده این نه سا گدشت
این درد دوا به صبوری توان کرد	چون صبر نیست طایف ما از دوا گدشت
ای دل دوی در دهم از درمی طلب	درمان چو در گشت عذاب و بلا گدشت
تیغ با بفرق من آمد دست بحر	کارم به جان رسید امید از شفا گدشت
سیلاب غم ز موج جلا بر سرم رسید	طوفان محنت است که بر آتش گدشت

حمد و فاجوی زیاران بی وفا  
 هر دو فاجوی از همه اهل صفا گدشت

آن تر جگر سوز چو در سیند رسیده است	خواب دلم از طرف دیده چکیده است
حال دل بسیار خود را به که گویم	ز محنت و اندوه چهار پنج کشیده است
دل سوخته گشته است از این شکل که برقا	بچون دل خن خسته درین دهر که دیده است

در دهر بخیزد هر نصیب دل ما نیست      کا دل دل با ترمزده این زهر چشیده است

حمد نتوان گفت غم خویش با یاران

یگانه کجا در خود این گفت شنیده است

بارد و بسیار چون شفا نیست	بارد و بسیار چون دوا نیست
یک لحظه ز دام غم رها نیست	مخ دل ما ایر درواست
افسوس که هیچ آشنایست	غرقاب شدم ز اشک خنین
زین درد که قابل دوا نیست	چاره طبیب گشت عاجز
لغم حکم نصیب با نیست	گفتند دواست بس به عالم
شام و سحر ز غم جدا نیست	هر روز و شبم رود به تبار
دیده است کسی که بتلایست	کس چون من مستند میکن
در هر که نگر کنی وفا نیست	چون رسم مروت از جهان رفت
در دیر وفا بجهت بقا نیست	ما خود ز حیات سیر گشتیم

کس محرم رازهای ما نیست	این قصه در دبا که گویم
در ریخ و بلا چو آتیا نیست	مردیم در این فتنه ای و اندوه
فرمود به بخت این ذکا نیست	چون دید حکیم طالع من
آه دل عاشقان بهما نیست	سیوده بدان تو آه عاشق
این صبح مراد می ضایع نیست	یاد ب شب من سحر ندارد
چون محرم راز ما صبا نیست	این درد مرا به وی که گوید
در شاخ وجود ما نماند نیست	این ریخ وجود ما بر افتاد
این تیره بلا ز ما خطایع نیست	هر چند به غم سپهر گرفتیم
دانی که سینه ز با قصایع نیست	تن ده به قصا و باش خرسند
این جزبه عطای پادشایع نیست	گر لطف و کرم پسر داری
در جمله جهان جز او خدایع نیست	شاهی که دو کون بند او است
چون شرک به ذلت او روایع نیست	از غیر خدای شو بستان
در صحبت خلق جز او خدایع نیست	خواهم که ز خلق گوشه گیرم

هستیم به کوه و دشت و صحرا      چون مرد خدای بی بلا نیست  
 ایام به کام دشمنان است      کس را سه دوستی با نیست  
 سیلاب شده است لشک خونین      لیکن بر دوست ماجر نیست  
 ناز به همه بلا پناهی      جز حضرت پاک کبریا نیست

حمد تو بدین که در دو عالم

جز فضل خدای در پنا نیست

بازم نظر فادیه جانی که شکل است      جانم ز دست رفت ندانم چه حال است  
 بی صبر و بی قرار نه آرام و نه سکون      نه دل بدست نماند آرام در دل است  
 گش نمی توان و منتقم نمی توان      دانسته که آرزوی دلم سخت مشکل است  
 غم حذر نمانیم از صحبت بنان      دل گفت دست چند زنی پای در گل است  
 ای ساربان چهارکش اشتر مرا      یار عزیز و جان و دل من به محل است  
 نوش تو ای طیب مرا نیست آرزو      بی دوست هر چه هست مرا ز بر قائل است



عمر عزیز آن که بر آرمیم با تو دم  
 عمری که بی تو می رود آن عمر باطل است  
 از غایت ظهور عیانت ذات او  
 احمد جمال دوست بر چشمت مقابل است

ای خالق که مظهر ذات تو کاین است  
 در جمله صفات نمودار تو به ذات  
 مقصود جسد عالم و آدم تویی و تو  
 و آنه که خیریت درین جمله کاین است  
 در هر چه بگری تو در این عالم قاف  
 فایده به ذات نشست ولی با همه صفات  
 دریا و موج را تو یکی دان بر صفت  
 احوال کجا رسد به سر خود این نکات  
 گزاشنای حضرت حق بنجو حسین  
 در خویشش فکر که تویی مایه حیات

بمراحت سین و بدان در همه جهان

احمد تمام دوست چه در دوست چه در تن است

حکایتی زلف او دراز است  
 که تا در زیر هر موئی چه راز است

بگشتم راز زلفت باز جویم  
 بگشتم زلفم دراز است  
 تو راز آتش من نیست سوزی  
 دل و جانم همیشه در گذار است  
 چه کنم قامت از چنگ غمش شد  
 نمی دانم در این پرده چه ساز است  
 مرا خواهد کشد خواهد نوازد  
 که آن دلدار دانم بی نیاز است  
 گذار اگر همه عالم بخشند  
 ولیکن همتش در حوض و آزار است

ره عشق حقیقی همین است

به نزد دیگران راه مجاز است

عاشقی و بسنوائی کار است  
 میوائی نیست گراویار است  
 رهبر عاشق در آمد در رهش  
 هر چه جز عشق است از آن عار است  
 جان با جان نیست او جان نیست  
 جان و دل ایثار کردن کار است  
 عشق اندر کوی جانان شکل است  
 جان دبی در راه او پندار است  
 کار عاشق است با کس کار نیست  
 هر چه جز عشق است آن انکار است

دل ز مسجد شد کون در کوی دوست      کعبه و تختانه بین بخار است

نیست چون احمد دین دودان کمی

مقصود ما عشق آن دلدار است

فضای هر دو عالم سایه است      قبابی کن فلکان سرایه است

من آن خورشید تا بانم که هر دو      جان جود سر سر سایه است

سریر لا مکان و زده عرش      درین ملک کعبه پایه است

قفا و مغسی و بحر و تجرید      به راه نیستی سرایه است

براهنم احمد باخت خود را

پلاس و پسر مژده پایه است

ای لا مکان طرف مکان که جویت      در هر دو کون نیست نشان از که جویت

در گل کاشات محطی بذات خویش      سرگشته ام که در دو جهان از که جویت

کہ درخار مطلق وگہ در بقا محض      در حیرتم کہ من زمین از کہ جویت  
 از کس چه جویت کہ منم ذات صرف تو      چون یا فتم تو را بہ گمان از کہ جویت  
 پیدایات خویش نہانم بذات خویش      پیداچو ذات اوست نہان از کہ جویت

حمد توئی خدای ارب سگری یقین

چون ذات نست شرح و بیان از کہ جویت

زہی را ہی کہ آن رہ بی نشان است      نہان می من کہ او اندر نہان است  
 چه می جوئی تو در بالا و پستی      کہ میرون از حساب این و آن است  
 حکمت کی بہ سخن راہ یاب      برون از فہم و از وہم و گمان است  
 تو نیکوین توئی در کل عالم      چه این حاصل شدت تصور جان است

ایا احمد برون بہ بیج سگر

کہ ستر ہو مظلوم زان بیان است

بر در کعبه چو تورا بار نیست	جای توجس بر در ختار نیست
هر که نشد محوم این راز عشق	در روش این راه سزاوار نیست
کبر و حد و حسد حجاب تو نه	لیک در این راه چو سزاوار نیست
ز تو بخوای که به خود دردی	رو تو در این راه که بسیار نیست
پرده خود را ز خودی بر فسخ	راه دولت جزیره دله از نیست

جمعی از چشم بدکن حجاب

در دو جهان مین که سحر یار نیست

گوهر عشق ز کان دیگر است	تیر شوق از کمان دیگر است
ظایر قدسی که از طالب رسید	نیک بگوز آشیان دیگر است
منع جان از آشیان پر دانه کرد	زانکه این مرغ از مکان دیگر است
هر که از شیر عشق شد شهید	زندگی او را به جان دیگر است
هر که چون منصور شد سرست عشق	بر سر دارش فغان دیگر است

تیر عشق او که بر جانم رسید از کمان پهلوان دیگر است

احمد جام از شرابش مست شد

کاین شرابش از دکان دیگر است

کمال حسن او در جمله اشیاست	جمال لایزال بر رخ هاست
بیج و بحرین کان جمله دریاست	سین در صورت تا ذات حق را
حقیقت ذات حق اینجا بود است	چشم خویش بنگر ذات پاکش
کمال صفای جسمه اینجا است	تو ظاهرین جمال خود نما را
به ظاهر ذات او در جمله اشیاست	لباس لن ترانی هست او را
رموز سخن اقرب بر تو ایماست	حدیث بود مکتوم گوش میداد
محیط جمله ذات صفای است	سبحر تو در جهان خیزد گریخت
بذات خویش وی در جمله اشیاست	تو دریاب اگر آله رزاهمی
بمعنی ذات وی در جمله اشیاست	تو ذات احمدی بین ذات او را

ای صورت نشان خداوند اکبر است	ذات خدایین که بصورت مصورا
حسن و جمال تو بحد او صاف یزدی است	ای صورت بعضی الله اکبر است
در کائنات حسن رخس جلوه میدهم	ای حسن تو بصورت و معنی برابر است
در هر طرف جمال خداوند ذوالجمال	اطهار کرده حسن به عالم منور است
و الله که خیر نیست بعضی چو بنگری	در صورت یسین که بعضی چه خوشتر است
ذات خدای چو که بصورت شد آشکار	انسان تا ثقی ز خداوند اکبر است
نور خدای برج آدم و آدمی است	نورش میخازد ذرات مظهر است

این درو این نکات ز امر مصطفی است

همد پرورش به عالم چه خوشتر است

احمدی را جمال اعیان است	گر از دیگران نه بهمان است
در تماشای دوست نرگس ما	زان که رویش چو گل و مرجان است
هر که آگ نشد ز معنی دوست	نفس دیوار و روی بی جان است

کشتی عقل کی تو اندر رفت      اندر آن ورطه که نه پایان است  
 شرابین راز چون شود کشف      علاج از شرح و بسط و امکان است

احمدی سر دوست می گوید

در همه حال در دوی آن است

ای که بر روی تو عالم مبتلاست      ذات تو در کسوت آدم چر است  
 روی تو در پرده و دائم نهان      حن تو اندر روی کبریاست  
 چون یکی باشد سجاد و مویها      در میان ما جدائی از کجاست  
 صورت آدم به معنی ما زمین      در لباس آدمی ذات خداست  
 ذات پاکت بست در هر ذره ای      زان به هر ذره همیشه این صفات  
 نیست نهان ذات می از چشم ما      ذات او، نم یعنی خود ناست

خود نمائی می کند همه به خلق

چون بدانی خود نما آن یار است



سر مست رسید و جام بردست	در حلقه مانگار سر مست
دیوانه شدیم از جالش	عقل از سر ما چو باد بر جفت
بر خاست قیامت اندازدم	کاو آمد و در میان نشست
از تیغ کرشمه خون مار خست	از تیر مرده دل و سگر خست
آرام چشمه ار برد از ما	صبر از دل خسته رحمت برست
گشیم کی کنار دبو سه	گشا دگر از دست بهم هست

چون احمدی از شراب توحید

سر مست رسیده جام در دست

صد هزاران عالم و یک را قلابی میش نیست	در همه جام جهان بین خمر شرابی میش نیست
در نقد هست بوج و سحر را نامی حسد	دین همه یک یک ظهور ذات آبی میش نیست
جمله موجودات ذات پاک حق آید یقین	لیک اند اهل عالم خمر خطابی میش نیست
هر زمان گفته سخن با خویش از از خود	دین همه پیدا و پنهان خمر جوابی پیش نیست

از کتاب نص توحید آنچه می بینم همه  
در ظهور کائنات و اصل معنی می نگر  
صیت این عالم که می بینی نشانی بی نشان  
دی که هستی را تو میدانی ظهور دو به شکل

جمله آنها یک حرفی از کتابی بیش نیست  
این همه عالم که می بینی بر سر لبی بیش نیست  
این همه از بحر هستی جز جایی بیش نیست  
این همه صورت نموده یک تقابلی بیش نیست

جمدی آمد حجاب جان جانان احمدی  
در گذارم جان که این همه جز جایی بیش نیست

آنکه می آید بر صورت جان پدید است  
آنکه او بر تماثلی نماید جلوه را  
آنکه در هر صورتی آمد بدون شد جلوه گر  
آنکه در هر صورتی آمد جان در کائنات  
آنکه وی در صورت جان شدنان پدید است  
ظاهر در جمله عالم شد جان پدید است  
آنکه آمد دل باس جان جان پدید است  
شد جان پید او پنهان در جهان پدید است  
در همه عالم نشان بی نشان پدید است  
و آنکه در هر صورتی شد هر زمان پدید است  
چون محیط زیر و بالا آمد آن دلدار ما  
هر که در هر لای می نماید ذلت خود

از دیدن جمال تو هر دم حیات است	این حسن و لغزب تو آنجی چه دلرباست
در کائنات جمله محیط است ذات او	در هر چه سنگری همه ذات کبریاست
ذات خداست هر چه یعنی نظر کنی	معنی خود ذات گشت بر امر خداست
آن شاهبارنا که بنامت در حجاب	گزارست بگری تو بین پرده روست
اسلام و کفر جمله یکی شد براه عشق	آن را که وی به عشق خداوند آشناست
ذات بشر که پرده اسرار ایندست	نیکو نگریه می که درین پرده تا جهاست

هر گشته ای که از ده دل گفت احمدی

هر خطره ای که هست زوی بجز با صفاست

تا صورت و نقش یار با است	هر سخطه مراد گرفتار است
هر جا که مراد حاصل یابد	یکت فار به دل نیز از خرد است
آری چو د سال یار باشد	با وصلت یار خانه محراب است
با این چو بود ز خاک کویش	دانشه که مرا زمین تریاست

چون بر تو عکس بار تابد  
این غار و خاک چو در و حرات  
یابوش اگر سخن سرایم  
در جمله سخن همو پیوست  
از خاک اگر نشان بگویم  
صد آدم و صد هزار حواست  
چون عشق ز پرده رو نماید  
این واسطه تا ز راه بر خاست

ای احمد اگر تو خود بدانی

این ذات تو ذات حق است

هر روز در این خانه سین بگفت و قحان است  
آن شاید لاهوت که در پرده نهان بود  
گنجی است بر ویرانه که در وصف نیاید  
این خانه و سخنان سین جمله نهان است  
خاک داین خانه سین مشک و عیبر است  
شوری است درین خانه همه چنگ و ترانه است  
آنکس که ره فقر زد دوراه و روش یافت  
سلطان جهانست و خداوند زمان است  
هر کس که درین خانه ره ی جست بری یافت  
در عالم تو حید همان مردشان است

این خواجہ خانہ است کہ در خانہ پدید است  
 این ساحل بحریت کہ سجدو کران است  
 در صورت انسان تجلی حقیقی  
 جز او در گری نیست و انسان همان است

حمد ہیکی وصف احد گشته حقیقت

مستی صفی میں کہ از او وصف و نشان است

کہ میرون از سفیدی و سیاہی است	یقین در صورت ترا الہی است
کہ یوسف بس اندر قہر چاہی است	بہ چشم دل اگر تو باز بینی
کہ اندر عشق مردن پادشاہی است	مترس از جان خود در باز کجدم
بدانی شنش از مہتابہ بابی است	اگر بینی بہ چشم دل تو اورا
کہ اندر عشق وی امر و لوہی است	ز سر عشق وی کس نیست لگہ
بدانی در حقیقت لا تباہی است	بہ ادیان کی دان و کی ہن
کمال حسن او بس بارگاہی است	جمال لایزالی میں تو احسا
بدانش در عمدہ اشیا کجای است	کمال حسن او در بہت پرستی است

## جمال احمدی را گزیدانی

یقین در صورت تیر الهی است

آن دلبر ما که جان جان است	دانه که جمال وی عیان است
مستی و قلندری و رندی	ابن خوی قدیم بهمان است
دخاس و نیاز و فقر و حاجت	سرمایه گنج مغفان است
از چشمه چشم ما است جاری	هر چشمه که بر زمین روان است
جان بر سر کوی یار دادن	بهر زحمت جاودان است
پندار که کار عاشق است	میرون زحمت این آن است
در باب یقین که جمل آسماء	از آیت ذات او نشان است
بر قطره که بسگری تو پیدا	در بای محیط بیکران است

از ذات احد جمال احمد

با جمله صفات ترجمان است

در میخانه گشاوند به این مست است	فجائی شده ناگاه به این عاشق است
ساقی لم نیلی داده مرا جام ظهور	به کف آورده از آن جام گلی و سبب
گفت می نوش مدام از سرخسایه ما	که تو را در سر از این باده تنگانی است
باده بردست نهادم ز کف ساقی خویش	باد طنی که بسر بود سه امر شکست
بیخ هستی همه برکنده و یخود شده ام	رسم و عادت بگذشتم شده ام باده پرست

احمد از خوردن این باده چنان شد مدشوش

که به یک بوی اناجی ز دو عالم برید

خار باده میخان بر سرم باقی است	که در حضور و چشمان صورت ساقی است
به نیم جرعه فرو شدم تمام ملک جهان	صلای عام دهم کاین شراب میخان است
شراب و شاد و دیوانگی و قلاشی	همیشه دین من است در سوم عشاقی است
مراضیحت کردند تو به کن زین حال	دلم بگفت که بگذر نصیحت عامی است
چو کار من نگشا و از صلاح وز بد و دروغ	می معانه بنوشم که نوش تریانی است

فروش صوف مرتفع بنوش احمدی  
 که در درد بصوفی صفای اطلاق است

از سر جان مردمی در کار میباید نشست	ای دل اندر صحبت دلاری باید نشست
وز ره جان بر درد دلاری میباید نشست	از سر دل بر درد هر گوشه میباید گزید
اندر خون حلقه زمار میباید نشست	با نغان جام لب لب میباید کشید
بس بوی عشق در بازار میباید نشست	در هواش بر درد دلدار میباید خیمه زد
از سر بستی پی دیداری میباید نشست	از سر بستی لقای نیستی میباید گزید
پس میان بویای یار میباید نشست	از سر سخن اقبال نکته نایب نمود

بردی دم از اناحق احمد باید کشید  
 وز دم توحید حق برداری میباید نشست

سر توحید حق اندر لوح جان باید نوشت  
 رز توحید از سواد دیدگان باید نوشت



خط ریش دریاض جان جان باید نوشت	حرف سرش از سواد دیده باید نقش کرد
شکل اسرار حق را ترجمان باید نوشت	از حدیث گفت کمتر نکته میاید بشیند
شکلات رمز را هر دم میان باید نوشت	گشاید کرد سر بهو معلم را دمام
جمل را یک یک درون جان جان باید نوشت	جوا اسرار است ایزد هست در ذات بشر
جمل انوار حسد الی پس از آن باید نوشت	چون ظهور حق نمود از خلق آمد بی شکلی
قصه ذات اند جان جان میان باید نوشت	چون که ظاهر گشته اند ذات ذات جان
بس همه اثبات او در این دان باید نوشت	نقی اعیان است اثبات ذات ذوا بحال
این همه تعویذ جان عارفان باید نوشت	خط مسکین بر رخ خوبان که ظاهر گشته است
راز پنهان درون دل جان باید نوشت	صفحه دل را محشی ساخت باید از رموز

دشمن تو حید را احمد رقم باید زدن

پس حساب بمل دل هر زمان باید نوشت

دلی که در دشت دردمند است      مراد در دایم سودمند است

چه داند قدر اہل درد دلی درد  
 کسی داند کہ دایم درد مند است  
 نمی دانی تو قدر عجب بازی  
 برو ز احد چه جای زحد و پند است  
 کسی کو درد عشق اورا گزید است  
 دین رہ درو عشق دلپسند است  
 چه می پرسی ز ستم عشق و عاشق  
 ازین بگذر نہ جای چون و چند است  
 مقام وحدت اونست محدود  
 تعدد از برون هست او اند است  
 درخت عشق آنکہ بار گیسو د  
 کہ عفت ازین و بخش بگذا  
 نہ می بینی تو اندر عشق پستی  
 مقام عشق و عاشق بس بگذا  
 با سر ہا کہ اندر راہ تو حید  
 برای دام او ہر دم نکلدا  
 ز درد و غم نینخواہد خلاصی  
 دلی آنکو ز ہجرت مستمند است

چو احمد ہر دمی صد بار نالد

دلی کز درد عشق درد مند است

کار و بار و گیر و دار و زیب و زبور بیچ نیست

مال و ملک و تخت و تخت و میر و چاکر بیچ نیست

چون گشائی چشم حیرت ای براده، یسبح نیست	قصر و نضرو شاه و ماه و باغ و باغ و گلستان
پیش نزدیکان وی گشته مقرر یسبح نیست	امرونی پادشاهان جهان سر تا سر
یا شوی قارون ثانی یا که قصر یسبح نیست	در بگیری شرق و غرب دروغ شام و بند و صحن
یا گبیری کل عالم چون سگده یسبح نیست	گر رود حسرت مان و امرت در همه روی زمین
در دو کون در روز محشر غیر داده یسبح نیست	یک نفس گر تو بر آری نه بیادش تو به کن

احمد جامی چه بندی دل در این دنیا و دنیا

کاخچه می بینی به چشم سر بر سر یسبح نیست

سایه فکند استحق بازم بهای عشقت	مار افتادنا که در سر بهوای عشقت
زان مهر و در جسم آمد اراده ای عشقت	لعل لب ننگار چون شهد شکرین است
سر طری عاشقانت شد خاک پای عشقت	کرده بنزار چه را اندر چه رنخدان
صد ملک جهان بگیرد آن ربه نامی عشقت	مرغ دلم چو گرفت از تنغ عمره آن شوخ
آوخ چه حید سازم زان تنگدای عشقت	ظاہر شده است بازم از عشق آن گلکار

فریادمی کنم من از دست خوب رویان  
 ہنسہ ہر افا دم اندر بلای عشقت  
 رسمی است از کریان پرتبہ سیورا  
 رحمی کن از چشم برینوای عشقت  
 از تبہ بگر حریفی تا با تو از گویم  
 کس نیست چون تو محرم در زلمی عشقت

حمد کن تو اظہار اسرار خویشین را  
 در سینه در پنهان این کلمہ ہی عشقت

آن را کہ لطف غیبی حق و میرا  
 بود و نبود نظم او برابر است  
 ہر چه ز خاک آئدہ آرزو دہ خاک  
 لک لعیاد و خسرو و گرتاج و افسر است  
 بشنو تو این حدیث کہ باید ز جان شود  
 دون تہمتی مکن کہ چنین زشت و ہتراست  
 آن را کہ تہمت بہت است و جور  
 در وی گمان مبر کہ در محبت پورا  
 آنس کہ راہ یافت برہ گشت مستقیم  
 اوراحات روح و دل بجان میرا

گر لطف این حدیث ہمہ احمد سیدہ است

بی شک بلند حد و حد و مطہراست

دوستان دستی که کارم شکل است	همدمان مهری که مایم در محل است
می ندانم تا چه باشد حال من	آنچه ز عشق تو ما را در دل است
هر زمانی بر دلم صد محنت است	هر چه در دل حسرت تو جگه باطل است
گر غمی از آسمان آید فرود	گوئی آن بهر دل ما نازل است
هر چه جزای است اغیار است آن	گر چه خوش است ز هر قائل است
عشق بازی رندی و آوارگی	قیمت هر کس که شد او کامل است
هر که را دیوانه میخوانند خلق	بالبین دایم که مرد عاقل است
هر چه جز عشق است ملامحت است	در دمحت از تو ما را حاصل است

حمد از دیوانگی فرزانه شد

هر که دیوانه نشد ناقابل است

گر نخوشی در عمل این گریه و آه تو، هیچ	ورنداری در ددل این سال چاه تو، هیچ
و هر وان گوی سعادت برده اند از این میان	عاقبت این عزو ناز و دولت در چاه تو، هیچ
چندی نازمی به عزت ای شده منور در چاه	غیر دعوی نیست حاصل این همه راه تو، هیچ
جمع کردی سیم دوز تا دیگران عشرت کنند	تو زمین و خاک گردی در تکت چاه تو، هیچ
ساعتی خیمه زده در سایه اش نبشته ای	می شود ظاهر تو را آخر از خیمه گاه تو، هیچ
افتخارت روز و شب بر درگاه شاه و وزیر	شاه تو روزی میرد دولت و شاه تو، هیچ
نقد عشق از دست دادی در هوای هوشان	گم شود عشق تو روزی هوش و ماه تو، هیچ
یک زمان از دل نگردی یاد حق در گوشه ای	حاصل فسان و هم گشارانده تو، هیچ

احمد جامی تو در کار خدا شو مستقیم

کاین همه مکر و فریب دیار بدخواه تو، هیچ

باش ناخن نثارم خیمه در صحرا زند	دین طاب خیمه را بر خیمه گوی و نازند
پر تو نور جمالش گرفت بر جان جانان	شورای عشق او در جنت الماوارند

لمه‌ای زان نور اگر لامع شود بر جان دل	جان مالکیت گویان بانگ ما او می زند
در کعبه خودی خود را بنمید در میان	در سجده نور حق او در بی‌الا علی زند
بازید و بوسید و شیخ بشلی و صید	ر هر دو آن راه حق را بجمد پست بازند
یا چو ابراهیم ادهم سربه عالم می زند	تاج و تخت پادشاهی را همه کجا زند
یا چو منصور طریقت در هوای عشق او	بی‌دل و بی‌جان شود قول ما آنجا زند

احمد ادکوی عشق تا کسی را با نیست

تا که دست از خود نشوید چنگل کار بازند

دوش ما را ناگمانی لیسند المعراج بود	آنکه مستغنی بد از ما او به ما محتاج بود
از امید وصل ما را ملک و مال او فرود جا	در صفای بخت ما را تخت بود و تاج بود
عالم اندم مخلص باز همایون، مستم	بس سیرد عاجز و گرسنه چون درج بود
چاکر ما کعبه و خسر و دو جمید هم	خادمان با جنسید و بشلی و صلاح بود
دنگ فاری که ما و الگاه ما بودی هم	عقبوتی بر در آن خار ما نسل بود

آتس او شکر ای ز آب دریا با خست  
وز نیش کوه با چون زین در جاج<sup>بود</sup>

عون او با احمد را همه بودی بی گمان

کار او چون سنگ تپک شیشه وز جاج<sup>بود</sup>

حدیث من بر جانان بگویند	غم و دردم بر درمان بگویند
ز حال آدم سه گشته مری	میان روضه رضوان بگویند
زمان محنت و درد سیدان	بر لطیفس محبوبان بگویند
زموی دروی آن یلی نشانی	به آن محسنون سرگردان بگویند
حکایت از لب شیرین موش	به آن فرهاد بی سامان بگویند
چو نام عاشقان پیشش بر آید	سخن زین سوختن جهان بگویند

چو احمد بنده شد در عشق مشوق

حدیث بنده با سلطان بگویند



خزید و می آرد که کار دگر آید	بگذشت زستان دبار دگر آید
انگش که دلم بسته او بوده همیشه	امروز به نوعی به شکار دگر آید
تا جان و دلم برده یک جلوه و غره	مارا بسلاک خود و یار دگر آید
گفتند چو آمد به برداشش درم را	در اصل درم برد و عیار دگر آید
انند دل ما بود خمار دل مسکن	جانم بر دل رفت و خمار دگر آید
امروز نه دل دارم و نه دلبر و نه جان	اعمال ز سر شد که شمار دگر آید
تا با خود می باختیم آن کام و هوا بود	در ششدره ماندیم قمار دگر آید
در خانه بود و سر و مال جلا بود	آن هم شتری گشت و قطار دگر آید

حمد تن خود را تو بهر آب میالای

غسل دگر آور که غبار دگر آید

صبح وصال ما ز شب هجر بر دیدم	غمنا ز دل بر آمد و شادی فرار سید
رفت آن حریف و سر و زیستان باغ ما	آمد بهار سبزه گل و گل شکفتند

باما به خاک بود کون هستی	اقبالما در آید و ابراه رسید
سازیم در رضا و دغای تو مجلسی	اریم جام باده می فضل در کشید
بر سه نیم تاج ولایت ملوک و ارا	بر فرش عز و دولت عشق بقا کنید
بادوستان دوست گذاریم کار را	نقش و هواد یوسه امر همه برید
ایمن به باغ وصل چشمه در مشاهد	در خلعت سعادت از خلق آید
هر کس که دید ما را جز فتن به بد بزد	نمکت به نفس کرد و ز خود دید چه دید

ای همه با صق و به خوره ز خسته

هر گز گمان مبس که توانی بخود رسید

آن را که از نسیم ازل بردش وزید	گوی سعادتش به چو ابر اید رسید
بر مرکب هدایت توحید شد سواد	تقرید تیغ کرد و سر شمشیر کما برید
بقه نیاز کرده و ز معدوم راه ساخت	جانی قدم نهاد که نره برد کھید

چونیکدام جای مراد است اسم درکم	لطف تو در میانه دستیت ناپید
بجری که نیست گشته مراد را بسی بخار	راهی که بر که رفت خبر باز ناوید
از قال و قیل حالت رسم هوا برت	در باغ افس او پر تبت گسترید
بر طرف جوی روضه اجمال خمید زد	آب حیات با مهرشش هر دید
شدست مھرا که مذاند جز او در گ	اورا چه زان که خلق گفتند او چه دید

یا احمد از آنچه گفشی تو بهره مند

طوبی تو را دین مراد را که این شنید

آن زمان کا اندر ازل ما را بر حق گفتند	عرش و کرسی در کجا نه جنت و نه بار بود
مذین و آسمان بود و سادات العلی	حق بگفتا خالقم از ما بی اقرار بود
آدم و حوا کجا و انسی و جنتی نبود	روح ما اندر ازل با حضرتش در کار بود
روح ما از روح سید روح او از نور حق	روح او در جملة ارواح سید و سالار بود
حضرتش فرموده بود تا در و ما صنف کردند	صنف زدند ایشان بحضرت صفی شان

صف اول بسیار بودند و خوش اولیا	صف دوم مومنان با طاعت بسیار بودند
صف سیم عاصیان بودند پراز جرم و گناه	صفت بسیار لیکن توبه اندکار بودند
صف چهارم کافران بودند مردود و لعین	روح ایشان غرق کفر و کار ایشان نابود
حضرتش فرموده بود از بهر ملک شبرستی	شربت او شیر و شهد و انگبین هم یار بودند
صف دوم نوش کردند در دلمی آن تقدیر	نقد ایشان بر محک خلاص و خوش انور بودند
صف سیم از قصای حق چو دیدند آن تقدیر	حالی از می بود لیکن در می آن آثار بودند
صف چهارم زان تقدیر نازک بونی یافتند	بر مرش سنگی زدند سبکست پاره پار بودند
شربتشان فالو ملی بود آن تقدیر فالو ملی	آن سه صف فالو ملی گفت آن کی انکار بودند

احمد چون نیکخان دولت آسما یافتند

دولت طراز ازل در قدرت چهار بود

چون صبا خم بر زمان بزلت دلم بر میزند	صد شش بر صد شکن در عارض ترمی زند
آب چشم را چو مینی گرد بر کرد هم است	از چه باشد مست گوهر موج گوهر می زند

هستی اندر راه مردان کس نکرده اصیانه  
 هستی اندر هو چون مرغی پرمی زند  
 بار بر اشتر کسی بنده که او بند و حیل  
 در بر و آن بستر که هر دم حلقه بردمی زند  
 قلب از زر جدا کردن نماند هیچ کس  
 جز همه استاد گانجا سکه بردمی زند

حمد آما می توانی خدمت مردان گزین

دانه چون بر خاک افتد زود سر برمی زند

روشنائی بر دلم سر می زند  
 معر و دم در نفس پرمی زند  
 چون سعادت یار ما خواهد شد  
 سخت با انگشت بر در می زند  
 بچشم آمد ظالم بالا گرفت  
 پشت پا در ملک قیصر می زند  
 چون سرم سودای درویشان گرفت  
 جمله بر ملک سکندر می زند  
 چون محمد سید و سادت بود  
 حن او بر ماه در خور می زند  
 چون که شد صدیق یار خار او  
 دهر موج از عدل عمر می زند  
 یار ستم آن که ذی النورین بود  
 طلقش نودی است از عمر می زند

حیدر صفدر کہ بد شیر خدا      شانه زیر باب خیبری زند  
 ہر کہ اوراہ شریف را گرفت      روز و شب اللہ الہی زند  
 ہر کہ از راه شریف روی تافت      تاقیاست سنگ بمرمی زند

احمد تو دوستی می کنی حق

کاین سخن سر جای دیگری زند

دو شم از یاد تو خبر دادند      شربت مازنی شکر دادند  
 در مقامی کہ روح پی سزد      از طغینش مرا گذر دادند  
 حاضران را بہ حضرت آوردند      غافلان را بجاوب درد دادند  
 سخنری را ز درد پر کردند      زان صبوحی کہ در سحر دادند  
 صادقان سوز سینه آوردند      عاشقان را صلائی درد دادند  
 طبل دل بر آید وصل زدند      خاک فرقت بیاد درد دادند  
 زاهدان روی در نیاز شدند      عالمان را بہ علم درد دادند

آدم اکنون هزار گونه نماز      روح ما قبله دگر دادند  
 با یقین میسر و بیم در راه      زان مرا ملک میسر دادند  
 احمد خاک پای مردان باش  
 چون تو را خلعت دگر دادند

دست شوق بر زمانم حلقه برد می زند      آتش سوز درونم حلقه برد می زند  
 آب دریا با چشم هر زمان از موج خون      بر دواق طارم فیروزه منظر می زند  
 مردم چشم بین درنگ زردم از گم      آن کی در می فشانند آن دگر زرمی زند  
 شرح شوق دل به سخن در بیان نتوان نوشت      آه آتشبار من آتش به دل در می زند  
 چون تسلیم در راه عشق گریه می نویسم      دست عشق بر زمانم چون قلم می زند  
 سینه آهیم بسوزد عالی راه هر زمان      کز درونم آتش عشق تو سر بر می زند

احمد سودای او در یادلی را می سوزد

کو به هست پشت پاپیست کثرت می زند

گر در دیوار جنت نقره وز کرده اند  
جای باش عاشقان را جای دیگر کرده اند  
چون روی در گردستان حضرت کز کرده  
خانه می خود ز بهر دوست تبر کرده اند  
دنی و صبی از آن خلق و مولانان ما  
در ازل گویا چنین قسمت بر کرده اند  
ایها عشاق شایان حضرت چون کنند  
و عده دیدار در یوم محرم کرده اند

جان بداند عاشقان ای احمد ز بحر و خزان

در لحد امانت خاک بر سر کرده اند

مر آن روح در قالب دیدند  
ز عشق صدر تم در جان کشیدند  
بدانند اهل عالم بی محاسبان  
که شیدا تر ز من عاشق ندیدند  
هزاران سپهرین در تن قبایند  
ز بس کاین پوستینم را دیدند  
ز غم کاشکی زحمت نمی بود  
چو پر کارم به زحمت در کشیدند  
گنبد بنده ام من عاشقان را  
که خاصش بدین علمم خریدند  
نه خود کردم تن عاشق اورا  
ز تقیر غنیمت خریدند



گناه دایه بدکر روز اول      به شیر عشق جانم پروریدند  
 هزاران کاروان در وادی عشق      شدند آما به منزل کم رسیدند

ایا احمد بسی در باغ دعوی

درون فستند آما گل نخندند

هر آن کا فاده ای را بر ندارد      درخت عمر او سه بر نیارد  
 هزاران دهنه گشتم مال از ما      و بسکن کس ز ما باور ندارد  
 تنها کند درویش صابر      که سلطان سبزه قصر ندارد  
 بر آرد موجها و خسوق کرد      هر آن کشتی که او لنگر ندارد  
 اگر کنایس گوید من عطارم      مکن باور که او عنبر ندارد

ایا احمد از دریا طلب کن

که چشمه لؤلؤ و گوهر ندارد

آن طهورانی که آنها بیضه زمین کنند  
 گره رخس فلک را بر سر کوه زمین کنند  
 گر بازند آسمان هفتمین میدانان  
 در بخوابند آفتاب ماه را با لیلین کنند  
 کوهسار از لطافت در هوا پیران کنند  
 بحر را از حلاوت چون عمل میرین کنند  
 گر عیان خواهی تو خاک پایشان در سر بر کن  
 زان که ایشان کور ما در زار دره بین کنند  
 گر مجال گفت بودی گفتنیها گفتی  
 تا که ارواح ملائک از آسمان تخمین کنند

احمد جامی گذر کن یک شبی در کوی ما  
 تا بخار خاک پایت از گهر یقین کنند

عاشقانی که قدم بر سر پندار زنند  
 بوسه در پای سگان در دلدازند  
 خرم هستی خود را همه بر باد دهند  
 آتش اندر بوس خرقه و زمارند  
 روضه دل سوی خورشید نزل باز کنند  
 بر در خانه هستی همه سمارند  
 دست و دستار کشان بر سر باز آیدند  
 خنده بر صاحب دکان و خریدار زنند  
 چون نشسته در میان به شمار آغازند  
 دین و دنیا همه یکس جاوید بکارند

احمد جام زانفاس تو گوید خوشی

همچو مرغان که نوابر سر گلزارزند

عاشقانی کاندین ره مست و حیرن رفتند	در تمام بخودی بانور ایمان رفتند
سر بر بسته پابر بسته بی تکلف در جهان	سالکان راه میستند و چون سلمان رفتند
ساعتی در مکه اند و ساعتی در مصر و شام	اولیاء الله اندر کوه و نهبان رفتند
حال ایشان کس نداند جز خدا و مصطفی	هر فخرست ای برادر کاین هنران رفتند
همچو صدیقان جانبا زره صدق و یقین	منزل اردو دست سرد پای جانان رفتند
چون عسکر در عدل برده گوی سبقت از زمان	سرفدا کردند و مال همچو عثمان رفتند
همچو حیدر در شجاعت نفس خود را گشته اند	چون حسین و چون حسن سوی شیدان رفتند

احمد جامی میا در رازشان راه میان

سزایشان را مکن پیدا که پنهان رفتند

درد و جهان ننگ و غم سفر می کند	دوره آزادی که گد می کند
عارف آزاده را سخت بد می کند	زاهد بی علم را وزن نباشد که او
قاضی رشوت ستان حکم بزرگی کند	عالم بی علم را روی و ریائی بود
بانگ دهل چون زود گوش تو گرمی کند	علم نشان میدهد نام و نشان از کجا
لافت بی می زند حال بتر می کند	مال کسان می خوردی باز روی ایمنی
قرعده اشهر تا زبرد بر می کند	مسجد و محراب را بهر ریاساختی
پیر زبی شخصی عیب پرمی کند	طفل بده سالگی خشم پرمی شود
محنت و اندوه قربا تو اثر می کند	عمر به پایان رسید خلق مجاب شدند
غصه و اندوه و غم فتنه دشمنی کند	لنگر کفار چون گرد جهان خیمه زد

حمد بیچاره چون راه قناعت گیرد

دل زدو عالم سویت با نظر می کند

هر دنیا را بردن کن دین آبادان شود

گر بی خواهی که راه ما تو آسان شود

هر چه داری بر محبت جمله ز او برانه مان	تا حقیقت با شریعت جنت تو آمان شود
از شریعت رو متاب در راه تقوی پیشه کن	از بر سهانشت کن تا هر چه خواهی آسان شود
دور باش از غیر مشرع و در شریعت خوی گیر	تا شریعت و طریقت با تو معرضان شود
آنکه می گوید طریقت با شریعت ختم نیست	قول او مین خلافت پرده از رحمان شود
ره نباشد سوی حق الا طریق مصطفی	هر که نه بر سننش باشد سوی نیران شود
هر چه از فضل تو زاید در حقیقت آن تویی	به آن باشد که فضل سنت و قرآن شود
کز بقول حق و حکم شایع باشد فضل تو	لذتی مینی که کارت کار و جانان شود

حمد دارد دست از این قول بحر گشای نیست

آه از این اقوال الهام رسم که این تاوان شود

باش تا تابع محبت بر چاکون بر نهند	باش تا بر فرق تو از نیستی افسر نهند
باش تا سر بر فراز درایت عشق از پناه	باش تا کبخر روان بر آسانت سر نهند
باش تا دنیا و هشی عشقت آرد زیر پا	باش تا نفع و خای حرمت تو در نهند

باش تا طاهوس فضل از گوی سبقت در پرد  
 باش تا آن غنایب ملت لغز بر نهند  
 باش تا مجلس بیارایند اندر باغ وصل  
 باش تا در بزم مجلس سوسن و صبر نهند  
 باش تا بر نفع کام از جام الفت می خورم  
 باش تا محمود محضرت بر کف دلبر نهند

باش ای احمد خان خاطر ای خا بارکش

عشق باد فتنه نویسی در برت دگر نهند

دشمن در سودای او تا باد  
 عقل و صبر هر دو مرا آرام داد  
 خواب آرامم ز من کیو پرید  
 گاه صبح من نشان از شام داد  
 دل بسوی دوست بود اندر ندا  
 دوست سوی من همی پیغام داد  
 راز بود دوست را با دل گفت  
 تا که دل را عیش و ناز کام داد  
 بود دل در آن ای در کوی دوست  
 دوست پسندید او را نام داد  
 عیلی شد در میان باغ وصل  
 کرد راحت سستی تا باد داد  
 در بساط عشق او تا صبح دم  
 هر زمان با وی شرب و جام داد

مدتی احمد در این تدبیر بود

نه بهائی داشت و نه کس در اسم داشت

نال در جسدی سزا باشد	گر بنالی زهی روا باشد
نال و درد از کجا باشد	هر که او را ندید در اول
درد نماندیده کی روا باشد	هر چه می گوید او ز غصه و درد
که ز وصل خون جدا باشد	حسرت در غم کسی داند
گد و بیگانه زو عطا باشد	دیده باشد وصال و لطف و کرم
او بنالد ز غم روا باشد	بعد از یک زمان فراق آید
گرچه است او خوش نوا باشد	نوحه گر نوحه با کسی ننگند
کز غم یار با وفا باشد	نال باید که باشد از سر درد
زخم بر دل هر سه صفا باشد	بود درد تا نباشد زخم
ملک جاوید از فنا باشد	احمد صبر کن تو باش فنا

دلی دارم به کار خویش استاد	زمهر حق همیشه ختم و شاد
ز کار خلق و دنیا سخت غافل	بصین زهد و تقوی کرده بنیاد
میان عارف و معروف این دل	چو آینه به پیش روی است
بر سوئی که بیند یار بیند	چنین دل را توان گفت سرو آزاد
آسی شکر تو من چون گذارم	دیا شکر کسی را کاو مرا زار
بجه فرزندار مادران شیر	مرا مادر غذا از مهر تو دار
پذیرید پند دل را بد نگویند	چرا از دل همی دارید فریاد

الهی قلب احمد را بگمدر

به فضل خویش یارب دریش شاد

یادت کنم ای دوست تو را یاد توان کرد	شادم بکن ای دوست مرا شاد توان کرد
فریاد و فغان دیم از این یاد تو ای دل	در باغ تو بایاد تو خنده یاد توان کرد
حالا بنه دیم دل و صبر تو بنیاد	اینست به دست دل و فریاد توان کرد



فریاد همه عالم چون ست زبیداد	شکرم چو زبیدادست فریاد توان کرد
گر طاعت سخی بود ملک سلیمان	باشربت مصرت همه بر باد توان کرد
تا وصل تو باشد ز غم همه زنا لم	مارا ز غم بجز تو آزاد توان کرد
چون دل بشیند این سخن ازین میشد	گشای رخ بلخ از ده بفساد توان کرد

حمد بره عشق تنه و سلست بهر آن

این وادی پر آتش آباد توان کرد

وقت آنست که اشغال جهان بگذرند	وقت غم مغرست توشه ره بردارند
چند دارند به جان شغل جهان را به غرور	این همه خام خیالست که در سر دارند
عالم از مصیبت و کفر شده موج زنان	اکثر خلق همه فاجسه و خلق آزارند
دل درین حال بنزید و خدارا طلبید	که درین دوره همه فاسق و خلق آزارند
عدل و انصاف که دارد کرم و لطف گراست	جمدا ندر طلب سیم وز رو دیارند
حاکمان ظالم و جابر شده با مسکینان	لا جرم مین که در این وقت چه بر خورند

داد خلقان که دهد گرچه بفسر یاد آید  
 قاضی و مفتی و نواب چو رشوه خوارند  
 شخه و محتسب امروز جفا پیشه شدند  
 چشم بر مال مساکین و سببان دارند  
 هر که دستش برسد هر چه تواند بکند  
 این ضعیفان جهان طاقت ایمان دارند  
 رحم و شفقت ز پند رفته و حرمت ز سپر  
 ز آنکه با یکدگر افتاده همه خونخوارند  
 عورتان را به جهان شرم نمانده است کون  
 که چو مردان همه در کوچه و در بازارند  
 کو دکان بی ادب و بی خرد و بی شرمند  
 ضلعائی عجب از خویش برون میارند  
 حال درویش نمایان به چه تقریر کنم  
 زیر خقه عجب اینست که باز آید  
 ای که با حبه و دستار چو داخته ای  
 باش تا ناسه اعمال تو میرون آید  
 ریش چون شیر سفید و دل چون قهر سیاه  
 این چنین قوم در اطراف جهان سیاه  
 بس که امروز عسیرند شوند فردا  
 اهل دوزخ همه چون آینه در انظارند  
 از چنین قوم بر سپر تو می جان عزیز  
 پیش از آندم که تو را حال در پیش آید

احمد بگند از اینها سخن قوم گلوی

که خدا را به جهان بنده چو تو بسیارند

آدم که روح راتن خاکی قرین نبود	جز دماغ بنده گی توام بر حسین نبود
آدم که ما ببار امانت در آیدیم	حیرت در خسته زانه رحمت امین نبود
آدم که عشق بر سر کوی تو خانه ساخت	آدم هنوز محرم خسلد برین نبود
آدم که گرمی نفس با جهان برخواست	خوشبید از زبانه هنوز آتشین نبود
در خلوتی که ما بود اودیم دست همد	یک پاکباز در همه روی زمین نبود
می خواست عقل تا که کند حد دین در	مار از خودی خبر از عقل دین نبود

حمد چو عشق شعله بر افروخت جان بیاز

گرمیش از این بر شی و از خود یقین نبود

هر که رخسار تو بسیند به گلستان نرود	دانشه درد تو کشد پهلوی درمان نرود
هر که در خانه دمی با تو بخلوت نشست	به تماشای گل دلاله و در سیمان نرود
خضر اگر عقل رده بخش تو را دریا	بار دیگر به سه چشمه جوان نرود
عشق تو روز ازل بر دل ما درخ نماید	عشق آن تا به ابد ازل و ازل نرود

مرد باید که ز شمشیر بگذرد اندر روی  
 در نه آن به که وی از خانه میدان نرود  
 گز نه ایستد لغای تو بود در جنت  
 بهیچ عاشق بسوی روضه رضوان نرود  
 بهوسم بود که از تیغ غمت کشته شوم  
 لیکن این لاشه صیغف است میدان نرود  
 چند کوشی به هوس وز پی دل چند روی  
 عاشق سوخته دل در پی ایمان نرود

احمد جام ز انعاس تو گوید سخنی

عاشق آنست که اندر پی درمان نرود

اگر از زلف تو یک حلقه پیدا آید  
 ای بسا سپهر که از خنده قد به ز نار آید  
 خرقه را بر سر ز نار فرو می شویم  
 آه از آن روز که این راز به فطما آید  
 ای که انکار کنی حال مرا در غم عشق  
 پرده بردار که جان تو به چشم آید  
 ای بسا سپهر که ز نار معان در گیرد  
 در میان بنده و از کعبه به خمار آید  
 ای بسا رند خرابات که ناگه ز رضا  
 محرم رازش پرده اسرار آید  
 کمر خدمت مردان که تو بستی در  
 رند صادق به میان بنده و در کار آید

احمد جام چو منصور زده لاف ز عشق  
 مایه اولش آنست که بر در آید

گر ز سیلاب سر شکم صخره ای پدید شود	این جهان از شور آب چشم تن دریا شود
دست بچراغش بروی من درمی بر بسته است	بمست در بسته ام شاید که این دروا شود
پیش ازین کاین جان تن گردد ز یکدیگر جدا	جان به جانان میدهم تا این همه تناشود
هر صبا از مصر رویش آفتاب خاوری	پهچو زده در هواش بی سرود شود
ای که هر روزم به چشم داووده غمی میدی	من بگیرم در دست امروز تا فردا شود
دوش چشمم با چراغ داشت بادریابی	باز چشمم گفت آب از چشمهای ما شود

کار احمد بی لب لعل چو قدرت مشک است  
 در سخن بگشا دلم تا مشک او در شود

مطرب سرود گوی که آن معمار سید  
 صوفی بیا که وقت سماع و صفای سید

گرد افقی شام دل خویش باز دار  
 از لبت دو کون بر افشای جامه را  
 زاهد مباش مشهور به زهد ریای خویش  
 ایس را نگر که ز هستی کجایید  
 بس با باشد چو عنایت نمودید  
 بوی گشایش از حرم کبریا رسید  
 بگذر ز خاک تیره در خویش قدم  
 چون جذبۀ عنایت لا متناهی رسید

یا احمد به حلقه روحانیان شتاب

از خاتمه قدس تو چون صلا رسید

دوشستان صبوحی در خمار زدند  
 آتشی در جگر مردم به شیار زدند  
 دل پذیرند از خبر از سر جهل  
 حلقه خبری برد پذیردند  
 میش از این زبدریانی نغمه سود که باز  
 طبل بنامی ما بر سر بازار زدند  
 آن جماعت که به درگاه توری آوردند  
 پشت پارسینه گنبد دو آرزو زدند  
 آن گروهی که به انکار تو بودند احمد  
 چون حدیث تو شنودند دم درازند

صبح هر کس به یل بازم آید	صبح ما در نماز شام آید
هست اینم سعادت و اقبال	دولت عرنا به کام آید
شاد باشید جمله ای یاران	کاین سعادت مرا بنام آید
خرمی بکنید نفسه زیند	که همه کار ما تمام آید
دیو مردم زمانه پریت کرد	اولیا جمله در سلام آید
این عطایست از فدای کریم	کید به خواه سخت غلام آید

این نه اول سعادت است حمد

عاصد و دشمنان غلام آید

دل که از مهر او خنجر دارد	هر چه جز دوست زان صذر دارد
بر سر کوی اوست در شب دروز	هر بازار به جان سپر دارد
خنجر شوق داده شد به جهان	بویش اندر جهان اثر دارد
هند جز به کوی دوست قدم	هدش زان میان کمر دارد

از سبک آفتاب چو جای دل است  
از بر عشق در گذر دارد  
از دل دوستان سخن گوید  
که بعضی چنین اثر دارد  
هر که را دل ز غیر خالی نیست  
در سخن دوستان ثمر دارد  
دل بسیار ذوق کی یابد  
گرچه اندر دلمن شکر دارد

احمد چند زین سخن گوئی

بجز باید که تا کف دارد

دلی که ذوق وی آباد باشد  
ز کون و نعل کون آزاد باشد  
نباشد در بلا و رنج و محنت  
محبت را دلش بسیار باشد  
به رز او گدا و شاه یکسان  
به چشم او دو عالم باد باشد  
همیشه در وصال دوست شادان  
که وصل از فصل وقت آزاد باشد  
شراب انس اندر جام الفت  
بیاد دوست خوردن شاد باشد  
رضای دوست باشد روضه او  
میان روضه چون شمشاد باشد



چو باد وصل حسینزه بوشش آید  
دل و روح و روان زوشاد باشد  
به بند لطف و مهرش مهر گردد  
بر او از جبر کی بیداد باشد

تو ای احمد ندیمی چون توانی

بهفتی کز ازل همزاد باشد

ساقی عشق و دوش به دل ناگمان رسید  
جان را شراب داد که ذوقش به جان رسید  
دل مست گشت دست در آید باغ این  
بوی گل وصال دمی در غوان رسید  
سر مست و از نغمه زمان گرد باغ دوست  
می گشت پر نشاط که وصلش به جان رسید  
در سر خار باده و در دل و فانی دوست  
در جان طرب که دولت او بجان رسید  
یارب چه بود آن گل و آن جام و آن شراب  
کز مهر و لطف ده دست دل من به جان رسید

احمد تو جان نثار کن از بهر آن قدم

یار حسینزه چون که تو را میمان رسید

سرم پای تو آندم دم از قدم می زد  
 که دست دوست در خلوت می نمود  
 نشد به خوبی تو نکسته ای دگر ظاهر  
 ویر صنم به این لوح با قلم می زد  
 رسید نوبت رندان عاقبت محمود  
 گذشت آنکه عرب طغنه بر هم می زد  
 هنوز سخن تو پیدا نبود در عالم  
 که مهر عشق تو در سینه با علم می زد

نمود از می و میخانه هیچ نام و نشان

که حمد از می عشق تو جام هم می زد

هر آنکس که دلی بیدار دارد  
 براه دوستی در بار دارد  
 بدرگاهش بود دلم شب در روز  
 به دل از گل عالم عار دارد  
 گل وصلش میان جان شکفته  
 گلستان پیچیدار دارد  
 بود فلج ز کوبین و شمش  
 براه غیب او ابرار دارد  
 گهی با جام باده در مناجات  
 آید وصل با دیدار دارد  
 گهی در باغ انس اندر ما شا  
 بسان بستان گهار دارد

زمانی از شراب عشق معمور      ز شادی بر رخسار انوار دارد  
 خوشا وقت مجان در فراقش      که سر تا سر به معنی کار دارد

دل احمد از این معنی است فایز

نه ز آن کو سیم و زر بسیار دارد

آن را که نور عشق دل او چو ماه کرد      غیر از طهر بن عشق همه را بناه کرد  
 ناگه ز بخت یار خاد او بگویی دوست      رفت آن جالها و جمالش چو ماه کرد  
 در جان او ز مهر و محبت زدا آستی      بست ز هر چه داشت در او خود پناه کرد  
 بیخ مراد ما دوس از دلش بکند      از خود بسوی دوست دی آه آه کرد  
 چشم دلش بدید در چون جمال او      گیتی منع خود همه بروی سیاه کرد  
 در آیش نفوسش بوس است زوی      از خنده و از محبت او را کلاه کرد  
 مندی بن عینه و لباس رضاش داد      بر مرکب بدلیت و توحید شاه کرد  
 گما حبیب با همگی سوی مانگر      هر کو بغیر مانگر داد گناه کرد

حمد اگر نمانی تو تصدیق این حدیث  
در خاک مال آن را که آهنگت جاه کرد

تا بدیدم دماغ بجزرت کار من پر نبرد شد	گشت حیان جان ما دیده گان خوزیر شد
آستی سوزان شاد اندر دل درد جان زهی	روز ما بی گفتگو چون روز ستا خیز شد
قبله جان ما ندانم غیر سوی کوی دوست	خان کویست از سر تخم سیل خون آیدر شد
ای سلیمانان چه باشد در وی این درد من	کاشش بجران وی اندر دل من تیز شد
نه صبوری روی دارد سوی من نه رحمتی	از غم و درد فراق او دلم خوزیر شد
سخت سرگردان شدم من از غم اندک کار خویش	مهر تو تن گشت و دل بر بود و جان آیدر شد
ای طبیب درد مندان یک زمان در یاد رس	راست گویم مهر تو با این دلم خوزیر شد

حمد داد کوی او گر کرد خودی عاشقی  
چند گوئی حال خود گرفتار است پرور شد

اندیشه دل از همه جا سوی او شود	از هر طرف دلم بسر کوی او شود
گوئیم حدیث یحکمی نشنود در	چشم ز هر طرف به نظر سوی او شود
هر جا که رفت هیچ ندیدست کس را	تا جمله جا همه بگفت پوی او شود
بر طرف جوی خود و گرم کنشد خاک	تا شمش بس باشد در هم جوی او شود

آهنگ نجات از آب خود بریز

ببزه چو آب در هم خوی او شود

تا که دل از یاد تو شربت جامی چشید	دست ز کون و مکان از دو جهان در کشید
تا که ز دیبای هست خورد شراب الست	می زند او همچو مست غمزه بل من بیند
عاشق دل سوخته مبریا سوخته	آتش اشک دخته دیده بر سو دوید
واله و دیوانه وار نفس بر آورد زار	بر در جبار گشت در زیاران برید
خود و شوریده گشت دور شد از بهشت	دیده سرش بر او نیز در عالم بیند
دیده دیدن بد و خست بار تصرف بست	بهر خرید او فروخت ماند مراد و برید

احمد از عشق شیدماند در او ناپدید

فضل خداوندید پرده چشم برود

همه اطراف دلش نورد تخی گیرد	هر که رخشق رضا جوئی مولا گیرد
روغن سدره دهر ز نوبت طوبی گیرد	ز نونورد تخی بر آن کس که رسید
ترک فردوس و هم از جنت مادی گیرد	بصفا سنجی انسی که ز حضرت با
از خداوند تبارک و تعالی گیرد	جام منی به حقیقت نفسی صد نوبت
بر سر شیر نشیند دم افی گیرد	بپیکر جسد که از جام بقا نوش کند
ارنی نغره زمان شیوه موی گیرد	بر سریر طلب داله و دیدار خدا
بچو محبتون که قبح از بدیسی گیرد	شریش ز هر بود نوش چنانس بند
خادم مرد خدا جام زمینی گیرد	بزم مردان چند با دوه تقوی طلبد

سخن احمد اگر نرزد تو آید بکین

آتش عشق خدای است که در ما گیرد

جان را دهند و خیمه به ملک بکارند	ستان جام عشق که لاف از بکارند
لیک عشق در حرم کسب یارند	خوش ساختی که از دل شوریده عاشقان
ایشان دم از محبت دنیا کجا رتند	تو می که هر دو کون یک جمع نمی خرید
جامه در دوزخ سه راه قلوب غنی راند	جامی از دست ساقی باقی چو در کشد
بشاه سوز عشق قدم پر شمارند	آهنا که جای و خانه ندارند در زمان
کایشان دم از محبت لا شمارند	با عاشقان ز کلفت و دیبا سخن گوی
در روز خسر مال و حسد تا رتند	آهنا که سوز عشق ندارند در درون
مردان دم از محبت و مهر خوارند	ساقیان صلاهی نفس دنیا چو در بند

یا احمد از بسکه تو سرمت حق شدی

سبوحان قدس تو امر جازند

بگو بریان ددل پرورد باید	بگو پیش عاشقی را مرد باید
سرشک و سرخ و آه سرد باید	نقد دل گرم و جان سپهر است

کبوش روز و شب باید مجاد	ریخ زرد و دل پر درد باید
به ناله همسیرین در وی برگرد	به نغمه سحره همچو برق در حد باید
گهی در بوی وصلش شاد و خرم	گد افغان از غمش آتش سرد باید
گهی بادوستانش شادمانی	گهی از گل عالم فرد باید
گهی در باغ وصل او تماشا	به سخت و سخت تن بیدر باید
چون خود بودی تو ساقی بزم ما را	شده ایم از ازل پر درد باید

ایا همه دگر ره رفته خواهی

رفیق راه اهل درد باید

تا ز مهرش دوش در صحرا لم پرواز کرد	پر همت باز کرد و تا عطا پرواز کرد
پای راحت بر نهاد از خرق مخلوقات بر	قب رحمت زد و در بانی از رحمت باز کرد
در شد اندر باغ وصل دوست در بوی وصل	بر شست در شایخ انس و رازها آغاز کرد
گشت محمود وصال ماند از خود خنجر	در میان نخودی باد و دست خدین باز کرد



در بگویم هر کسی رازین سخن حسرت بود  
 باز آید این سخن کاو با مجان راز کرد  
 باز مهر او مراد مسند دولت کشید  
 تا بظرف قرب عنت برد باز آواز کرد

گفت یا احمد بدم مهر ما آیمختی

این سخن کس را بخردم چون توانی ساز کرد

عاشقان بارگاهت ناله آوازند	بر در تو طبل سبحان آلودی اسری آیدند
از علوم مرتبت از جمله عالم بگذرند	خمیه در بالای این نه گنبد میسازند
سرزمینی شراب و گفت گو یاد کشند	پشت پای خود به فرق ظالم خضر آیدند
رحم کفایت است آنچه او آید سیان	بر در اقبال او لب سیک با او می آیدند
عریان بر آستانش از شرافت خاکرو	قدسیان بر خاک پایش بوسه با هر جا آیدند
کرسی نه آستان رازیر پا آید تا	بوسه ای بر خاک پای خواهد بلخ آیدند
انیا باد امشش دارند دست عتقا	اولیا در بارگاهش سر بریز باز آیدند
دشمنانش از تعصب سر فرورده بدنا	دشمنانش خمیه اند جنت الما آیدند

گر شہری عاشقش از دل خود بر کشند  
آتش زده صفحه نه ظالم اعلانند

شور آفتاب ملک گرشنی سنان او

بجو احمد ناله بار از دل شیدا زند

عاشقان گر نظری بر رخ زیبا بینند	روی مقصود در آن آینه پیدا بینند
اندر آن آینه مقصود جهانی نگرند	هر چه خواهند در آن جمله پیدا بینند
نیست جز مظهر آتش همه ملک و جهان	عارفان جمله عیان بر رخ زیبا بینند
این یقین است جان آینه مرده خداست	که بدان نور حقیقت همه اشیا بینند
گر بینند جمالش به نظر محو شوند	دل و جان را به فدای دل شیدا بینند
دل و جان را چو در آینه دل می نگرند	جمله سما بنظر عین مستی بینند
گرد آید به نظر باطنشان جمیع جهان	عاشقانند که مقصود جهان بر آینه بینند
عارفان نقد با مرور بهشتی نگرند	گر چه این جمله جهان وعده فردا بینند
گردانند که این جمله جهان مظهر است	سرخشانند بپایش بجلی آینه بینند

گردمی یک نفسی باد عیاشی بورد  
 طالع بان بستر از افاس میجانند  
 عاشقان گریه بزم نشسته و دریا نوشند  
 در درون ز آتش جبر ان شهر با شدند  
 درد نوحان که همه درد بلای میباشند  
 هر زمان عیش با را همه آنجا شدند  
 ساغر عشق ز لعل لب دلدار خوردند  
 مستی و شعلگی را نه صیبا شدند  
 عارفان حسد و هونی را که پایا شدند  
 زیر پا زده اسلاک معنی شدند  
 اهل فلک از آن مرتبه بالا شدند  
 در روشنش فلک و نور معنی شدند  
 سرمد روشنی دیده اعی شدند  
 مرده گان از نفست معجز عیسی شدند  
 پر تو نور خدائی همه آنجا شدند  
 عیسی نیست که جلودید بصیبا شدند  
 پایه قدر تو بر طارم میسبایند  
 بر درش جلد جهان مکن و بجا شدند  
 یافت از فضل خدا پیر جهان گم خطایند

خستگان از درد آردی سودا خند	خسروان بر سر خاک تو پناه آوردند
نظری کن که دیش صخره می بیند	گرچه این بنده بدل سخت چو آب منده
هر طرف برگ گل و شاخ سطر می بیند	کرمی کن که ز فیض تو شود تازد قلوب
می زند بر بگی چه که نادیده	در گلستان تو چون بلبل مرست نوا
اهل عصمت بر سر همه فردا می بیند	آنچه امروز مرا از مدوت حاصل شد
تا سرم بر قدم سید بطنی بیند	سر خود را به درو خاک دلت می بیاوم

هم در اندر تو شد طوطی شد شکلی

لطف کن مگر خشناسی شو گنجینه

ای بسا سودا که در دلمای شدان کند	ماه من چون پرده از رخسار زیبا نکند
پرده را یک ره گرا زلف چلیب با نکند	جمود لها در دست در حلقه کیسوی نکند
شورش اندر نهاد سپهر برنا نکند	گر نماید چشمه زیبای خود را یکدی نکند
همچو موسی خود اندر طور سینا نکند	هر که از شوق جالش تبتی گفت با نکند

ز ابدان رسوا شوند از پر تو دیدار او  
 تاب انوارش نیارد چشم هر خسته دلی  
 چون نهایت دست گیر چون بدایت رو  
 شاه دین و شافع روز جزا احمد بود  
 مقدای نسل آدم ره ستمای عاجزان  
 آنکه از انقاس پاکش زنده گردند  
 پاره ای از خاک پایش تاب فرق دیدگان  
 طالب از خاک درش کحل بصر سازد  
 بگردد ضیق مرفوزان بر سر خاک پایش  
 خاک پایش تبرک سر رسن بادیده تا  
 بردش برگشته و افتاده و حجاره است  
 تا گردست گرم بگشوده احسانی کنی  
 بر ایست چشم دارد احمد حجاره کاو  
 عاشقان را بی سرود هموش شد آنکه  
 هر طرف بیسی جالش خرو سار آنکه  
 سایه سپیدی فرقت صفای آنکه  
 آنکه جالش بر سر گردون مستل آنکه  
 آنکه گردون سپر بیز پایش درو آنکه  
 در میان خلق عالم رسم احیا آنکه  
 خاک در گاهش سیرین چرخ خضر آنکه  
 وصل از نور جالش چشم بالا آنکه  
 شهر مرغ و جلالش سایه بر ما آنکه  
 زان که او نور پدی در چشم عمی آنکه  
 تا نظر در بند خود خواج ما آنکه  
 تا به قاف قرب تو خود را چو عصار آنکه  
 شاید احسانش گناه از جمله اعضا آنکه

انگس که سر پرده به صحرای عدم زد  
 هر حرف که بر تنه هستی رقمی داشت  
 از زخمش قفا گرد ز کوبین بر آورد  
 سیخ دلش قریب قاف از کی یافت  
 انگس که دلش محرم اسرار خدا شد  
 ترشش به بشر نفهم نمی گشت و لیکن  
 هر ذره تابان چو خورشید مصفا  
 بردار بر آمد چو حسین هر که دین را  
 هر دل که نشد سوخته با آتش بهریش  
 در ملکت مهر شده خسرو عالم  
 از نکتۀ توحید خداوند خبر داد  
 اند دل عشاق بسی شعله برافروخت  
 شد ملکوت فقر کسی را که مسلم  
 در ملکت بها از سر تا سر تا قدم زد  
 برداشت به کلی بهر حرف رقم زد  
 از خون جگر آنکه در این ناحیه خم زد  
 کو بر سر تجرید ز کوبین قدم زد  
 بر لوح دل از خانه توحید رقم زد  
 بر طینت تخمیر صفی دست گرم زد  
 بر طلعت او شعله از نور قدم زد  
 در عالم وحدت ز انانیت بی قدم زد  
 در جسم من اودست قضا آتش رقم زد  
 بر زده افلاک ز توحید خم زد  
 هر ضرب که در تارچه زخمه بزم زد  
 در سینه عشاق بسی درد عالم زد  
 کو هر نفسی طعنه به ارباب نفهم زد

از مایه تجرید کسی نقد بهایافت	گر گنج دو عالم چو پیشری همه کم زد
هر کس که بشد بنده آن شاه خود	اندک قدمش بوسه بسی خسرو و حرم زد
منشی سخن در همه جا خواجه نظامی	کو خیمه گفتار به زبان ارم زد
سلطان سخندان و سخنگوی سخنداد	کو سکه خود را همه ملک محرم زد
پروازوی از کنگره مشرق بود	آن میل هر گل که درین صحنه نفهم زد
جایش بجزیم حرم کعبه توحید	لیک زمان غلغله در بیت حرم زد
چون خیمه او دفتر اسرار الهی است	هر دم گره عقل بر این خنجر احم زد
شاهی که علم بر سپه و گنج بر افراشت	دست کرمش طغنه بارباب هم زد
انحس که نزد دست پادشاهان گلش	صاحب تصب همه اشک اندم زد

احمد به طغیانش همه اعزاز سخن یافت

صد طغنه با صاحب زد و سیم و درم زد

باز هر جهانی نو آغاز شد      بازنی در پرده با دمساز شد

باز عاشق با دود و حدیث چید	باز سه مستی ز نوا آغاز شد
باز لبه شکل دیگر شد پدید	باز در نماز آن بیست طراز شد
باز میل در چمن نغمه گرفت	باز چنگ مطرب اندر ساز شد
باز صوفی را صفائی رخ نمود	باز آن محبوب اندر نماز شد
باز بسیل در هوای گل پرید	باز گل با لبستان دمساز شد
باز دل مرغ نسیمش یاد کرد	باز جانم در هوا پرواز شد
باز مژگانش سر سر تر گشت	باز تیغ عشق سر انداز شد
باز معشوق از کز شده دل ربود	باز عاشق در طلب جانبار شد
باز ما را فتح ابلی رخ نمود	باز آن در غای رحمت باز شد
باز دل در پای جانان سر نهاد	باز جان در غسنه با عمار شد

باز آتش در نهاد ما در گرفت

باز احمد در جهان ممتاز شد



باز آن مهر روی اندر ناز شد	باز عشق دلبران آغاز شد
باز عاشق را خون آغاز شد	باز گلها در چمن از نو سبخت
باز با ده با قبح هر سر از شد	باز خشم عشق اندر جوش شد
باز چشم دلبران غماز شد	باز عاشق سر بر سوائی نهاد
باز عاشق در خس جان باز شد	باز آن زیا صنم رخ در نمود
باز رسم بخودی ممتاز شد	باز زهد زاهدان بر باد رفت
باز عاشق با خون ایبار شد	باز دلبر پرده از رخ برگرفت
باز هر شکل دگر بر باز شد	باز گردانید کسوت یار ما
باز در جلوه بی طنناز شد	باز بر من وحدت آمد آشکار

باز مرغ جان احمد شد دلیر

گرچه در هر جایی پرواز شد

باز دلم عاشق جانانه شد

باز دل بهشت و دیوانه شد

باز ندانم که چه باده چشید	باز چنین مست ز میخانه شد
باز بی دید که مد هوش گشت	باز پی باده و پیما ز شد
باز ز سر عقل برون او افتاد	باز به می عاشق و مستانه شد
باز دلم را هوس باده گشت	باز پی باده به میخانه شد
باز شعوری ز انما سخن بیفت	باز سر دار بگردانه شد
باز ز توحید علم بر کشید	مرتب عشق چه شایسته شد

باز شد احمد گرفتار عشق

مخ دلس در طلب دانه شد

ره دیوانگان عاقل چه دانند	صفای صوفیان جاہل چه دانند
همه حقیق و بهم حق را شناسیم	حتایقهای حق باطل چه دانند
من از دل ستر دل می گویم تا	رموز ستره دل بیدل چه دانند
بیا در صفت دیوانگان باش	که عاقل نکته شکل چه دانند

تو از خود دور شو تا وصل آئی      که خود بین حالت وصل چه دانی  
 تویی کامل نکو بشناس خود را      که ناهمسیرت کامل چه دانی  
 فصل عشق شوی دوست مردم      که همه سرگذشت قائل چه دانی  
 دلی باید زور عشق رنجور      که هر سیدل دوی دل چه دانی

رموز عشق احمد کرد تشریح

نکات عشق را جاہل چه دانی

پیرا در کوی آن دلدار شد      با خدا و مصطفی هوشیار شد  
 بود چندی در میان این دین      باز اکنون بر در خستار شد  
 باز شوری در نهادش او خا      خرقه را انداخت در وی خوار شد  
 چون شراب بود معکم چه چشمه      زد انا الحق بر دمی بردار شد  
 عقل و زهد خود یک گوشه نهاد      بست چون عشاق در بازار شد  
 شورانند شرح و اسلام او فکند      مقدای رهن و کفار شد

جگر اهل دین بگفتند این چه بود	کایخن شیخی پی زار شد
این عجب کاری که مار او فاد	مستی ای پاک بد کردار شد
گر چه چند و خط چند و اندیش بسی	و خط و پند خلق نزدش خار شد
رحم آمد خلق را بر حال او	چون هجوم اهل دین بسیار شد
هر زمان اندر هجوم خلق او	گاه است و گاه او هشیار شد
از رومز عشق رمز یاد یافت	وز نهمان عشق بر خوردار شد
از حال خود بهر کس قصه کرد	بگذرید از ما که وقت کار شد
شاهد ار بد مستی آورد جایز است	میدل و عیان چو از اخبار شد
اهل دل گفتند نقش جایز است	کشتن او بی ریا ز نصیارت شد
پیرما از عشق رمزی باز یافت	در حقیقت گیر معنی دار شد

جان مشتاقان نثار مقدس

جان احمدان زمان ایثار شد

چون بود تویی وجود گردد	در بود تو وصل زود گردد
چون فانی لکل شود وجودت	آنکه عدست وجود گردد
اینست طریق راه وحدت	بود تو اگر نبود گردد
گردیده به مستی است گریه	شیطان تو با سجود گردد
سرمایه عشق اگر گسبیری	سودای تو جسد سود گردد

همه چو فانیات حاصل آید

سرمایه تو خسود گردد

بر که نظیر برنج خوبان کند	صورشان آینه جان کند
چون رخ خود را به صفا بسکند	ذات خود آینه سبحان کند
چونکه بیند رخ جانان خویش	آینه دل رخ جانان کند
آینه دل چو مصفا شود	از بن هر موی تو چشمان کند
هر که در عشق به مردی زند	خانه خود را بسده ویران کند

بر که به عشاق گدائی کند      روی دل خویش به سلطان کند  
گرچه در این راه چو موری بود      عزت خود را چو سیلان کند

بر که چو احمد ز دل جان گشت

در ره این درد چه درمان کند

ای که در صورت تو جمله جهان کرده سجود	پر تو نور خدائی ز جلالت موجود
ابرویت قبول معنی لب تاب حیات	ایل دل بس که به نوزخ تو کرده سجود
هر کجا آیت خشنی است به شانت نازل	مصحف نور الهی ز جلالت مقصود
پر تو حسن تو بوده است که بر آدم نداشت	سجده کردند ملائک چو تو بودی محمود
همه انوار خدائیت بروی تو عیان	بر کمالت همه آثار الهی موعود
هر چه در چشم تو آید همه اسرار خدا	گر همه چنگ در بابست همه نای سرود
همه انوار خدائیت بروی تو عیان	بارک است آنکه ز تو آثار الهی نمود
رویت انوار خدائیت ولی چشم کجا	همه جانور الهی است چه به بطح چه معبود

حمد تقد که به چشمان تو انوار خداست      زهی انوار الهی که شده بر تو درود

حمد گوشه گزین از همه عالم زندهار

بر دهن مهربانه تا کبی این گفت و شنود

یارب این قوم کیانند که بس میخیزند	رهن شیفتگان دشمن اهل نظرند
مرد و انگار که زنده به قیامت نشوند	زان که از سرو دل زنده دلان سخنند
به کی جوعه سردار بر آید دلیر	به کی آه هم از کون و مکان گذرند
جز خرابات دیگر راه ندانند که هست	مست و آشفته در آن راه همه پاوسرند
باده نوشان خملم ز بی مست ندانم	جان فروشان سر خاک در سیمبرند
همه شیران سر میثه عقبتند مدام	ز چه سود از ده دست که چون گاو خورند
نه چوین تنگ دلان مرده به تن خشک لبان	بچو دو لایب بسر چشمه غم دیده ترند
اهل ضررند که از هفته بسی فخر کنند	نه غم مال نه اندر طمع سیم ورزند
کارشان نیست بجز بندی و شاد باری	آن کسانیکه تو دیدی ز گروه دگر بند

حمد از خلق چه پوشی تور و شیوه خود  
 که ز کار تو یکایک همه آگاه برند

چشم خدایین نداشت آنکه بی را دوید	کرد همان راستی راه کوشی راگزید
راه حقیقت گدازت راه مجازی گرفت	غره این عقل دون معنی دل را ندید
هر که در این دارد دون رهش نمانی کند	گشت گرفتار نفس ریخ فراوان کشید
آینه ات او شست هر طرف از بزرگی	و ای بر آن کس و را کور خدا آوید
کوچه داند که چیست آینه ریخ ندای	نکته توحید را که تواند شنید
آنکه زستان هر بوی صفائی نیست	شاخ درختش گشت قامتش و شمس خمد

حمد از امر ارحم پیش تو بسیار گفت

چشم خدایین نداشت آنکه بی را دوید

اندر ازل نصیب من از غم نوشته اند  
 در سینه تخم محنت و اندوه گشته اند



بر جان من که بار فراقت نهاده اند  
 بالای مور کوه بزرگی نهشته اند  
 هر جامه ای که بر تن من دوخته فلک  
 گو یا که تار دیش زانده رشته اند

در خساق و غنبت اندوه در بچ عشق

این جسد در طبیعت احمد مرشته اند

چشم عالم مثل تو دیگر ندید  
 هر دمی فوجی دگر آئی پدید  
 هر دمی شکل دگر پیدا کنی  
 که شوی در جای دیگر ناپدید  
 که شوی ظاهر تو بر شکل جنید  
 که شوی ظاهر هر به شکل یارید  
 هست در هر ذره ای هست عیان  
 چشم خاشاک این معنی یند  
 خود یکی بین و یکی دان جمله را  
 هر که یک بین شد باین معنی رسد

چند تر خویش را ظاهر هر کنی

همه بگذر از این گفت و شنید

آن دلبری که از وی هرگز سلام نماند	من منتظر به آنم که زیاد بوش است
در لرزه و بگردم حاصل شد مراد	آن یار بی وفار اهرم که از یاد
در شهر خوب رویان هرگز وفا نباشد	اندر زمین شوره همه تخم کی برآید
بسیار وعده داوی روزی شوم به گاش	زین وعده دروغین کار نمی گشاید
با هر که بسته ام دل از وی وفایندگ	دل دروغای خوبان بستن کسی نشاید
زهد و ووع و زندی کفرست در حقیقت	این رنگ کفر برشت عشق تو آید
دل در سوای خوبان خطا بر زهد و تقوی	این زهد و پارسائی هرگز به کار نآید

زندگی و عشق بازی شرم است با تو احمد

از مادر زمانه کس به سچو تو نرشد

دیر نیست نه آن دیار پیامی نمی رسد	از ماب زندان نگار سلامی نمی رسد
جانم بلب رسد و نشد کار من به کام	در داکه درد مند بکامی نمی رسد
ما از کجا و دولت وصل تو از کجا	حاشا که دست بسته بجای نمی رسد

شد مدتی که از گل و گلزار وصل او بونی ز صبحدم به شامی نمی رسد

چو اسیر سلسله عشق دوست و بس

این دولت بزرگ به عامی نمی رسد

مهری نمازگان بیت رعنا بنا نکرد	مارگناه چیت اگر با شتاب نکرد
کردی عیاشم که بجایم کند نجار	آن خوبرو کجاست که او خود وفا نکرد
عشقش شکر شمار، اگر او شکر نداشت	مهرش همه وفاست اگر او وفا نکرد
بنمای روزنی که در او نیست نور او	بنمای تیره ای که وی اور اصفا نکرد
بنمای تهره ای که نشد بحر بیکن	بنمای ذره ای که وی اور ضعیف نکرد
آب حیات هر دو یکی بود این یقین	از بسکه استخاد کسی شان جدا نکرد

احمد ز پر تو کز مش گشته عین او

آن خاک چیت کز کرم او کیمیا نکرد

ہر ضعیفی مرد میدان کی شود	مورچہ مسکین سلیمان کی شود
برہتیری راکہ جینی دلق پوش	در بس دلق سلطان کی شود
در ہمہ موجودات اوست بس	می ندائم کشف عرفان کی شود
گر بھی خوابی بہ برہان درسی	در بہت کجماست برہان کی شود
تا توانی از وجودت محو شو	در نہ این رہ بر تو آسان کی شود
ظہر سان در کجہ عثمان غوطہ زنا	در نہ ظہرہ کجہ عمان کی شود
آسا کردن بہ بحر لامکان	بی رموز عشق سبحان کی شود
تا نگرود عشق بحر لامکان	کاشف اسرار ایمان کی شود
ہر کہ در توحید خود کھری جنت	ہر گز از خود او مسلمان کی شود

گر نہ احمد در شود در کجہ عشق

پر تو انوار تابان کی شود

گر نسیم جانفزا بویا شود

ہر کجا زاہد بود رسوا شود

گر دمی از بوی خلعتش سرد	چشم اعمی در زمان بینا شود
گر نسیم از زلف مشکیش وزد	بیدلان را با ز دل پیدا شود
گر بر آفتاب نریخ آند نقاب	جله اسرار با در او شود
گر بداند عقل کل از مرضش	در زمان از بخودی شیدا شود
از همه غمها شود بی غم بدم	هر که او در ساین سودا شود

هر که دور افتد چو احمد از حبیب

در سفر عشق یحیی گویا شود

دلی که عشق او دیوانه گردد	چو من در عاشقی فنا نه گردد
به این ره عاشق جان باز باید	که گرد شمع او پروانه گردد
به راهش زود باز جان مود را	کسی که ز خویش تن بیگانه گردد
کسی سازد در این ره معتباری	که او از خانسان آواره گردد
به راه عشق باید شیر مردی	که گرد عشق او مردانه گردد

شراب عشق او نوشیدم  
که از بویش جهان مسانه کرد

سرگشته و شکسته به غوغا در او شاد	جانم ز سر عشق بسودا در او فدا
پایم ز جای رفت سر از پا در او شاد	از بس که برنج و در کشیده به خودی
کشتی تن به در طغ دریا در او شاد	دخست خودی به لجه دریای غم کشید
تاراج شد به غارت یغادر او شاد	اندر کند درد و بلا شد اسیر غم
عقل ضعیف رای چو عماد او شاد	شغل خود ز قاعده کار خود گذشت
سر زده به کوه و دشت به صحرا در او شاد	خوش باد حال آنکه به اصغای ایچید
یک حمله چون نمود به هیجا در او شاد	در تنگنای دهر بسی ترک تا ز کرد
راه عدم گرفت و به عماد او شاد	بیزار شد ز وصل و ز کوبین و محو گشت
سوری ضعیف بود و یک پا در او شاد	ترک خودی گرفت و بر آمد به خودی
همچون تهمتی که در آوا در او شاد	جولان نمود درخششش در فضای عشق

چون رستی نمود در فریب نفس	مردانه صف دید و به تنها در او <sup>ند</sup>
عقل ضعیف را می برآمد ز بر کار	بیوش شد ز پای چو شیدار او <sup>ند</sup>
اسرار بی نهایت می گشت آشکار	راز دلس به درو و عسل در او <sup>ند</sup>
در هر سخن تکی استمراء اورید	اسرار به عین ذلت ستار او <sup>ند</sup>
چندان نمود ستر که سرگشته باز ماند	وانگه در آن نظم به تنها در او <sup>ند</sup>
رخت دلم به لجه در بای چشم نهاد	کسی غم به در طه در ما در او <sup>ند</sup>
نه صبر و نه سکون و نه آرام نه قرار	که در شب و گاه بیالادار او <sup>ند</sup>
انصت چون جمال رخ یوسفی نید	اندر طلب چو قلب زینیا در او <sup>ند</sup>

یارب در این طلب که تنای احمد است

مقصود وی به کام چه زیاده در او<sup>ند</sup>

ای آنکه در این راه طلبکار شامید	خود را بشناسید تا جمله خدا <sup>ند</sup>
در خویش بجوید هم اوصاف خدا <sup>نی</sup>	در راه طلب طالب و مطلوب شامید

دانه دگری نیست بینید به خاطر	از راه یقین جانب توحید گریست
کس نیست بخردات خداوند تعالی	ای زمره طلاب شما جمله کجاست
از راه یقین جمله در آید در این راه	در خویش بینید شما جمله کجاست
مقصود طلب جمله شماست بینید	از کعبه مطلوب شما جمله کجاست

انوار حقیقی خداوند به اینجا

در ذات احد صورت احمد بنماست

گر پرده روی ماگشایند	دانه که جمال حق نمایند
دانه به خدا رسند جمله	این طایفه که ز خود برآیند
در عکس جمال حق بینند	گر زنگ ز آینه زدیند
چون پرتو نور حق به خوابان	شک نیست ز غمزه دل برآیند
بر روی بانفت جلوه دوست	زان اهل نظر همی ستایند
ماراشده گوی دوست بقدر	جمال اگر چه زار خایند



مضور چونست در میان  
بردار چه اش از مایند  
در صورت احمدی سینه  
آنان که به معنی آهست مایند

دل به ستان ز چشم بروی که بود  
باده زدست که خوردست بوی که بود  
راه همه عاشقان آه ندانم که زد  
در صف عشاق مانفره ز بوی که بود  
خنچه خندان او خنده بروی که کرد  
ز گس مرمت او دیده بروی که بود  
زلف پریشان او برهن راه که شد  
مسد عاشقان حلقه موی که بود  
جام زدست که خورد جامه کجا در کشید  
باده مستی خست تازه سبوی که بود  
طلعت تابان او ده که بروی که تافت  
حلقه گیسوی او تار گلوی که بود

حمد دیوانه را به سچ ندانم گشت

گشت دیوانگان شیوه و خوی که بود

هر که او صورت تار را دید  
هیچ شک نیست که خدا را دید

ظاهراً در لباس انسانی	صورت ایزدی شمارا دید
جمله ایثار صورتت ریافت	هر که در راه تو صف را دید
هر که آنگه ز سر معنی شد	صورت یار خود نماز دید
عش عاشق و هر که در این شد	صورت یار دلبر بار دید
هر که دریافت مژاین معنی	شک او ملکوت بقا را دید

ظاهراً هر که دید حمدا را

به یقین روی مصطفی را دید

چو ستم‌های حقیقی ز غیب پیدا شد	که از تسماع آن اهل عشق پیدا شد
چونکته‌های نمان آشکار شد کیمیا	هر آنچه در حق غیب بود پیدا شد
چون نقطه گشت ز پرگار عشق یار دید	چه روی بود که در هر مکان هویدا شد
میان قطره و بحر اتحاد ذاتی دان	ز بحر قطره بیامد و باز دریا شد
هر آن وجود که مینی وجود است تمام	کمال مظهر ذاتش وجود آشیانه شد

هر آنچه بود نماند زین سرای کهن      سرسرازم تن غیب چه پیدا شد

طهور حسن خدائی نمود احمد را

جمال مظهر الطغش ظهور همک شد

عاشقان در عشق جان باز آیدند	در هوای جان ز جهان باز آیدند
از صفای جان ز جهان آگه شدند	در بلای عشق به سر از آیدند
به دم معشوق گشتند ز نو	باز با معشوق دمساز آیدند
گاه خسته گشته اند راه حق	از سماع عشق در ساز آیدند
چون خسیل اند میان نار عشق	چون سمنند خوش به پرواز آیدند
جان و دل را چون فدا کردند به عشق	دره عشاق ممت ز آیدند

چون جمال احمدی شد آشکار

عاشقان در عشق جان باز آیدند

یار ما در پرده بازی می کند	عالمی را کار سازی می کند
می نماید مهر های مختلف	می ندانم کاوچه بازی می کند
گرچه گنجگی است نزد عاشقان	در ره این کار بازی می کند
چشم شوخش در شکار جان ما	هر زمانی ترک بازی می کند
مردم چشم زخونم هر دمی	جامه ام را بی بازی می کند

احمدی را چون غنای مطلق است

زان ز عالم بی نیازی می کند

دردا که در دوشش به درمان نمی رسد	این قصه در از به پایان نمی رسد
درد فراق یار که درمان پذیر نیست	جز وصل یار هیچ به درمان نمی رسد
بجو و فراق درد غسیری دبی کسی	ما از موده ایم هیچ به سامان نمی رسد
ما قصه فراق نوشتیم سر بر سر	لیکن چه سود چون بر جهان نمی رسد
احوال این معیف به یارش که می برد	پای مرغ به نزد سیلان نمی رسد

هر چند خوار و زار بگویش شاده ایم      حال گدابه حضرت سلطان نمی رسد  
 مردم درین هوس که دفائی کند نگاه      حمد و دفای یار به پیمان نمی رسد  
 مرغ دلم سیروی انداختن بماند      عمری گذشت و مرغ بهستان نمی رسد

احمد ز درد عشق شده بستلای غم

دردا که درد عشق به درمان نمی رسد

هر قطره که دو دیده عاشق برون نیند      دریای غم روان شود و موج خون زند  
 آتش زند به همت سز پرده فلک      هر شعله ای که از دل عاشق برون نیند  
 هر جزوه ای که بر جود از جان سوز نماند      آتش به سفت نرفلک نیلگون زند  
 از قاف قرب دوست سز پرده بر کند      گزشت پای برسد دنیای دون نیند  
 دریای هر دو کون کم از قطره ای بود      چون موج انکشاف ز بحر دون نیند

باشد جمال ذات تو احمد ظهور حق

هر قطره کور دیده عاشق برون زند

راز دل در بیان نمی آید	سهر جان در زبان نمی آید
به عبارت سخن نمی گنجد	به بشارت بیان نمی آید
همه عین یقین در دیدن	گفتش در گمان در نمی آید
برخ ما به چشم اهل نظر	نور حق جز عیان نمی آید

رازها همداچه پیش دهی

راز دل در بیان نمی آید

می تو حید را در جام کردند	به مستان است اعلام کردند
درون جام را چون صاف دیدند	به هشیاران از آن پیغام کردند
بهر فعلی فغیل و با سحمت	بشر را زان میان بدنام کردند
بغرم آنکه خود را ظاهر آرد	عیان خود گشت دامن نام کردند
چو کثرت آورده وحدت او	تجلی زان به خاص عام کردند
اگر چه مرغ دل پرواز می کرد	کنون بی دانه اش در دام کردند

به روی خوب رویان جمله عشاق      به نور انزوی آرام کردند  
 ملک بردوی آدم دید معنی      به سجده مرود الزم کردند  
 چو کافر گشت از دنیای باطل  
 نصیب احمدی اسلام کردند

هر که از جام عاشقان پخشید      نیست مست از هزار باده کشید  
 گشت برست عشق پیمو حسین      هر که زان باده جرعه ای سحید  
 هم انا الحق سر سبجانی      از زبان موصدا آن بشیند  
 ذات انسان مهدی مطلق      جز بشر کس چنین مقام بدید

احمدی را در این سر مطلق

طایر قدس قرب اوج رسید

عشق رزمی در نهاد ما نهاد      شورش اندر جهان این رسوا نهاد

هردمی نقش دگر پیدانند	بهر زمان رمزی دگر او ساز کرد
گاه برق خفیه لریخ وانند	گاه پیدانست در چشم همه
گاه نامش آدم و خوانند	گاه اندر شکل دیگر رخ نمود
گاه نام او یی بیضا نند	گاه موسی وار اندر کوه طو
گاه نامش سید بطحا نند	گاه اندر بدر چلی ساز کرد
جان مادر ورطه یغیا نند	دوستان زاد دستی از سر گرفت
نام او توحید درد لمانند	گاه سری در جهان آواز کرد
باز شکل دیگر او ایحسانند	رخ نمایان کرد پید در همه
باز از سر سود با سودانند	سود سودانی همی کردی به خود
کس چه داند تا چه او خوانند	باز سر سود در سودی عشق

احمدی را چون جمال خود نمود

نام او سرد فشر شدانند



آنکه دمی هزار جان را تب ناز میدهد	کی چون شگفته را قربت ناز میدهد
آنکه دمی هزار دل قست غمزه کرده است	هر نفسی هزار جان گشده ناز میدهد
گرچه هزار جان و دل در تب است دمدم	باز بعاشقان خود دل بجه ناز میدهد
هر که ز حسن روی او مقصد خویش برآید	حاصل عشر خویش را کی به ناز میدهد
گرچه هزار چو من سوخت در این طلب همه	یار وصال خویش را کی به ناز میدهد
مرد در این طلب بسی راه یافت هیچ کس	هر دمی او بعاشقان شب فرزند میدهد

ای که چو جان احمدی گشته شده هزار جان

آنکه دمی هزار جان را تب ناز میدهد

گر یک نظر بوی من بستلا شود	درد هزار خسته سر سردا شود
گر یک نظر به حال من میوانگی	مس وجود من همگی کیمیا شود
گر یک گره زخم خم زلفت ببارسد	عاجاست خاطر همگی جایجا شود
وصلت اگر نصیب شود دولتی بود	آن دولت مساعد سخت کرا شود

تواندرون پرده و حُسنَت جهان گرفت  
 وقتی که پرده بر شد آیا چا شود  
 سبخذ اگر به قیمت زلفت هزار جان  
 و آنکه هزار جان بر یکی موفد شود

ای احمدی بخت تو کی جایزت این  
 کان شاه حُسن طمقت این گد شود

ای دل از صاحب دلان اسرار میاید	نکته عشق از دامن بار میاید
طیلسان بودم که را بر میاید کشید	سخن آتوب از لب دلدار میاید
لی مع آنکه در میان لوح دل میاید نوشت	کنت کتزا از لبش بیار میاید
نفره انی اما آنکه هر دمست باید زد	از زبان هر کس این گفتر میاید
نکته سبجانی از الفاظ قول عارضان	اندرون بوریا او مار میاید
ذلت پاکش در جهان موجودا هر ذره است	ر فر او در حلقه زمار میاید
نغمه اسرار غیبی در میان بوستان	از نوای طبلان زار میاید
گرچه می گویند وحدت در میان کتشت	لیک این گفترشان هر بار میاید

نیست جز راه خدائی هیچ سری در دنیا  
 از سر اسرار احد امروز در هر سبزه زار  
 معنی توحید از دل در میاید نوشت  
 مست خواب آلوده از امر آری باشد خبر  
 آنچه میگوید خدا از دست خود بر جانها  
 در حدیث من رانی گوش میاید بناد  
 از زبان خاص و عام این نکته توحید  
 آشکارا سحر حق را کشف باید ساختن  
 جرعه ای از جام مسان ازل باید  
 رب انی چون حکیم آید میاید گفت  
 صوت وحدت از دم عثمان آید مرزبان  
 تا مدائی که توئی اسرار حق را ترجمان  
 از زبان صبح خیزان سر توحید ازل

پس همه از محرم و اخبار میاید شنید  
 از گل و گلزار و از هر سه خار میاید شنید  
 نکته آستانه از هر چهار میاید شنید  
 این خبر از مردم میدار میاید شنید  
 پس بگوش جان و دل ناچار میاید شنید  
 و ز ندای غیب این اخبار میاید شنید  
 در میان کوجه و بازار میاید شنید  
 راز پنهانی هم از دل در میاید شنید  
 نکته قلوبی تکرار میاید شنید  
 لن ترانی باز موسی و ابر میاید شنید  
 از باب و خفا از اوقات میاید شنید  
 از زبان میوه و اشجار میاید شنید  
 در همه از آنکه ای زار میاید شنید

گر ز آب معرفت داری رموز سرستی      شورش از باب همه نهار میباشند  
 سر و رموز خدائی هر زمان بیواسطه      بچو جانت از لب ستار میباشند

سر تو جدا صد از گفتمی حمدی

از زبان سید ابرار میباشند

بحالت منظر حسن نظر با      ز خاک پای تو کس بصب با  
 هر آن دل کونیا ویزد به زلفت      چو زلفت دایماً زیر و زبر با  
 ز باران دو چشم هر زمانی      به گرد عارض تو سبزه تر با  
 زیر پای تو سراسر ای عشق      نگار هر که زمانی پی سپر با  
 ز جام عشق تو محمود و سرمست      دل عاشق هر دم بی خبر با

چو گفت احمد حدیث آن لب لعل

دانش زان جلالت پر شکر با

از دیدن خیر دیده بربند	ای دل تو نظر بروی او بند
این بار کجک توانی انگذ	تا گم نشوی ز خویش یک ر
آن خسره قد صد هزار پیوند	ای دوست یک قبح گروند
کردیم صلاح ز بهر کجکند	اکنون من و عاشقی و رزنی
بر جسده وصل آرزومند	دارم دلی آنکست عشقت
عشق آمد و یخ توبه بر کند	بچاره دلم به توبه کوشید
گشتم به کوی دوست خورند	چون دست نمی رسد بصلش

احمد تو ز عشق باز نانی

هر چند تو ارضی صحت پند

پرده زرد روی باز خواهی کرد	دقت آن شد که باز خواهی کرد
قصه ما در از خواهی کرد	زلف تاب میدی هر دم
کشف پوشیده را خواهی کرد	می گشائی نقاب از عارض

ای بسا سر به پیش ابروی خود بر زمین نیاز خواهی کرد

احمد از غم در دست چند نظر

بر نشیب و فراز خواهی کرد

دوستان یک نفسی جان مرایا آید	لحظه ای اشک در احوال مرایا آید
بر شهابا که چون خنده زنگل به چمن	گریه زنگس مستان مرایا آید
بر شهابا که چون بزم طرب ساز کفند	سورنش شمع شستان مرایا آید
در محلی که شام جمع نشیند عیش	ساعتی حال پریشان مرایا آید
چون خم امید به اطراف چمن بر سر ط	چینش سر و خرامان مرایا آید
چون کند باد سحر سوسن سوری در حق	یک زمان غنچه خندان مرایا آید
چون نسیم سحری تازه کند جان شام	نوحه نسیم چنان مرایا آید

چونکه در مجلس شادی بنشیند همه

همدلی سر و سامان مرایا آید

بناشد در بهر دست سر چه بود کند	جان مرا تو نباشی اگر چه شود کند
مرا حضور تو باید به مال و گنج چه کا	مرا کنار تو باید نظم چه شود کند
مراجمال تو باید به ماه خود چه نظم	مرا کلام تو باید کسر چه شود کند
مرا لغای تو باید به بوستان چه کند	چو تر عشق زدی پس سر چه شود کند
اگر به مصر عزیم به غیر تو چه صواب	رفیقم در تو نباشی سفر چه شود کند

چو احمد لذخ خوب تو بهره ای نبرد  
به روی خوب تو دیدن بصر چه شود کند

مست جام عشق را با نام و با سامان چکار  
 عشق چون آید به جانب جانان را برد  
 در ره مستی قندرباش بی باکی مکن  
 گر تو بر طور آمدی از عشق تا شیدا شدی  
 شرط و پیمان در ره عقل است با عهد و نکاح  
 دور از مجلس شدن این سرعشاقان بود  
 مذهب اصل شریعت است قول این آنگاه  
 چون بهشت نقد تواند و در دروغ نشد  
 پست قهر سحر را برد و با درمان چکار  
 عشق جاننازان را با جان و با جانان چکار  
 پنجهگان راه را در راه با خانان چکار  
 پس تو را با کفر فخر عین یابرایمان چکار  
 عشق عاقل سوز را با عهد و با پیمان چکار  
 مست دردی خوار را با درد و با درمان چکار  
 مذهب عشاق را با قول این و آن چکار  
 مر تو را با جنت و بار و ضد رضوان چکار

حمد تو دست ازین سودای بی پایان برد

چون نئی مرغی تو را با نطق در مرغان چکار

دلی کو برد باز نماید دگر  
 کجا باز یابد به او کس ظفر  
 شکاری که آفت به چنگال با  
 از او کس نیابد به گیتی خبر



چو گیرند بندگان دست را که ده	چنین است آئین شاهان همه
کجا روح و تن بسند از وی اثر	دلی کو برون شد ز عین وجود
که بر مقصد صدق دادش گفند	دلی کو بخواب حیات بود
و یا نقل دیدار باشد شمر	ز ما معیش غذا و شراب
که فرودس دایم به وی مستقر	چنین دل کجا سوی دنیا رود
بجایت باشد در مستقر	باید که رفت او ز دار فنا
به عین عیان کرد او را نظر	به قهر محبت درون شد لث

ای احمی دل به کویش فرست

که تا باز مهرش فرستد دگر

دلی پر حسرت و چنان خونبار	بدم در چه بر می من تنی ز ا
به کنج خودی افتاده بیا	نه روز آرام بودم نیز شب خوب
به تن بودم ضعیف و عاجز و ز ا	ز کار خود نفور گشته نوید

چشم اهل بیت و مردمان حواء	ز بیم فرقت می همچو غاری
که بر خیزد و یا از کنج ادب	پیام آمد شبی از دوست بامن
سین باغ دل و گلها و اشجار	در این میدان مردانه نظر کن
می زیبا تر از جنات و انما	که با غم سبز و شاد است و غم
سین که هست اینجا جمله انما	ز گل کائنات و هر چه خواهی
دلی بیدر و دشمن بی گروا عیا	که دار الملکات من قلب میدان
حسین دل باشد از ارباب بسا	یعنی جز ز مهران در او هیچ
تو گل را او مزن از بر صد خار	اگر هستی مرید ما به یحیی
که می بینی به باغ سبز و گلزار	همه آثار حق و قدرت است
به رنگ ماگر در رنگ گلزار	نگه کن در بنفشه بوی ماین
ز ناف آهوان من مشک زمانا	ریاحین در بسا تن فصل باران
خروش و ناله ای هر چه جاندا	نوامی عبوان و لگات و دیو
هر آنچه در برود در بحر ذخار	هر آنچه در سعادت و زمین است

بمده از فضل ما دارند مشور	بخندد بچاک بی حکم حیا
میوی ما همه اندر حیات اند	به رنگت ما همی بین رنگت برگ
چو از نزد دولت برداشت پرده	میگد جان خطا سلام دگفا
و گرنه همچین مشرک بمیری	بت اندر پیش باشی بسته زنا
اگر راه غلیلی رفته خواهی	برون کن سسوز خار دیده بودا
میین اندر دل و در چشم خرمن	اگر هستی حقیقت را طلبگار
بت بتخانه را بابت پرستی	بکن زیر و زبر ای مرد بسیار
عینش از بلا و از علامت	که جز این نیست کار مرد ابرار

ایا احمد در این ره که توانی

در دن شو تا شوی لایق بددا

عشق را باز بد قرآنی نباشد بچکار	عاشق اندر عشق خود باشد حریف روی یا
هر چه جز مهر است ناید زنده در راه عشق	عشق را با حبس کونین باشد افتخار

کل عالم پر غلآیند اگر بر عاشقی  
 میش باز آید به رغبت جوداگر و کنا  
 هر کسی کو نیست عاشق بار عشقش چون  
 بار پیلان چون کشی هستی مانع یا مورد ما  
 عاشقان را در دو عالم با تو جان کجاست  
 گاه سرد عشق دارند گاه اندر پای دار  
 ای خوشایین عاشقی دی خوشایین در  
 یکرمان عالی مباد اجسم در لیل و نهار

خاک باد بر صورت احمد اگر عاشق نمی

آن نمای امروز تا فردا نباشد سنگ

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار  
 کشته یارم مرا با وصل و با بجران چه کار  
 از لب جانان نمی یابم حیات سردی  
 پس مرا جان در چه کار آید و اندر جان چه کار  
 کشته عشقم مرا از سخن و دالی چه غم  
 نفس و عوالم مرا با عامل دیوان چه کار  
 پرده دارد صاحب دربان ندارد درش  
 پس مرا با پرده دار و صاحب دربان چه کار  
 چون بدیم طالع خود تا چه باشد عشق بود  
 با چنین طالع مرا با طاعت و حسیان چه کار  
 مسجد و محراب ما بروی جانانت و بس  
 چون چنین است حال من با کشته ایمان چه کار

گر کسی گوید سرو سامان نذار کارا	عاشقان گرم دل را با سرو سامان چه کار
کیمیای عمر جاوید است خاک پای دوست	آن همی خواهیم مرا با چشمه چون چه کار
چونکه اندر هر دو عالم مقصدم یار است پس	با بهشت و دوزخ و با حور و با غلمان چه کار
هر که از خود شد مجرب در طریق عاشقی	از غم خود او چو آگابست با خلقان چه کار
چون تو ترک دوست کردی کیش بران در چه	چون با بازی گوی با میدان با چوگان چه کار
صورت مردان چه خوبی سیرت مردان گزین	مرد عاشق پیشه را با قصر و با ایوان چه کار

خوب گشتی احمد یکبار دیگر نینه گوی

عاشق یارم مرا با کفیه با ایمان چه کار

بنده بس پر گناهم کردگار دست گیر	از گناهان عذر خواهیم کردگار دست گیر
عاجز و حیران و سرگردان شدم در کار خویش	از کرم آری به راهم کردگار دست گیر
نامه بر کس عیب است کس بر او نهد تم	نامه من چون سیاه است کردگار دست گیر
دوزخ تا بنده داری جنت پر حور و قصر	تا که است جای گناهم کردگار دست گیر

طاعت پیوسته از من گرناید در وجود  
سجده کردم گاه گاهم کردگار دست گیر  
بایم اندر گل باند و کار من از دست شد  
همو آری با صلواتم کردگار دست گیر

حمد تو بنده فضل است اگر بخند احد

در بخند آه از این غم کردگار دست گیر

وقت آن آمد که ما بر خود گویم ز ازنا  
از کجا بن گذشته یاد آریم بی شمار  
اشک خونین گریه آریم روز و شب زاری  
بر امید آنکه بخند خالق پروردگار  
عمر تو از سی گذشته در چهل نزدیک شد  
موی تو گشته سفید و قلب تو مانده است  
در پید از سلخ عمرت آن سیه زایع امید  
آند آن باز سفید و ماند در جایش قضا  
من به پروردی به غفلت عمر را دادی به باد  
کوشش اندن نفس خود کن طاعت اندر خودم  
در وجودت حاصل آورده گناه بی شمار  
یاد کن ز آن ساعتی کاید اجل اندر سرست  
تا باشی روز محشر نزد خالق شرمسار  
توبه پیش از مرگ باید تا عیش کردگار  
یا ز بانست لال گردد یا گشاید کردگار  
روز مرگت گر کنی توبه نذر دعت به

یاد کن ز آنم که بر آن تخت تن شویت بنند	زنگ کرد ز غم زانی از گناه بیسار
یاد کن ز آن ساعی کان زن و فرزند تو	اشک خون از دیده بارند همچو ابر نو بهار
یاد کن ز آن ساعی که خزان است بیرون گفتند	زنده گان گریه کنان و مردگان در انتظار
یاد کن ز آن ساعی که مستزاید با نخر	از تو پرسند از گناهان صفار و ز کبار
گو مینگر لگام باشد روز حشرت و عده گاه	هر که زان منزل نداند ناقص است و نابجا
ای در میان مقام و مکرم و احسن ما	کاندرا آنجا بجد می نمود بحسن از مورد ما
بشوای خسرو آدم هر چه گشتم یاد گیر	از حساب و از عذاب و از قیامت یاد آرد

همدانی توانی خویش تن پانده

جان و دل ازین جهان یوفا بر کنده

ای دلا بجز از حمت ترک فرد جاہ گیر	عزت مولائی را کن سوی مولاراه گیر
وقت رحلت آمده تو خست ازین دنیا مند	خدر روزی بسچو مردان در که اند گیر
زنگ عفت را اگر صقل زنی در ذکر حق	روز محشر روی خود را چون خور و چون ماه گیر

عاقبت روزی ابل پیوند جان خواهد برید	دل سخن از این جهان بخت ازین هرگاه گیر
کار و بار این جهان تا بنگری می بگذرد	خویش را اگر چو فارون می شاری آه گیر
پر تو نور الهی گر بجویی ای عزیز	از هتیر و عاجزان از بختان آگاه گیر
گر همی خواهی در آید در شام جان تو	بوی ایمان ای برادر ترک میر و شاه گیر

احمد جامی را کن هر چه غیر حق بود

زاده آجرت از بار بسم الله گیر

ای شده منور در دنیا می دون ایس	در گرد طاعت بیس و از حق شرم دار
از زمین بختین تا آسمان هشتین	نیست جانی کاو نکند آنجا سجود شمار
از منی و کبر و از پندار هر جهانی که داشت	بنگری چون آن تکبر ز بر آورده دما
قصه بعام و بر صیصای عابدان	آن کرامت با که آنها کرده اند روزگار
زان هوا بود از آن افعال خود بینی شان	کان خاشاکان خرایش بویه آمد و نماند
دستان ساحران قصه اصحاب کعب	ترک دنیا نمودند و خدا را خستید



جدهشان اندر عبادت پیش کجاست خود  
 نه سپسالار تیر اولیا اصحاب کهنف  
 موت را در حال دیدند عزز دادند  
 زانکه عنت شد بدل بر ذل و گل تبدیل خاک  
 نه صد نه نخل و نه کینه تو این را گوش داد  
 در دل ایشان نروید هیچ غل و غش و خار  
 ریخته اند دلش غل و غش و بفض و نقار  
 در میان مهره گوهر شد بزبون و سخت خواب  
 ماوریده گو شود دیدار حق را انتظا  
 گوید و باشد به تخت و مسند اندر افتخار  
 گو ز دل بر کن سوای حق و حشمت باز داد  
 در دروشش نور باشد در دل او شوق با  
 هر چه خواهد تا بسیند نور خاصش در جوار  
 دیده را اندر جمال بار دارد انتظار  
 پیش او آری نیارد میل در آن سو گذار  
 هر که را فرودس اعلا با بضم و حور صین  
 هر که را فرعون دار ایوان چهل آستانند  
 نیست او را در حرم کسب یا بازار عذ  
 هر که ملک این جهان آن جهان در زیر پا  
 هر کسی را کی رسد که اولیا اند سخن  
 کی تواند دید هر کس اولیا را صد را  
 دوستان حق کسی بنید که از ایشان بود  
 هر چه پیش آید به نار شوق آتش در زند  
 از شرمی تا بر علا در چشم او باشد حیر  
 گر همه فرودس اعلا با بضم و حور صین

گر همه خلقان زنند در کارشان بسیار طعن  
اولیای پادشاه از طاعت نیست عا  
پنج دیدی گشت دریا از زبان سنگ پید  
یا ز مرداری ننگساری بگردد نابکار  
روزبان کوتاه کن از طعن بر آن طایفه  
گوشه گیر و نوحه کن بر حال خود تو زار زار  
تو به کن شاید که ببرد بر تو حمت آورد  
تا مگر یابی رهائی زین غم وزین کار و بار

پند احمد انگداری برادر ساعی

چون بخوانی نامه خود یاد آری مردگان

بارالها حفظ کن ما را تو از نفس شیرین  
از دروغ و غیبت مردم خدایا دستگیر  
راه بس دور و بغایت تنگ و تاریک و دراز  
بی عنایت تو کی آنجا باید ره ضریر  
بی سعادت کی تو انهم دخت بردن زین کرا  
بی عنایت کی تو انهم راه بردن زین پیر  
چند گرم تشنه لب در گرد درمای طمع  
چند بر قطره ای گرم به گرد هر خیر  
چند بر جرعه ای گرم به طرف سیکه  
چند بجهه لقمه ای با شتم بر جانای اسیر  
همتی تا در نظر من ناورم کویین را  
قوتی تا در فتنم مردانه در پای ضریر

تا که اندر جودت غرقه گروم بر نفس  
 چون در آن سحر آشنای گروم بروم آوری  
 لفظ کن گفشی از آن صد عالم آمد در وجود  
 کرده ای عالم هویدا بجهت نمصطفی  
 ذره ای از خاک پایش عرش را داده سر  
 عزتش در مصر عزت کرده یوسف عزیز  
 بوی خلقتش تازه گردانید عیسی بر نفس  
 کرده هر صبح از برای حاجان در گش  
 جمله حیراند در وصف جمال پاک او  
 ای ز تو تازه تمام کشت خار عابدان  
 یارب ارشتر هوای نفس تو در یاد رس  
 گر نسیم از رحمت آید سحر گان مرا  
 زان نظرانی که در عیار گان داری و لطف  
 سر بر نه آب و نه دریا بود نه آنگهر  
 که شمع روی من گردد همه عالم منیر  
 یک نفس دای به آدم گشت ذوالفقوز بکهر  
 او به خلقان دای اند کرد عالم را منیر  
 در شب معراج در بالای عرش او ای  
 کرده کحل خاک پایش به کفان بر ای  
 زان نفس احیاء موتی کرد قد جبار بشیر  
 خیمه دین را رسن بر اوج حسن مستدیر  
 دشت توحید او شد بر در حقیقت دیر  
 وی ز برکات تو زنده خاطر خسته ضمیر  
 در پناهت او قادم دست گیری دستگیر  
 جان دهم در بوی آن عیسان تو مار لور پذیر  
 ز همه سحاره محتاج و مسکین بر بگر

یک قطره و صد هزار گوثر	یک جرعه و صد هزار ساغر
یک معدن و صد هزار گواهر	یک معنی و میان صورت
خورشید کی هزار اختر	در کثرت ماست وحدت او
در هر چه کنم نگه برابر	در هر چه نظر کنم محیط است
معدوم همه وجود دیگر	جز ذات خدای نیست موجود
معنیش بصورت است مضمهر	نورش به جمال ماست مدغم
در طینت ما شده محمر	از روز ازل شراب وحدت
ما را است به خاطر این مقدر	ما بعد صفت محیط ما ذات
مخفی است ولی به معنی انظر	پیدا است ولی ز چشم پنهان
از کشف رموز او شمر	گفته است دهن اهل معنی
هر کس که بگفت شد مؤثر	از نکته وحدت خدایش
بر صورت ماست بین برابر	آن را که خدای پاک خوانی
خورشید ز نور اوست انور	مناب ز روی اوست مهابان

آن صورت بی مثال و محبوب	در جمله جهان شده مصور
روشن ز ظهور او جهان است	در کون و مکان شده نور
چون خاص تخیلش به انسان	زین مرده بسی شده بمش
از وحدت حق چو آنگی داشت	بگرفت زمین را بکنار
تا چند درون پرده باشی	بی واسطه نمائی منظر
که ظاهر شد بصدق میدتی	که گشت جان به شکل عمر
گاهی نمود شکل عثمان	گاهی نمود اسپو حیدر
گاهی نمود ذات خود را	بر صورت حضرت پیر

محمد زاهد جدانزانی

در اصل نظر کنی تو بهتر

ای درد تو کیمیای اسرار	سیمرخ هوای عشق دلدار
سودای تو سود مایه جان	عشق تو چو شیر شمره خونخوار

مضروب شد ز عشق بردار	یک ریز سحر عشق گویم
سجاده کرد دی به خنده	یک جرعه اگر خوری ز معشوق
خرقه شودت چون بند زار	گراه یقین بقینت آید
سرپیش بند جمله یکبار	چون شکر عشق را بتازی
گابی سر کوه و گاه دیو	گابی شده وصل و گاه بچران

احمد به دست اصل موجود

دیگر تو مگو حدیث اختیار

از همه عالم به کلی درگند	گر ز درد عشق او دلاری خبر
جان و دل در باره از خود درگذر	بسی کس از عشق جانان جان نبرد
گر تو غواصی کنی یا بی کس	قدم عشق است و قعرش ناپید
سالکا اگر مرد را بی راه بر	بی طلب در راه وی توان رسید
کی تواند راهی را بی راه بر	بی یقین کی می توانی راه یافت

عاشق جان باز باید با کمال      گرتو مرد راه عشقی جان مبر

همد دست از دو عالم بازدار

گرتو در دهن او داری خبم

ز یار دلر با یاد نیست بهتر	رموم عاشقی زار نیست بهتر
اگر چه کار خوبان بی وفا نیست	مرا یار و وفا دار نیست بهتر
چو مدار نیست عزت نزد محبوب	بهدا تند اگر خوار نیست بهتر
منی پرسد بخارم هیچ گاه می	منی دانم که دلدار نیست بهتر
میندازم چه بد کردم به چاش	که میداند دل آزار نیست بهتر
خوش آن کس که زو بر کس نشد با	درین عالم گرفتار نیست بهتر

نخواهد خون احمد در نخت بهوش

که نزدش رسم خونخوار نیست بهتر

باز این دل دیوانه من گشت گرفتار  
 زین پس من و شاه پد به تماشای خراباست  
 نه در پی سخته ده نه پروای بزدگی  
 آن شکل دلاویز که دیوانه مرا کرد  
 مجنون که شد آشفته ازین باک نداد  
 دارم هوس آنکه سگ خویش بخوانی  
 گرشیته شد دل بربخ وی محیی نیست  
 تا چند کنم در غم ایام تهنل  
 می خواستم از وصف بت گفت حدی  
 چون روی تو دیدیم بماندیم زگشاد

احمد به نظر بازی درندی شده مشهور

ای خلق بدانند که او رفت درین گاه

حدیث باد که پیش زاهد معرود  
 که ذوق باد چه داند اسیر باد معرود



به پای باده پرستان قوس بر نه ای دوست	به این صلاح عمل کن مکن بزهد غرور
بیار جام و صراحی بنوش باده مدام	که نیست بی می مطرب کمال ذوق و حضور
به نیم جرعه ز میخانه کرده ایم از آن	بغیم روضه رضوان و باغ وجود قصور
اگر ز خانه خارج بر عه ای نوشی	شوی به علقه مستان ندیم بوم نشور

بوی باده خنجر جان بده احمد

که رنج و تنگی جان کندنت شود سرور

شیم در غم رود روزم به بیمار	مباد اکس بدین حالت گرفتار
اگر گویم مسلمانان غم دل	که در عالم مرا کس نیست مغرور
روان شد جوهای اشک ز چشم	چنین است ماجرای چشم خونبار
نه دارم بونشی نه دوستداری	نه دارم همدمی نه یار و دلدار

براست می طیم چون مرغ و ماهی

فراق آورده همدر این گاه

در مدد سدهای عشق هربنا	رفتم که کنم رموزی اظهار
حیرت به زبان گرفت بگشت	غیرت به دامن نهاد مسمار
چون نیست بضر دوست حریفی	در غمت عاشقی و دوستدار
رفتم به سرای گبر و ترسا	باشد که رسم بدوست کجای
آواز بر آمد از سه پیش	که لاین مانی تو ز بهار
در خویش نظر سخن تو ای دوست	در یاب بعین که نیست جز یار
گر مقصد جان خود تو خواهی	در خویش طلب که نیست اعیار
زان جرعه می دید گشته	چندانکه سقفه بود اسرار
منصور چو ز گفتی از عشق	ناچار بر رفت بر سردار

ای احمدی از کتاب توحید

هر دم محسنی بگو به تکرار

در درون خویش جویم من بخارن نگاه  
دانا اندر و صالحم من به معنی اشکاء

باز از بزمیدم جمله بزم گشت تا	بزمی بودم در اول بزم که از چون گشتم
بجز بودم بوج گشتم بنگر اندر اصل گاه	نار بودم نور گشتم ذره بودم خورشدم
من کنون همچون شرابم شیر گشتم چون عصا	شیره بود این شراب از خم و صحت آوا
جان جانم کنون این نکتہ از من گوشدا	چند گاه معرفت چون جسم حیوانی نداشت
آب جرم که چه اندر قطره می گیرم قرآ	چو قطره ز آب دریا من جد گشتم و یک

گرچه احمد بوده ام اکنون احد گشتم بدان

کسوتی از ذکر پوشیدم ز ذکر کردگار

برخیزد و کناره گیر از غیر	رسم است به عاشقان چنین بزم
چون نقش احد پدید گشته	شد محو دولتی ز صورت غیر
در وحدت او چه کفر و ایمان	در راه یقین چه کعبه و دیر
احول که یکی بدید هرگز	در دیده کور او ست تا خیر
آن سیر کرده نیافت از این راه	تجسس بدان که هست او غیر

در قاعده سلوک این را  
در مصطلحات نیست از خیر

احمد تو بین جمال عسیری

بر خیز و کنده گیسو از خیر

گر کند جانب نایک نفس آن با نظر	دل و جانم چه متاعی است کشمش نظر
او در آن جلسه راحت من اینجا مضطر	او در آنجا به طرب شاد من اینجا در غم
زهر عنمای تومی نوشم چون شد و شکر	قصه خویش همی پوشم از دشمن دوست
نظری از ره انصاف کن ای نور بصیر	دل و جان نظر عنماست هم از وقت تو
کارم از حجب فراق تو سر بر بسته	عالم از گردش ایام جو زلفت در هم
یار برگشته و شوکرده به یاران دگر	زمن بیدل آواره در مانده به بچر

احمدی را بوس خوش پسران برده زرا

می خورد زین غم و اندوه بسی خون  
مگر

خوشر از جان جهانی ای سپر	هر چه می خستم جهانی ای سپر
میل و لاسوی خاک پای شست	مایه جسم دروانی ای سپر
آمدی در صورت انسان پدید	لیک در عالم نمانی ای سپر
می بری و لمانه عشوه دم بدم	هر زمانی دلستانی ای سپر
نیست غیرت در همه عالم پدید	در همه دلتا تو جانی ای سپر

آشکارا نذر لباس احمدی

هم نمانی هم عیانی ای سپر

جمال مظهر ذات قلند	ز ذات حقا لا شد مقصود
ولا توحید اندر پرده باشد	توئی مقصود جمله نیک بنگر
ظهورت نیست ممکن جز بعضی	یکی می دان تو صورتا برابر
قیل و مظهر ذات قلند	همیشه تیغ بجران گشته با سر
هر آن نفسی که او صورت میدد	یقین است صورت آند کبر

دلا بزن تو گوی رب هبلی	که بر ذات تو شد معنی مقرر
جمال احمدی را بین تو یحبا	به نور حقیقت لایق تصور
صفات معنوی ذات قلندر	به نور حقیقت عالی شد تصور
بر افکن پرده بقیس از رخ	ز نور خویش کن عالم نور
تختی جز به صورت نیست مکن	نظر کن در همه معنی سراسر
چو مضوری باید اندین راه	اگر سخن گوید اندر دارد منبر
دو سازد ز خون خویش هر دم	خدا سازد دل جهان و تن و سر
مگو از رمز این معنی حکایت	که این معنی بهر کس نیست باور

تو ذات احمدی را بین در اینجا

صفات معنوی ذات قلندر

ای که عیانی تو بشکل بشر	هر دمی از خویش بخود کن نظر
دوست نگر از ره معنی عیان	کرده مثل به مثال بشر

نیست وجود تو بجز ذات حق	طالب حق باش و ز خود در گذر
کرده به شکل تو ظهور آدمی	زان ملک انگنده بوی سجده سر
آدم معنی به همه ذات نیست	ذات تو از صورت و معنی نتر
مستی شوق تو از خودی	چند زنی طغنه تو در حسیر و شتر

احمدیا غوطه زن اندر بحار

از تگ این بحر بدون کن گهر

بجاست منگر سوی من زار حقیر	که غمی چاره ندارد ز غم و درد خسیر
پادشاهی ز تعاصبت که بادی مخیر	مهرجا سلطنت هست که خویش کبیر
مرده ایدل که به این خرقه پشیم شام	جدا خسته که بهتر بود از تاج و پیر
تا در این بحر مودت زده ام صد غوطه	حاکم کوی تو مرا گشته به از شک و صیر
تو آن تاج مرصع من این خرقه شام	یا داین خرقه پشمی سز چه ز رفعت چیر
در جهان هر چه تعاصبت قلیل است قلیل	ندهد دل همه ملک جهان اهل بصیر

ز چو از همت به در یوزه بوم عمر بسر      ز دم به طبع برد سلطان دوزیر

احمدی را نیکند چشم غایت شاه

پادشاه ابدی راست غم و بچ هفت

ای که حیاتی تو بشکل بشر      حصیت به عالم همه شور و سر

روی نمائی و پوشی ز ما      آخر از این تقبیه ما در گذر

پرده قالب زمین بر فلک      تا که بینند تو ایک نظر

صورت ما آینه روی توست      آینه را کی نگردد بی بصر

صورت تو گر نشدی آشکار      از سر معنیش کج دادی خبر

احمد اگر از دل جان نگذری

دام هر خس ننگی پر گهر

عش آمد مظهر حق آشکارا      نیست غیبی جز جمال کردگار



در همه صورت تو یک معنی نیست	صورت و معنی یکی بین نقش یا
صورتش معنی و معنی صورتست	وین همه صورت بمعنی آشکار
در حقیقت نیست غیرش را وجود	جمله را یک بین یک دان در شمار
هو حکم رزق است این معنی	رزق را هم به معنی گو شمار
سخن اقرب گفت در قرآن خدا	راز حق را در حقیقت هو شمار

احمدی چون اوست غیرش نیست هیچ

این رموز ذات باشد همیشه

ای در نفس خودی گرفتار	خود از خودی خویش بردار
پندار از خویش تن بدر کن	پندار که هیچ نیست پندار
خود بینی راز خود بدون بر	خود مین چه کس است هیچ شمار
می دان به یقین که حق مطلق	بر صورت تو شده است الهام
اسرار حسدای از تو پیدا است	دیگر تو مگو حدیث اسرار

ما سایه لطف کردگاریم      آیات کلام عشق را یأ

ای احمدی ارز موز تجسد

می گوی بی سخن به تکوا

در هر دو کون نیست چه مطلوب جز بشر	مقصود این و آن ز وجودش تویی مگر
ای آفتاب حسن تویی ذره آفتاب	در ذره آفتاب طریق است در نظر
در خوشتن بین دتر اغسیر کن	در یاب خویش رآله پشمان شوی مگر
دریا و موج هر دو یکی هست ذلت او	اند ز وجود جسده یکی مین تو در نظر

احمد ظهور جسده تویی اندرین وجود

در هر دو کون نیست چه مطلوب جز بشر

تمثلی است مصور جمال صورت یأ	درین محاسله می مین خیال صورت یأ
بزله روضه رضوان دبا جمای بیست	جمال خویش نمود از نال صورت یأ

اگر است نظر از ظهور حاصل  
تمثلی است به ظاهر مثال صورت یا

بصورت همه اشیا چون در نظریه  
به چشم ظاهر دیدم کمال صورت یا

ظهور نور خدائی رخشم آمدند

تمثلی است مصور جمال صورت یا

وقت نماز آمد خیز وضوئی بمان	چندکمی خواب خوش فوت شد از تو نماز
خیز چو مردان دین راه خدا را گزین	روی بسنه بر زمین از سر صدق بیان
یاد کن از گورتانک در کفن زرد رنگ	بر ز برت چندنگ خشت بیالالت بان
وقت جوانی گذشت موی پسته سفید	چند حلال و حرام جمع کنی بهر آرز
کیه سی شد نسیم کار سه شد دیم	بسیح نذاری تویم زین ره دور و دران

چند ز سودای خام بر سرت ای شیخ جام  
صبح تو آمد به شام کار حیل بمان

قندروار سه در عشق او بان	ساز اندر کسی در عشق او بان
چه کردی کرد مرداری چو کز کس	پر اندر سوی شه مانند شهبان
سین با در که آن حی قادر	به وی می گوی بی کام در زبان بان
به گوش جان شنو از هر چه گوید	به چشم سر سین روی خوشش بان
یکی را خسته ز جام انس در کش	چو غل مسیگل تو بر کش او بان

که صبح عاشقان از سوی شرق  
 چو مرغ جان کند هر لحظه پرواز  
 ای احمد ز استیمیم کم کن  
 دگر باقی که می ماند بیان ما

چو از رخ پرده واگردانم هر روز	جهانی مُستلا گردانم هر روز
پری و حور را دیوانه سازم	جهان را پرنسیا گردانم هر روز
ز بحر معرفت موجی برآرم	جهانی را شنا گردانم هر روز
دل عشاق را بدبوش و بخود	ز ستر اینها گردانم هر روز
ز ستر سخن و اقرب بازگویم	تو را از خود جدا گردانم هر روز
بگویم نکتته ای از قلاب قوسین	تو را چون مصطفی گردانم هر روز
ز ستر سخن خود کنت کترا	به ظاهر از خاک گردانم هر روز
ز غمزه خون جسد کشتگان را	روان چون سیلما گردانم هر روز
بگویم بهر زمان اتی انا الله	حقیقت را روا گردانم هر روز

جمال خویش بسرگشته خویش  
 ز گوشه و انامیم طاق ابرو  
 کنم بچسده ای از فعل شیرین  
 نایم تاب زلف خود بخوبان  
 میا و نرم سر عشاق بردا  
 غمی مطلق ام از فقر فخری  
 دست اندر هوای عشق بازی  
 بر آرم از هوا سر ابراهیم  
 ز تاب آفتاب عالم حسود  
 ز انوار تجلی عاشقان را  
 سلیمانم به گویت ربیبی  
 چو موسی عاشقان راست و بد  
 نموداری کنم از و عدت خود  
 معین دان خوبصورت گردنم هر روز  
 همه محرابها گردنم هر روز  
 تبسم خاک گردنم هر روز  
 سر آویزان به پا گردنم هر روز  
 ز سر تا هوش و اگر گردنم هر روز  
 نیازت را عاگردنم هر روز  
 ز پرواز هوا گردنم هر روز  
 سرت صاحب لو گردنم هر روز  
 دلت غرق ضیا گردنم هر روز  
 چو موسی خجلا گردنم هر روز  
 تو را مرغ سپا گردنم هر روز  
 ز جام کن ترا گردنم هر روز  
 ندای ربنا گردنم هر روز

ز پیوندی عجا گرد، نم امروز	قبای سبز پوشان فلک را
بهر سوئی نذا گرد، نم امروز	ز نم بر نه فلک چون کوس و حد
بصر را تو تیا گرد، نم امروز	ز گرد راه خود کجی بسازم
میکدم کمپب گرد، نم امروز	نظر گر افکنم بر سنگ آهن
ز یک نودی سها گرد، نم امروز	هزاران آفتاب عالم افروز
تو ستر خدا گرد، نم امروز	تو را از ستر لاهیوتی خبر نیست
همه را آشنا گرد، نم امروز	نصارا و یهود و کفر و اسلام
چو خاک زیر پا گرد، نم امروز	سرا ز از ان این رو را سرا هر
ریخ از هر دو سها گرد، نم امروز	دوئی چون نیست در توحید مطلق
نگد را پا دشا گرد، نم امروز	دل از جهان جدایی مصحح نیست

چو حمد عالمی آشفته سازم

چو از ریخ پرده دگر گرد، نم امروز

نشان از بی نشان بردارم امروز	حجاب از این و آن بردارم امروز
از آن نقطه جهان بردارم امروز	جانی بردت یک نقطه سازم
ز سر اندر زمان بردارم امروز	بصدق این پرده عقل مدور
صلای عاشقان بردارم امروز	نوی انظر و ارا بر شمس من
ز خود بر آسمان بردارم امروز	رموز عیسی و سر از آدم
ریا از همدان بردارم امروز	چو خرم نیست در عالم کس اکنون
مکان از لا مکان بردارم امروز	چو رود در بخودی آرم پس آنکه
هنان را از عیان بردارم امروز	عیان را از نهان سازم هویدا
نوی سلطان بردارم امروز	من آن مرغم که در شاخ سیاست
حدیث جان ز جان بردارم امروز	چو مقصود من از جان هست جانان

جمال احمدی هر سو عیان است

نقابت این زمان بردارم امروز



تغاب از آن داین بردارم امروز	بجه دینا ز دین بردارم امروز
یعنی جسمه جهان از عشق پیدا	گمانها از یقین بردارم امروز
ز نور خود سر شتم ذات آدم	گمان از آثار و طین بردارم امروز
جمال خود نمایم من به عالم	گمان از غمخسین بردارم امروز
ردای شاد لالهوت در ملک	ز نور حق سین بردارم امروز
بظا هر بین مرا می بین بیاطمین	چونخ از استیستن بردارم امروز
تغاب سر وحدت گر نمایم	فلک را با بازیمن بردارم امروز

جمال احمدی آرم به جنت

ز خود احمد سین بردارم امروز

نقش رخ بی مثال قدوس	در صورت باشد هست مجوس
هر صورت خوب کان نیست	نقشی است ز لاج روح حدوش
این حسره قد وجهه نه به گوشه	در عشق نمی خسته نداناموس
ایسین داشت دیده حق بین	کآدم را دید بدات سکوس
از معرفتش چو گشت محروم	از لطف خدای گشت مأوس
از تحت کائنات بنگر	هر حرف که غیر دوست دروس
ای دل بهو ای خویش تا چند	مغرور شوی به زرق و سالوک
در حلقه زلف یار مانده	مغ دل اسیر و مجوس

احمد جمال خود نظر کن

نقش رخ بی مثال قدوس

ای برنج تو شیبته ارواح بقدرک	بردات تو انوار تجلی است سوس
گر پرده تمیس ز روی تو برفتد	بس آدم و ابلیس نمایندگی بس

از کتبه توحید کسی را که خبر شد  
 ای طایر قدسی تو که از روضه حقیقی  
 بیرون ندهد راز دل خویش به هر کس  
 این در حقیقی است که در بحر مجاز است  
 بر پر تو ازین گنبد نه طاق مقرر کن  
 این گوهر دریا چه نبی بر کف خورش  
 در عشق خداوند قدم پیشتر آو  
 تا چند زنی گام ازین راه تو و پس

احمد سخن رفته به ما اهل چه گوئی  
 آهنا که ندانند بپواری همه ز اطللس

در تو اضع خاک باشم قدم چون یوزه باش	ای پسر گر مرد را بی برد در یوزه باش
بر در حق پشت خم چون گنبد فیروزه باش	خویشتن انگنده در و بارکش همچون زمین
از درون انگور شیرین و زبرون چون غوره باش	ظاہرت شیرین باطن تنم همچون خطل است
بی طمع معای هر نقیبه دل چون کوزه باش	مطمع حیارگان چون کاسه شویب میستی
در زندم هر صبحم در ناله چون چلغوزه باش	در حیا انگنده ای در زبدا غر همچو جنگ
در امان خویشی ز دوزخ روزی در یوزه باش	گردوام نور ایمان بادت شب زنده دای

در غنا جوئی ز مردم همه بجای بی

قانع در اضی ز حق بر صفت هر زده باش

جز وصل یار هیچ دوائی نه پیش خویش	تا کردم هزاق بدون کردیش خویش
بر روی وصل یار گذاریم همیش خویش	از بیم جبر یار بنالیم زار زار
فردوس و غلده نخواهم به پیش خویش	چون بجز یاد شود خون گریه ام
بر روی منم کنم دل جان عزیز خویش	وصلش اگر نصیب شود آن صخوش می

با فضل و عون او نشمارم عدو خویش	گر عشق بر سر همه باشد دشمنم
چون بر کشی تو تیر و لایت ز کشیش	جانا عدو چه باشد در پیش تیر تو
دارند همه محبت او یا دور و خویش	از عرش تا ثری همه در صدق فیض دوست

محمد اگر بگفته خود راست صداقتی

مهر جهان برون کن و میدان هیچ خویش

خون دل دیدم رون بر عارض رخسار خویش	بس که من بگریستم از درد و دغ کار خویش
سهر بخاک اندر کشتم بی شک زنگ و خار خویش	آنچه من دیدم ز جور نفس اگر خود بشمرم
بهر آن باشد که آیم بر در جبهه خویش	کار من از حد گذشت و شد گناهم معید
میش از اینم نیست فکر جستن از رخ خویش	در نهادم درد و دلم سمار و کوه شد سخن
یک آن بهتر که پوشم من آن ستار خویش	گر بگویم رازهای دل هزار است فروز
تا بدانی معنی همه آن جبار خویش	گر مسلمانان تخلف کن هوا و نفس را
گر تو بسیاری نگه کن پند باور دار خویش	این هوا و نفس هر دو دشمن دین تو اند

پند آن کس گوش میدار که بوی زخمی رسد  
 او همی داند علاج علت و بیمار خویش  
 ای رفقا پند احمد سبحان در گوش خیر  
 تا بسینی در دو عالم رویت باز خویش

ای به نادانی در آورده دمار از کار خویش  
 از در مولا بسدی رویت باز خویش  
 گشته ای پانصد حرص و شهوت و نفس و هوا  
 یکشبه بر سرست شیطان به تهر افرا خویش  
 روز و شب در فکرت مال و سرا و خانان  
 می سازی در سرای آخرت تو دار خویش  
 کاهلی اندر نماز و جاهلی در راه دین  
 فیلسوفی در حساب در بسم و دینار خویش  
 طمع از کردار بریدی و لرز در حسرت  
 غره گشتی در فریب دشمن خدا خویش  
 کیدات خالی از احسانت و حرمت یکسان  
 عیب و شوار داری چون گذری کار خویش  
 بر در مولا به نال از گناهان شرم دار  
 بنده آن بسته که ناله بر در جبار خویش

ای که پند نامه صبحان را نوشیدی همدا

یکت از خود بی خبر و غافل از کار خویش

گرم بادد تو در مان نباشد گو باش	عاشق روی تو ام گر جان نباشد گو باش
هر کدمی گوید غلامی بی سرو سامان شد	عاشقان را اگر سرو سامان نباشد گو باش
کیتیم در باغ هستی بر کن خشکی گو ریز	یا قیم در ملک سلطان پاسبانی گو باش
چون سگ اصحاب فتنم بر در مردان ستم	می نگردم گو در در استخوانی گو باش
گنبد گردون گردان گر نگر دو گو مگرد	اندرین بستان گل خوشبو نباشد گو باش

احمد در گاه عزت را چو در یابی بیسج

خاک گرد آلوده ای بر آستانه گو باش

ای دل اگر عاشقی خاک ره یار باش	هستی است از سر بنه مردم کم آزار باش
نفس و هو را بنده کبر و منی را بیوز	غیبت مردم مکن مخلص و بندار باش
در صف مردان حق از سر صدق انداز	چشم حسد را بیوز زاهد و دیندار باش
روز و شب بان بنده گی میکن اگر نمونی	هر چه از بنده گی بردی خسار باش
خلق تو پیشه گیر با همه خلق جهان	راه شریعت گزین عاقل و بسیار باش

میچ میخواه تو ز خلق برد سلطان مرد  
 تن به قناعت بند مرد کلم از اربابش  
 در صف آزادگان باش که تا ممکن است  
 خدمت مردان حق راست طلبکار باش

احمد اگر عاشقی ترک دو عالم گوی

بیرو پاکان شو عاقل در شیار باش

عشق در آمد به جان تن به میان گو باش  
 از بی مادر جهان نام و نشان گو باش  
 خدمت خاک درش سود و زبان سن است  
 مایه چو در دست بست سود و زبان گو باش  
 قبله ماردی دوست کعبه مالکوی دوست  
 میل و لم سوی دوست برود جهان گو باش  
 هشت بهستم توئی بی تو بهستم چه سود  
 با تو بدوزخ خوشم حور و جهان گو باش  
 مست ز عشقم ما با ده نخوردیم ما  
 زنده به یاریم ما منت جان گو باش  
 بر سر موی ز ما بر سر کوی رضا  
 نعره زان نامه کلام و زبان گو باش  
 ساقی مارا گجوی کز می و خون جگر  
 با ده ای پر کن بده کاسه گران گو باش  
 صف شکن عاشقان فتنه دور زان  
 غمزه ابروی دوست تیره کمان گو باش



آیت حسن تو را حاجت تفسیر نیست  
 پر تو خورشید را شرح و بیان گویم باش  
 هر محسوس از خون دل چونکه طهارت کنم  
 عشق تو فتوی دهد آب روان گویم باش  
 آتش سودای عشق روز مرا پیر خست  
 عشق به پیری خوش است عشق چون گویم باش

احمد جامی بگو در حق تفسیر خویش

کنج قناعت گیر کون و مکان گویم باش

گر ره توحید خواهی رفت از دون دور باش  
 ز ره عشق کردن این مردمان مسذور باش  
 در ره تجسید تفرید آرخ مروانده و آ  
 در همه اوقات با محمان سرور باش  
 از خودی خویش بگذر گری خوبی مست  
 از هوا و از مراد نفس خود بهور باش  
 راه ابرار از زمین و آسمان در گذر کن  
 در شرب مهر او دایم خور و مخور باش  
 این جهان و آن جهان از پیش چشم خود بشوی  
 نه به بند باغ و نهستان و تصور و جور باش  
 از سگت تا بر فلک از چنگی بر کن تو دل  
 هم به جنگ و هم به صلح از چنگی مستور باش  
 دوستی با وی کن و از وی بجاوی نشین  
 بیدل کام و زبان و از دود دیده کور باش

از فغان در بقا و تار بهی زهره غمی      در بقایش با کفایش جان دهن معمور باش

حمد اگر تو بهی خواهی که مرد حق شوی

با سخا و بار جا و با وفا معمور باش

عاشقان را شاید و می نیست از بیرون خویش	می خورد این با دهن می خوشگوار از خون خویش
هر کسی را در خیال یسی و محزون بجا	عاشقان خود می شوند یسی و هم مجنون خویش
که کنی میزان شمر و گ کنی میزان نظم	نیست بین میزان خود را تا شوی موزون خویش
خون غم ما را حلال و خون ما بر غم حرام	هر غمی که خورده باشد دست شست از خون خویش
این دل دون بر آتولنگر ساختی بالای خود	با خسر و تر میروی بر سطح چون تار و خویش
یونسی باید که گردد راکب در یابی عشق	گر بود بر سطح در این راه او ذوالنون خویش
بلدر از چون و چرا تا استنا کردی به نظر	چون ز ند اودم ز چونی بر که شد چون خویش

حمدی موقوف فرد نیست همچون دیگران

می خورد فی الحال است از با دهن گلگون خویش

در عهده عاشقان مدبوسش	می نوش و شراب من میوشش
بگذر ز خیال خود پرستی	شوریده عشق باش و مدبوسش
شاید که شوی نویسنده خود	در زمره طالبان بی هوشش
گر راه سروی به راه دلبر	این نکته عشق را بده گوشش
نقد غم عشق را بیندوز	گر جمله جهان دهند مفروشش
بدنام کسی بود در این راه	کو در ارباب کند فراموشش
در سیکه با ز راه مستی	بخروش ز جام عشق بخروشش
خویش تو شود خویش کجا	در جمله جهان تو باش خانوشش

سجاده و خسته را لرز کن

احمد تو به جام عشق می نوشش

در سلفه لولیان او باشش	می نوشش شراب عشق و خوش باشش
تا ذوق شراب عشق یابی	باشد که شوی نویسنده او باشش

در زمره عاشقان بدنام  
 این جمله خودی ز خویش بر آتش  
 در حلقه طالبان مدحش  
 هر حلقه شوی میان فتلاش

در صورت احمدی چه سنی  
 نقش من که هست تقاش

چند خوابی نوشت نامه عشق	تا قیامت ترست غامه عشق
قصه عشق از بیان بیرون	که ننگد به شرح نامه عشق
گام عشق است از مراد بیرون	زان که خود کار است کار عشق
لایق قدر هر کسی نبود	علقت پادشاه و نامه عشق

همد از عشق یار می نازد

نیست این تاج جز عامه عشق

گوی و چو گان او خنده در خم چو گان عشق	دل شده حیران و سرگردان منم در گان عشق
ناله چنگ آرم در شهوار سبب کردگار	روز و شب غم غم اندر بحر بی پایان عشق
بچو پروانه بسوزم خویشتن را پیش شمع	تا شفا یابم زنج در رحمت زندان عشق
در خسته بابت قناریسار بودن تا به	جرعه نوشانی که بودند در ازل رسان عشق
پیر عالم تر د او چون کودکی خوانده بس	هر که حرفی خوانده باز دسته دیوان عشق
از رخ خوب بهاست زینت گل را جزا	وز نیاز عاشقانت رونق بستان عشق

پای رخت از سرگردون گردان می نم  
گر به لطف خویش بنواز مرا سلطان عشق  
گر به سجد و زبه سجد عاقلان را روشن است  
هر دو عالم نیم جو در کف میسه ان عشق

چنگ درد امان آل مصطفی زن احمد  
تا شوی نظاره گر در روضه رضوان عشق

راز دل خود با که گویم ز غلایق	در دایره خلق چو کس نیست موافق
هستم چو غریبی به غسیری خود حیران	در دام هوا مانده بین نفس سنان
نه راه گیر آمده نه راه بدون رخت	نه ز اوستم دارم و نه خانه بوقت
نه من به کسی سازم و نه نیز من کس	نه مرد و نه زن هیچ کس از صفا و قاسم
هر کس به کلام و کرم زشت بخوانند	که محمد و زینب و گوی معنی و فاسم
در حال خود حیران شده ای نیست جو من کس	یارب توئی حسنه یاری ای غالی رازم
یارب تو سبب سازدم را به علاجی	زیرا که رحیمی و تورا رحمت ساین
فریادری نه ز در گشته کرم تو	ما بپرانی تو از این قید و علاجی

ای احمد این گفتن مفیاد تو آخذ  
خورشید تو لامع شود آفرینش آرق

بر روی تو انوار خداست محقق	ای نور رخت مخزن اسرار حق
بر ذلت تو اظهار خداست مصدق	بر حسن رخت مظهر انوار الهی است
این قسدم عشق است کجی پیدت جو زرق	این جسم محیط است کجی جوش همی دریاست
گوهر توان گفت که آبیت معلق	ای گوهر روی تو ز دریای معانی
ابروی تو محراب و همه از تو برونی	زلف تو چو دایمی شده در گردن عشاق
مقصود هم از آدم و عالم تویی اکنون	ای عارض و کیسوی تو هم قبل و هم جان

احمد سخن هر کس که بگفته است هوید است

هر کس بگفته فتم از این نکته مطلق

ای جمالت پر تو انوار حق      ذات پاکت سخن اسرار حق

ای زخت کس جمال ایزدی	روی تو آئینه دیدار حق
بچو مفودی باید شیر مرد	تا بر آید بخود او بردار حق
کی تواند چون عمند هر ضعی	تا شود رفاقص اندر نار حق
تا کی آفر خد می لافی دروغ	شیر مردانند در بازار حق
بگنجد جانست چو غنچه در سحر	گر تو بویی یابی از گلزار حق

خلق غافل می ندانند سر تو

گر چه حمدی کنی از ظهار حق

ای زلف تو دامگاه عشاق	وی روی تو سجده گاه عشاق
ای عارض خوب دل فریبست	رشک رخ لبستان بچاق
هری چو تو نیست در سپهری	چون تو نبود بر جسد آفاق
تا آنچه کنی بی تیغ ابرو	کافه نکند بی تیغ بر آق
چه طلعه زنی همی تو حمد	بر خیز ز ناله ای حسد آق



عشق تو با عاشقان دارد هزاران بوی رنگ  
 که زخم از عشق او در دامن خرنج چنگ  
 اگر خیال عشق او بر من شیخون آورد  
 گرسیم عشق او بر سوی کوهستان وزد  
 مطربان شاه اگر بوی شراب عشق او  
 گزیران عقل و هوش و فردوس رنگ آوری  
 هر که را از عاشقی جنبه عشق تصوی بود  
 هر بلا که غیب آید بهره عشاق اوست  
 عشق وی در بای پر گوهر و پر بوی جلاست  
 گر چو رعد و گه چو برق و گه به صبح و گه به چنگ  
 که کشم بر لب فضل او معنی تنگ تنگ  
 که هما با ناله آید و از آنها سنگ سنگ  
 ز مگردن بی گمان دسر مه گزند رنگ رنگ  
 بشوند و اله شوند بی شک سدا ز چنگ چنگ  
 ذره عشقش رباید از دل فرنگ رنگ  
 زو خطا باشد که عشق او بر آرد رنگ رنگ  
 بی گمان در سوی وی آید صد فرسنگ سنگ  
 دور کن خوف تنگ دور بر آرد تنگ تنگ

حمد در عشق ما جز دوستان کس راه راه

تو به خلقان در قفا خرابش دور از تنگ تنگ

در مذبح عاشقان کج رنگ      بادی و مستی اند هم سنگ

در مشرب عاشقان قلاش	لغز است بدین قرین دینگ
بی ذکر تو کعبه انگشت است	بی فکر تو نامه با همه تنگ
سود ای تو گرچه هست با سود	لیکن توان به مرگی تنگ
این بود تو گر تخمزد از پیش	این بود تو جمله هست فرسنگ
مردانه در آبی در ره عشق	کاین راه چو عجب است بر سنگ
گر وصلت خویش را بنجواهی	از دل بدر آرا این همه رنگ
بیروی تو گر بهشت باشد	مارا چو جهنم است هم سنگ
گر دولت معرفت بجوئی	از جمله بسوی یک کن ایننگ
در خویش کنی اگر تو نسکری	این عهده رود پنهان در سنگ

احمد همه یک چه دیر کعبه

یک نفس نگر به جمله در سنگ

صفدر با ذوالفقار شاه، سلام علیک

ای شه دل دل سوار شاه سلام علیک

در تک و پوی توام عاشق روی توام	من سگ کوی توام تا سلام علیک
باب شبیر و شبر خسرو و الاکبر	منظر علی نظر شاه سلام علیک
زین عباد علی رونق دین نبی	خوانده خدایت ولی شاه سلام علیک
بسته ماه تمام صادق امام بهما	کاظم امیر امام شاه سلام علیک
هست تقی زبیرم گشته تقی همرم	عسکری تاج مسلم شاه سلام علیک
مدی آخر زمان صف شکن کافران	قند آزادگان شاه سلام علیک

حمد جام توام مست کلام توام

خاصه غلام توام شاه سلام علیک

دوش وقت صبحدم در بارگاه لایزال  
 کوششی میکرد جانم تاگر باید وصال  
 بر در آن بارگه چندان غلطیدم بسر  
 کا آمد اندر جان من نور تحتی جمال  
 از شعاع نوری جانم طبعی پاک  
 همچو مرغ نیم بسمل با بس زان پروبال  
 در شعاع طلسم جانم چون کبوتر گزند  
 از صغفی و نزاری بس مرا آمد حال  
 بود پیشم سردرهای منگرتیکن  
 آن یکی حسه و دگر وهم و دگر بوده خیال  
 از تحیر آن زمان من از خودی بخود شدگان  
 عقل آمد در حضورم با بس زان قیل و قال  
 عقل بر من باگت زدگشا چه باشی ممتحن  
 زین سه دریا زود بگذر تا بیانی تو وصال  
 عقل شده بر مرا با صد هزاران شعله نود  
 چون ز دریا تا گد شتم جان من از دست بال

حمد ابر در گ حق روز و شب حاضر نشین

تا که عشق حضرت سلطان تو را آورد حلال

دل میدان تفر شد در اندیشید دل  
 بار من پیشم نیاید یک زمان بر میدد  
 شده جانی این دلم گاشنا باشد هیچ جا  
 شده به بحر عین سستی باز آ امید دل

دورگشت از قیل و قال برگزیدم <sup>ل</sup> گشت فانی در روی و او از بقا بسید <sup>ل</sup>  
 نه فانی نه بقائی بود و نه خوف <sup>ل</sup> بند قمر و لطف او یکسر ز من بسید <sup>ل</sup>  
 جام الفت بر گرفت و شربت وصلش <sup>ل</sup> غفل مستمان گرفت و پرده او برید <sup>ل</sup>  
 شد نهانها عیان و علما گریه <sup>ل</sup> دازد شد اشک را دید نهانها دید <sup>ل</sup>

رفزانی از طریقت کرد احمد اشکار

طالبش با سعادت هر که این بسید <sup>ل</sup>

عمر خود بر باد دادم در فضولی و خیل <sup>ل</sup> کار بر ما گشت تاوان هست میون پر زیل <sup>ل</sup>  
 هست خیمت حبه جابه و در سرم طول <sup>ل</sup> که مدیح این آن که سر و دو که غزل <sup>ل</sup>  
 گاه در ملک خیال عارض و زمین و خیال <sup>ل</sup> که به حال مردمان و گاد با جنگ و جد <sup>ل</sup>  
 گاه رفتم سوی بخت نه گهی اندر خاند <sup>ل</sup> که سوی خوبان پیام و گه بسوی هر و خیل <sup>ل</sup>  
 این چنین عمری که من در باد دادم <sup>ل</sup> دشمنانم شادمان و کار نیم در <sup>ل</sup>  
 هیچ عاقل در جهان آیا چنین کرده <sup>ل</sup> چیست در مانم مسلمانان که شد وقت <sup>ل</sup>

از توحی خواهم بدد یار نهاد و بحال  
 حال ما را تو به فضل خویش گردانی بپا  
 این چنین کردم چنانچه سزایم با کریم  
 تو چنان کن که کریمی و تو را شاید عمل

گر نبودی فضل تو حمد مسلمان کی بزی

چون عطا کردی مسلمانان عطايش کن

بر که راهت نوردیده و دل  
 گو زدل همه مصطفی نگل  
 در طریق محمد مختار  
 مرد باید زکی و دل عاقل  
 بر که راه دیده نیست درین راه  
 از حیاش نه مرد در حاصل  
 این سعادت رسد کسی کو را  
 به طریق شریعتش کامل  
 گریهی راه اولیا خواهی  
 حشمت و خو بجلی ز خود گسل  
 که جهد خود به شرح بیند  
 باش دایم ضعیف و زار و غل  
 تا مگر فضل و رحمت ایزد  
 بر سه کوی تو کند منزل  
 طاعت اندر دلت کند غوغا  
 هوس و آرزو شود باطل

بر سر پر محبت بنهند	یریزد ت بسوی مصل دل
انگهی میوی به حضرت دوست	و انگست حل شود ترا مثل
کو چه ای کا مذوبی است مرا	چه تصرف کند در او کامل

پند احمد به گوش جان بشنو

چون نئی راه عشق را یاب

ای ذات لطیف وجود کامل	ذات توبه هر وجود شامل
موجود به هر وجود او شد	با جمیع صفات او مکمل
وانه که بمیوست در دو عالم	آن حضرت بی نیاز و کامل
بجران بود مقام تو حید	ما یمیم به ذلت او به وصل
در راه فنا همه بقا دوست	عظمت شده است بر تو شامل
در روی بیان بصورت او	داریم بر این بسی دلائل
بر روی بشر تجلی خاص	کرده است از آن دو چشم مائل

در صورت احمدی خدا نیست

خالی ز صفات اهل باطل

سوی مادر جوشش گوش با دل	اگر بشما چیداری و عاقل
که این از برنج بی حد گشت حاصل	شو این پذیرا و یاد دارش
نگهدار و بندش با سلاسل	تو زامن رایگان بندی بگویم
مباش از حکمت و از پند عاقل	که گنج حکمت از گنج درم به
بزرگان و امامان و افاضل	بسی بر گونه مردم آرمودم
مجالسا به هر گونه محافل	به عالم من بسی گشتم و دیدم
به تنهایی و همراه تو افل	عجم را با عرب کردم تجارب
بگردیدم پیو دم منازیل	خراسان و عراقین زمین را
بمهر در بند دنیا مانده در گل	بدیدم کلم کسی در راه یحیی
شدیم گفتن این مرد است فانی	سخن با هر که گشتم از تو گل



تخواهد بود در ایام کس	که زاهد باشد و گرویده وصل
کنون ای دوستان تدبیر ساز	که عزت و عزیمت هر دو مثل
فرزای دوستان از صحبت خلق	گریزد از تمام عام و جاهل
بر گونه که دیدم آرزو دم	سراغش بدیدم زهر قاتل
بسی بگریسته بر ما پیمبر	به این ایام بد عثمانی کمال
در این ایام ما صحبت حرامست	مگر با آن که او دانا و عاقل
ز خلق و آفت آنها تو بگیر	از این مسجد به آن مسجد مایل
تو دست و دل زد دنیا دار خالی	بر چیزی مشو با خلق بایل
میزش از جنای خلق عالم	طعامت ز آن کن پر کن حلال
مگوارانت به مردم آشکارا	نه با فرزند و اهل و هیچ دخل
همان کن دانش و فضل و محنت	به تیغ جمد کن پنداشت بسل
اگر ندیم گمگداری دیدارن	نثار رحل شود هر کار مثل
و گرنه در بلا باشید گرفتار	بسان دو ملک در چاه بایل

دگر نہ حسرت آید آن زمانی	کہ بانگ خیز خیز آید ز مرمل
چہ سود آنگاہ اٹھان و نڈاست	کہ بی دست تو بزند وصل
بہا حسرت کہ خوابد بودن آن روز	عمان و اندوہ خیر است حاصل
بہ تنہا می تواند بود آن کس	کہ داند آن کہ گورش بہت منزل
پند است این اشارت عاقلان را	و بال است آن کی را نیست عقل
بگردیم ہی طرف عالم	بندیم ہیج منزل خوشتر ز دل
ولایت را ز ہر والی نگہدا	بہ شخص خویشتی می باش عادل
ہمیشہ با نماز و با جماعت	اگر باز آید اورا بر بہ ساحل

ابا احمد از این گفت ارتماکی

کہ شد گفت را گشتار جابل

ای بسا خون جگر کز دیده برف رخسارم	ای بسا درمان و چلشاک من اینک ختم
خادمان کوی اورا شور ما اینک ختم	بسکه اندر گاه و یکه رفتیم ده کوی دوست
وز مراد و راحت و شور و هوا بگریم ختم	جان و دل و مال و وطن کردم فدای کوی او
خاک کوی را به جمله ذره ذره اینک ختم	برگرفتم در ره تهنیت غریبان فنا
با جادوهای دیگر در پیش اینک ختم	علم و زهد و حج و عمره با صلوة و با صیام
خاک بر سر رخسارم و ز دیده خون اینک ختم	ز آنچه بد مقصود من هرگز ندیدم ذره ای
زان به جان و دل کنون بردم او اینک ختم	قطره نور محبت در دل مادر حکید

شد کنون جان و دل احمد فدای مراد

بگراندز جان سوزان من نمک اینک ختم

در آتش آورده ام تا رخ کوهر بشکنم	زنگ زرد آورده ام تا قیمت زرشکنم
مستی و عاجزگی و مغلسی آورده ام	تا سرفه زری سرداران بشکونم
دشمنم را لشکر کب و حسد آورد به من	تا له چون از جان برآرم خیل لشکر بشکنم
هر او در سیند دارم جنت رضوان بخود	روضه را گرد میزد مقلد او بشکنم
جبرئیل از حضرت از نزد محبت آمده	بر همه مغیبران ناموس اکبر بشکنم
بوی عشق آورده ام تا با خود دکان اوست	شک بی رونق کنم بازار صغیر بشکنم
چرخ گردون را نگردد بر مراد قلب من	دست بخت را برآرم چرخ صغیر بشکنم

بخت یا همیشه بخت با تو احمدی  
می زخم بر بنیستان از شوق صغیر بشکنم

بسکه اندر آرزوی روی او بگریستم	بیچ نشناسم که من اورا گویم و بگریستم
سخت سرگردان شدم اندر غم جهان او	چون بر خیال ماه نو بر چار و پنج دگریستم
که به مشرق که به مغرب که به بالا که به پست	که همی گویم که من در ملک او بگریستم

گشتم آیا بی تو خدین ماه من چون زبستم	آفتاب دولت از برج وفا آمد پدید
تا نصیبم شد که من در ملک او برستم	سعد با از نار و نورت در دل طبر فرخست
گفت ز آتش در گذرمی خور که من سایتم	در دل آتش دیدم و در کف نهادم جام می
تن همه دل گشت و من با بهمت عایتم	ز آن ندانمست گشتم و اله و حیران شدم
سر بر در عشق تو وز خیر تو غایتم	یک نظر با تو مرا خوشتر ز جات نعیم

ای کریم مصربان احمد می دانند نعین  
هر چه شد از فضل تو شد بنده غایتم

نم نمور جانان خوشنوارت نم	این جهان دآن جهان است نم
بر سر بازار اول کائنات	اول و چشم خریدارت نم
چند روزی هر کجا خواهی برو	باز گشت آخر کارت نم
می کنی دعوی عشق انانلی	روز و شب خواهان دیدارت نم
رو بسوی خانه عشق من آر	چون شغای جان بیارت نم

بر امیدت هر چه نخواهی بکن  
 پرده پوش جرم بیارت نسیم  
 گزندی روز تو پردای ما  
 شبی که شب خریدارت نسیم  
 گردوز میرزا خائف مباش  
 چون همی دانی که غفارت نسیم

حمد اگر بسج بود مر تو را  
 دولتت این بس که دلدارت نسیم

ماجره چنانیم ولی خضر تانیم  
 ما خاک نشینیم ولی پادشاهانیم  
 همدیگریم حرم و محرم هستیم  
 ما را بر بادیه عالم جانیم  
 فردوس عبادت کده عابدانیم  
 معنای سرکوی خرابات معانیم  
 که ره به معیان سموات نایم  
 که از مرستی ره کاشانه ندانیم  
 هر چند که تاج سر سلطان سپریم  
 خاک کف بغین که ایمان جانیم  
 هر چیز که گویند همانیم نه آنیم  
 آن مرغ که بر کنگره عرش نشیند  
 هر شخص که تشبیه کند ما را جانیم  
 ما ایم که طادس گلستان جهانیم

داد و صفت کوه بصد نفره دیدم  
هر که که ز بوسم عشق تو بنجام

حمد چه کند شرح عشق چو گوید

رخسار گریه بار بسی چشم رویانم

من آن تلاش رندوی پرستم	که در عالم به رندی می نشستم
قدم در کوی میخانه نهادم	تجیح پران هسی آید بدستم
نه اندر ساغر پروانه پروا	برو ساقی که من بی باده مستم
درون دیده دل برگشودم	در خلوت بروی جمل بستم
چه آرام مثل جوان روی مسجد	به دل احرام در جتانبستم
مقام من خرابات مغاست	نمی شاید به مسجد بت پرستم
مرا از زهد و تقوی نیت حاصل	مگر لطف تو گیسو دبار بستم

از این تخم سعادت احمد جا

نگونی من که از دوزخ برستم

ما در این شهری مسلمانان غریب افتاده ایم	کار و انجیم دولی بار سفر نگشاده ایم
می رویم از شهر غربت رو به شهر خویش	ما از آنجا ایم دل بر پیچ جانماده ایم
ما ز نسف خاک و باد و آب و آتش نیستیم	کل موجودات ما نیم و خلیفه زاده ایم
باد و خاک و آب و آتش کسوت ارواح ما	در میان چار عنصر سفر دو آراده ایم
مانه برگردیم ازین در نه ارادت کم کنیم	تا سه تسلیم بر خاک درش بنهاده ایم
قبض و ببط و تلف و قهر و شادی و اندوه و غم	هر چه می آید ز جانان ما به جان آسوده ایم

در حسره گاه آن بگو شوم ناله آمدن زنا

ما تو را با حمد اندر خویش وصلت داده ایم

تا قبل روی او بیدیم	از حسد بقدر او بیدیم
بی زحمت ریخ در میان	در کعبه وصل او رسیدیم
از هر طواف کعبه هر دم	گرد در بار خود دویدیم
احسان و فای او میستم	ز ناز جنای او بیدیم



اندر عسرفات وادی او      از منت خلق واریدم  
 از آیت ایما تو لوا      در دیده عاشقان کشیدم  
 ز کفر و نه دین مانده مارا      از بس که شراب حق خیدم

چون گشت یقین که جز کلمی نیست  
 چون احمد از این میان بریدم

ما پادشاه مملکت هر دو سرانیم  
 ما نوحند ایم که آتش ز بسوز  
 ما مقصد مقصود ز ایجاد حجابیم  
 ما پسر و راهبر و راه دورا پیمانیم  
 ما پادشاه مملکت هر دو سرانیم  
 ما نوحند ایم که آتش ز بسوز  
 ما مقصد مقصود ز ایجاد حجابیم  
 ما پسر و راهبر و راه دورا پیمانیم  
 ما پادشاه مملکت هر دو سرانیم  
 ما نوحند ایم که آتش ز بسوز  
 ما مقصد مقصود ز ایجاد حجابیم  
 ما پسر و راهبر و راه دورا پیمانیم

سرست خدائیم و نه جو یای مستقیم  
سلطان جهانیم و نه درویش گویایم

احمد چو درون رفت به جانی که مکان نیست  
آیا تو کجاست باشی و تا ما چه کنیم

ما عاشق دستیم طلبکار خندایم	ما با دود پرستیم از این خلق جدایم
گاری چو بایسم و گوی بدرغیریم	گوشه‌ای نمایم و گوی غریب نمایم
در صومعه سینه ما یار مستقیم است	ما در طلبش صافی و صوفی و صنیعیم
ما غرق محطیم و گرا آب نخویم	ای بر لب ساحل تو چه دانی بچویم
روحیم و کی جسم نباشد که بنایم	مویسم که در بحر چو یک جوی نمایم
مایم که از سایه هستی بگذریم	ما سایه نخویم همسایم بنمایم
مایم که از ما و منی هیچ بماند	در عین بقایم اگر رو بقایم

مایم چو احمد که سزاوار بنایم

مایم نمایم نمایم و نمایم

دلی کز یاد مولانا نیست خرم	مبادا هر سگ ز آن دل غالی از غم
دلی از آتش شوقش کجاست خست	بجز یاد خدایش نیست مرم
دل از هستی ستم کن ستم	قدح پر کن دما دم ده دمام
نه زان می خورد هستی خرد	از آن می خورد که از جان کم کند غم
عنید و شبلی و معروف کز خنی	حیب ابی حسی می بن مریم
بسوزدینه جنت را بسوزد	چو آب دیده دوزخ را دود غم
برآرم نغمه را گویم الهی	کشیدم رهنهاد محنت و غم

چو احمد را در آردی دین با  
 به فضل خویشتن داری کرم

ما جان در عشق یا خویشتن مردانه ایم	کو اگر جان گیرد از ما پنی سگوش ایم
هر دو عالم نزد ما قیمت نداردیم جو	با خیال وصل او یکدم که انداختیم
فانیم از تنگ دام و غلی از اصل در	عاشق مردان حق شوریده و دیوانه ایم

عاشق یاریم اگر مستقیم و اگر خیزانیم	مردمان دیوانه خوانند زان سبب با اولی
تا به وصلش آتشنا کردیم اگر جانانیم	ما وجود خویشین را می بسوزیم شمع و آ
هر کجا شمع می است تا در خدمتش پروانه ایم	هر که با او آتشناشد شمع کرده در جهان

احمد اگر بار خوی خاک پای می باش

ز آن که مادر در نگاه دلم مردم دانه ایم

وز خود و کار خود جدا گشتیم	تا زمانی ز خود فنا گشتیم
ما از آن نور با ضیما گشتیم	شعله ای ز نور پیدا شد
دشمن غلت و هوا گشتیم	گشت دنیا دلم به هر کاری
بر نهادیم و متقد گشتیم	قدم صدق بر سر ضلالت
ما به ترک مراد گشتیم	آنچه از آدمیت باقیست
راکب شیر و ارژن گشتیم	بی نشان گشته و نشان این است
طالب رؤیت لغا گشتیم	یک قدم بر نهاده ایم به نفس

از سر آن قدم بود که حین	نفره میزند که ما خدا گشتم
کی خدا گردد آنکه باشد خلق	بنده بود گفت آشا گشتم
عاشق و عشق و نیند عشوقیم	زین قبیل مثل کبیب گشتم

دل پدر گشت روح همدا  
ما کنون متبذ رضا گشتم

از صبح ازل با که تا نام	افشاده ز جسم دانه در دام
از بهر نفس کی به سر دم	صد شربت ز بهر خورده نا کام
که شکر رضا در راه تسلیم	که نغمه زمان ز جور آتام
در گرد جهان دو ان و جوان	نه روز قرار و نه شب آرام
با این همه لاف و هفت ردجوی	نه محرم خاص گشته نه عام
سکین دل مستند و حیران	نه کفر و تقاض و ننگ و نه نام
از بهر و زندگان حضرت	بسوز که چه گفت احمد جام

عاشق و مشوق بود هر دو یکی در قدم	بست کون همچنان نیست کون بیش و کم
امر در آمد به جان گامی نفسی پاک رد	از سوی آدم در آ در دل او دمدم
جان چو به فرمان پیافت در دل آدم خرا	هر در او شد نشان مثل وجود عدم
آنچه ندانست او گام خاکست نشا	پیش بخش روزگار پست نیندا ختم
نقد دل از نقش گل بیچ تفاوت نبرد	کعبه جان فایح است از غم لا و نمم
در دل مردان حق نقد دل آدم است	شخص طلسمی است خوب پرده روی صنم
عاشق و مشوق و عشق هر سه یعنی یکی است	بیچ تفاوت نکرد حکم قدیم از قدم

حد تو احمد نبود آنچه بیان کرده ای

یکت و دسه می ازین کم کن می خودتم

وقت آن آمد که مابا پاکبازان دم زیم	از گروه جاپلان کجوشویم خشم زیم
ما ز نوریم دنیا لایسیم بهر تر دومی	تا رفیق خود بنسیم با کسی کی دم زیم
دیو شیطان را بگیریم و بدامش در کشیم	قل لا حول و لا ابرار ما بر آن مکلم زیم

عشق را از بیم دوزخ در نماز آورده اند	ما بهشت و دوزخ را یک زمان بریم
خورد آدم گندم مالا بدون کرد از بهشت	بعد از این مادست اندر دهن آدم زنگ
و از بیم از بهشت گوییم از نه نفلت	عشش را قمری کنیم و با طایک هم زیم
رخت بندیم و از این عالم بیلا تر رویم	خیمه در کوه صفا در مرده و ز فرم زیم
صوفی صافی شویم و توبه آیم از گناه	بعد از آن ما خود قدم چون عیسی مریم زیم
هر چه بیاست بروی خطا بسزای کشیم	همچو منصوران حق بین طغنه بر عالم زیم

حمد چون حق بگفتی دیده را حق بین باز

هر چه گوید حق بگوید ما که ایم که دم زیم

عمری به امید ی به در دوست دیدیم	سیار بلا و غم هر آن کشیدیم
بیار بگرییم به زاری گویگاه	بیار نفسیم و کرم و فضل که دیدیم
فرمان تو را بر بنادیم به رغبت	وز نفس و بوای تو خود پاک بریدیم
کردیم فدای تو تن و مال و دل و جاه	از خود بیبیدیم و رضای تو کردیم

گسّیم قاف از خود و در مصراع تو باقی  
 خنده فغانی که در آن مهر زدیم  
 فتوی زرد محفل و ره شمع چنین بود  
 از جمل پیران طریقت که شنیدیم  
 گفتم بقایا بدجستن که بقا  
 واقعه که نبوده است که گفته شنیدیم  
 ره رفته به مقصود بخزراه فانیست  
 در هستی است خویش بسی از محمدیم  
 ز نهار چند ار که داری قدم ره  
 در نیستی از راه پی راو دویدیم

احمد اگر از خویش من خویش بری

وز هر چه تو را متبذگمی بود که دیدیم

چشم باد روی آنگاه در مان یاشم  
 وصل جانان را برون از حد امکان باشم  
 نیستی بگزیدم و هستی را ز سر کردم برون  
 کفر را مانع شدم تا نور ایمان باشم  
 ای برادر هوشیار و پاس دلها گوش دایم  
 ز آن که بر این وعظ را از قول قرآن باشم  
 عشق را در محفل را دیدم چو موسی و چو خضر  
 هر دور است تا هم تاب جان باشم  
 پاک کردم کوی دل را از همه کفر و تق  
 نفس کا فر کیش را تا آنکه مسلمان باشم



ز احدا من پاسبانی کرده ام بر بام دل  
تا روان دجان خود را نزد سلطان یاشم  
من به دشواری رسیدم بر سر گنج سخن  
تا گوید مدعی کاین گنج آسان یاشم  
من بدریای حقیقت غوطه خوردم بارها  
گوهر و درخندون از حد امکان یاشم

احمد تو جان ددل اوقف کن با حضرتش

تایابی لذتی زمین ره جان من یاشم

گفتم که به نام تو کی خانه بر آرم  
دیوار و در و بند ز تقوی و ز صفت  
پاکش کنم و غیر بر آن و اعلیٰ دارم  
تحتی نعم از ملک اسلام و باور  
فرشش ز قناعت به توکل بخارم  
چار و شب نماندت کنم و خانه بروم  
از علم صبوری بوی نفع بر آرم  
باز از ره تسلیم نشینم به سلامت  
باز از ره تو فتن کی غم فدا دارم  
در هم کشم و بازیگی شمع بر آرم  
از موم صفات صفت آدم و حوا  
بانار همیشه در آن شمع گمارم  
جذب ازل و سوخته و وجد کی را

بادوست کی مجلس آرایم ختم      عمری که جز این رفت به عمرش شمارم

احمد چه کند هر چه کند دوست بوی کرد

جز گفتن این کار دیگر حسینه ندارم

تا ز شهر خود پریشان وجد افتاده ام      روز و شب در محنت و رنج و بلا افتاده ام

سگر نعمتای شهر خود نکردم لاجرم      که در این شهر مثل گل افتاده ام

سرمد بودم همی در چشم اهل دل کزین      خاک ره گشتم و در باد صبا افتاده ام

جامه صبر از خزان دوستان همداروشند      گشتم حسین درین کند جفا افتاده ام

احمد اندر غم سیری نم نمودنش با بس

که درین غربت به تقدیر خدا افتاده ام

چشم اهل معرفت بیدار باشد صبحدم      عاشقان را با خدا سدا باشد صبحدم

تیر آه دردندان از کیسنگاه دعا      بر کمان سینه طاہیار باشد صبحدم

راز گویان، چو تو بسیار بشد صبحم	در سحر گمان تو را از خویش با حق بگوی
بارگاه رحمتش در کار باشد صبحم	گر گنای کرده ای آفرینی تری از آن
خواب کردن عاشقان را عار باشد صبحم	صبح کاذب بر دمید و صبح صادق بر خم
شاد باد آن دل که او بیدار باشد صبحم	هر که او از شوق خیزی یافت وقت صبح

احمد بادستان اشب غنیمت می نهار

زان که راز اندر میان بسیار باشد صبحم

عاشقان مستند و مادیوانه ایم	عارفان شمعند و ما پرده ایم
بخلایق چون ندایم لغتی	خلق پندارند ما دیوانه ایم
ماز عقل خویش دیوانه شدیم	لاجرم دردی کشیم خانه ایم
عقل را باستی عاشق چه کار	ماز غیر عشق او بیگانه ایم

احمد جامی تو دانی سست عشق

بسته قهر آن جانان ایم

ای مسلمانان ندانم باغش دم دل چون کنم  
 شصت تا هفتاد حسری شادمان بگذارم  
 هر زمانی بر گشاید شکر پیری کین  
 که بنجده که بشادی که بگیریم زار زار  
 هر که آتش را بر آتش ریخت در دلی فرود  
 سالها بگذرد هشتم در راحت و در خشمی  
 هر که راه دیست از نزدیکتادمان برد  
 هر زمان از بیم عیش دیده زار پر خون کنم  
 شادمانیا همه غم شدند آنم چون کنم  
 من ز بیم قطع پیری خود فرودان افروان کنم  
 هیچ حلیت می ندانم کاین غمان را چون کنم  
 پس چرا من مرهم این دل همه از خون کنم  
 باز در دور رسد من سیرت بخون کنم  
 من نمیدانم که عشق خویش در مان چون کنم

گر کسی پرسد ز احمد این علاج در دل

پاسخ او هم ز درد دل دل آیدون کنم

از وصل چو نازم و ز جرت چو خود شوم  
 در صبحی که زوی وصل امیدست مرا حید  
 در روز وصال از شب هجر تو میجو شوم  
 در صبحی که در او بیم فراغت چه گو شوم  
 در هجر بر ایستد وصال تو چو شادام  
 بهتر ز وصالی که ز همیشه شده بود شوم

ای کاش نبودی به جهان فرقت و جود	اکنون چه بریده که ز این هر دو بگویم
درد تو در امراض و حبه تو مرا یار	دردم چو تو میدانی درمان ز کج بگویم
از دردی نالم و اینست چنان است	کا و از طبیب آمده ناگاه بگویم
دردی که سرانجامش محتاج طبیب است	در نقی حین درد من از بصر چه گویم
باشد که طبیب آیدم اندر سر بالین	وز دست طبیبم قلع باده به نوشم

احمد اگر ت درد و طبیب هر دو نباشد

اندر عجزش هر دو جهان را بفروشم

ز اندوه غمان دل برخ چون زعفران گشتم	به تن چون باره موی به دیده از خون گشتم
ز عالم خیر یاران دمن اندر غم و اندوه	بان میل شدید که در بانگ و فغان گشتم
ز بس جرم و گناه خود ہی ترسم ز حرام	جگر بر آتشش بجران ز دیده خون بوان گشتم
دل من ساقی بر جانانده پیچ روز و شب	چو پیوشی شده دامنم بان خستگان گشتم
بان مادر پیری که فرزندش شده کشته	خروشان و غم یوانم ندیم خودان گشتم

طبیان آتخمان عاجز شدند اندر علاج من      که من اندر غم و حسرت یغنی و ناتوان گشتم  
نه در مانی بسی یایم نه سامانی همی دایم      الهی رحم کن بر من که نویسد از جهان گشتم

به حمد عشر خود احمد نیندازید بخر تاوان  
از آن با توبه و با حسرت در دو عثمان گشتم

ساقی دانی که مادر دی کش میخانه ام	در حرابات آشناد از خرد میخانه ام
لولی و شنگول قلاشیم و او باشیم و رند	عاشق و مسرگشته و یوانه و شوریده ام
هر چه خورش است اگر جانست سزایم زان	هر چه حسنه مشوق باشد مازوی میخانه ام
خویشتن سوزیم و جان برکت نماند شعوا	هر کجا در مجلسی شععی است ما پروانه ام
عالم فایست دنیا نیک بدزد و بگذرد	سهل باشد یکدور روزی کاندین در زندام
گرچه خلق اندر صلاح منزلت مستظهرند	ما به قلاشی و رندی در جهان افغانه ام
اهل مسمی را در این گشایا کار نیست	عاشقان را کی زبان باشد که مادر میخانه ام
حمد اگر باه است صاحت دیگر باز گوی	ساقی دانی که مادر دی کش میخانه ام

کی بود جاناکه آتش اندین عالم زخم	صفت کفر و مسلمانی همه بر هم زخم
اسکلی از جنت و فردوس و دوزخ گندیم	خیمه جان را برون از کون از امکان زخم
پس نشینم با تو و با تو همه شربت خورم	دین غمان عشق را از بی غمی بر هم زخم
از وجود اصل او تاسع او کجا شویم	پای هست برده عالم تیز بر آدم زخم

احمد لاف و حال دوست را محکم زدی

کی بود جاناکه آتش اندین عالم زخم

نقاب از روی خود چون برگزشم	جان را عاشقی از سر گزشم
جمال خویش تن چون دانم	جهان حبسه به حن اندر گزشم
چو محراب دو ابرویت بیدم	جان در طاق در نظر گزشم
ز جام لی مع الله جرعه خوردم	ز سر سنی ره دیگر گزشم

شراب احمدی را نوش کردم

ز جام ایما ساغنه گزشم

صبور از وصال همه دوستان منم	مخمور همه ادب امید عیان منم
در قلب من نگیرد جز مهر او قرار	در حضرت آرمیده به جان درون منم
دل وقت عشق نشسته بر دوسر ابدان	با مهر و بارصفت فدا کرده جان منم
جان و دلی تو خاتم جز مهر عشق تو	از در و دایغ عشق دوان در جهان منم
با دایغ عشق اول من همچو نوبه‌ها	بیدرد عاشقی به هزاران غمان منم
روزی مباد از غم عشق تو خام	کز هر چه عشق کشت ز سرگشته‌گان منم

حمد و روفاات تو در عشق توی بود

دانی هر آینه که ز سر زنده گان منم

تا جمال طلعت جان دیده ایم	جان با سر مست در جانان دیده ایم
ست و حیران همچو سوی صد هزار	رست و ارنی گوی حیران دیده ایم
نخه ای گویم ز ستر عشق خود	کنه پوشانی چو سلطان دیده ایم
در کنار خویش در همه خطره ای	قرنم و دریای عمان دیده ایم



در خم بر تار موی دلبران  
صد پستان تیر پنهان دیده ایم  
در میان کف زلف بار خود  
در حقیقت نور ایمان دیده ایم

چون جمال، حمدی بخواند

مشکات عشق آسان دیده ایم

پرده بردار که ما عارض غیبت نگیم  
روی بنمای که ما سجده به پشت میسیم  
در نظر بازی و سر شنیقگی و زندی  
تو مذار که ما هرگز این می گذریم  
عاشقانیم فاده بسره کوی غمت  
اندرین بادیه جان را سلامت میسیم  
پادشاه را چه غم از بی بصری موران  
توسیمانی و ما مور چکان بی بصریم

احمد از نظر باز که شاید باز است

سرخو در کوه جان زانکه ز اهل نظرم

آجال دوست پیدا دیده ایم  
خوش را حیران و شیدا دیده ایم

خویش را در جسد پیدایده ایم	ما همه حیران به جای خود شدیم
ستر تا هوس بود پیدایده ایم	از رموز سخن افرق هر زمان
لی سع اتّه اشکارایده ایم	نغمه از هو معکم خوانده ایم
این همه امواج دریایده ایم	موجهای گنجتم در بحر جود
گوهری از کنت کتراودایده ایم	گنج اسرار خدای خویش را
حن حشلق حقایق دیده ایم	برخ خوابان یکایک هر زمان
شکرت را جملد حلواودایده ایم	شکر و حلوا یکی دان ای پسر
جملد اسرار خدایده ایم	بر جمال و صورت نیکان همه

چون محمد بر لولای احمدی

آیه انا فختنا دیده ایم

اندر این بستان آرمیده ام	میخ قدسم را آشیبان بریده ام
از مکان و لامکان بریده ام	با محمد بوده ام در طوف عرش

گاه با موسی سخن بخیده ام	گاه بودم در میان کوه طور
در میان رهبرسا غلطیده ام	گاه همچون خضر در هر چشمه ای
همچو نعل خوشنوا نالیده ام	سالها شد کاغذین باغ وجود
ضعفت عین البقا پوشیده ام	در حیات جادو دانی مانده ام
از طراوت بار بار روینده ام	همچو سبزه در لب هر جویبار
روز و شب با هر کسی جوینده ام	صد هزاران سال در هر قابلی

از شرب احمدی بس جاها

دریستان صفانوشیده ام

ز مستی جان دل بردا وز دستم	در آمد ناگهان عیار مستم
کنون من و والد حیران نشستم	ز عیاری بسبرد عقل و خرد را
زدوری هر زمان توبه گشتم	شراب عشق اندر کار کردم
ز طامات و عبادت جمله رستم	چو آن دودی درون جان من رفت

ز سرستی خودشی بر کشیدم	بیزیر خسته صد ز نار بستم
چو دین و کفر را یک نکت دیدم	ز دام کفر و دین همه دو بستم
چو راز دل همه معلوم کردم	درون کعبه دیدم بت پرستم
چو ستره بود معکم رو شتم شد	مدام از عشق دی مد بوش و شتم
بقای مظلومت فانی نیم من	طنابک هر دو عالم را گشتم
بیک جرعه چه سیهان نمودم	ز خم و حدش مست گشتم

تو احمد را احمدی دان به حق

که گاه اندر علو و گاه پستم

دوش چون مقصود دل در لوی جانان گشتم	مظهر دل از رموز عشق سبحان یاشتم
آنچه پنهان بود از چشم امید مردمان	گشتم این همه در دروی جانان یاشتم
از رموز کنت کمتر آنچه مخفی بوده است	ظاهر همه اندر جمال حسن خوبان یاشتم
من ز جام بود معکم مست و مد بوشتم مدام	در رموز سخن احسب راز پنهان یاشتم

هر زمان بانگ افاتح تمیزم منصور و  
 نیم این جبهه عه ز جام عشق رحمن یا ششم  
 چون مرا بزرگ شد در راه وصت کفر و  
 در میان سینه و دل نور ایمان یا ششم

حمد در جمله عالم نیست خیر اندرین  
 را در حمایت این کز قول قرآن یا ششم

من خدا را آشکار دیده ام  
 در همه اشیا هویدا دیده ام  
 بی کم و کیف است چون دیدارم  
 بی کم و بی کیف هر جا دیده ام  
 بر رخ زیبای تو ای نازنین  
 نور پاک حق تعالی دیده ام  
 حق نمی دانم چه گویند مردمان  
 که بر رویت این صفات دیده ام  
 صورت حق را چه چشم آشکار  
 بر حالت ای نگار دیده ام  
 گر کسی پرسد چگونه دیده ای  
 گویش ببرد شمشاد دیده ام

برخ احمد جمال کبریا  
 نیست پنهان آشکار دیده ام

ما ذات دو سجلاں خداوند کبریم	قدوس و پاک از همه ابواب برتریم
نی آب باد و آتش نمی خاک و نی هوا	ز جسم و نه مرکب و نه عرض و جوهریم
ما حق مطلقیم سین اندامین صفا	ما ذات ایزدیم ولی زیر چادریم
ما صورت خودیم نموده چشم خود	ما نور انوریم ز عشاق جان بریم
ما نیم ذات ماست که شد در همه محط	ما نور ایزدیم به پسر ذات مظهریم
ما نور ذات ماست به برزده ای عیان	ما ذات ماست نغز ایزدیم
ما خویش را به خویش ما نیم به معرفت	گاهی شراب و شاید گاهی چو ماغیم
ما شاید خودیم ز لاهوت آمده	بنگین بقین به جسد بر وصف ایزدیم
ما نیم که لطافت ما تازه گلشن است	گاهی چو ز کسیم و گاهی چو عبریم

احمد توبی خدای سین غیر در میان

ما ذات دو سجلاں خداوند کبریم

سر رموز عشق از آن یار خوانده ایم

مادر عشق از خط دلدار خوانده ایم

آیات سخن یار که پنهان زلفش بود	از صفحہ جمال بستگار خوانده ایم
موجودات جمله زائده یار است	انگار ستر یار به اسرار خوانده ایم
مقصود کار برین دلدار ما هست	حرف یقین ز خاطر یار خوانده ایم
هر سطر از وجود خودی دور کرده ایم	در درس عشق جمله یکبار خوانده ایم

چون احمد از خیال تو آشفته تویم

این نکته شریف که کیا خوانده ایم

هر زمانی شکل پیدا می کنم	عاشقان راست و بشدایم کنم
گاه اندر کنت کمتر آ بوده ام	گه رموز عشق پیدا می کنم
گاه بودم در بطونانده مکون	گاه خود را آشکامی کنم
گاه از بی می زخم در کوه طود	گاه شکل بسپو موسامی کنم
بوده لثم هستم و باشم بی غناش	مین چه ستی من بدینجامی کنم
غیبت پیدا در جهان جز ذلت من	ذات خود را من جویدایم کنم

بر چه می بینی به ظاهر سحر حق      من به پیری میسر بطحای کنتم  
 می زخم طبل خدای هر زمان      این سخن غایب به حمد می کنتم  
 پیش روی مصطفی و مرتضی      آشکارا کشف من می کنتم

نیت ذات احمدی جز ذات حق  
 کشف راز حق تعالی می کنتم

ما گر چه بسی گنا همکاریم      هم برد تو امید داریم  
 در کوی ملاستیم رسوا      از گرد گناه پرغباریم  
 مطعون زبان خاص داریم      مجروح سنان طعن داریم  
 دل خسته و تن شکسته بدنام      بر لطف به چشم خلق خواریم  
 ما گشادگان راه حتمیم      ما سوختگان همسرداریم  
 ما را سر و کار با کسی نیست      با کار کسان چه کار داریم  
 احسن تنگی بوی ما کن      کر لطف خوشت امید داریم



گر نیک دیدیم هر چه هستیم      بردرگه دوست بنده داریم  
 ما را سر جاه و منزلت نیست      که عزت و جاه عار داریم  
 از راه کرم نواز ما را      پیش تو دل شکسته داریم

احمد بدست

از نسبت تو در هجتم

ماه را در نقاب می بینم      بحر را در حجاب می بینم  
 ظاهر او در درون سینه جان      هر زمانی گلاب می بینم  
 من در آینه صفای وجود      چشمه آفتاب می بینم  
 موج را عین بحر می شمرم      آب اندر شراب می بینم

جام می چون بدست احمد

ساقی اندر شراب می بینم

دوش در دیرمغان می زدم	حلقه دل برد جان می زدم
بچود و سرت بیک جرمی	برد رخساره فغان می زدم
از سرستی در دیوانگی	دست بسر رقص فغان می زدم
ستی می عشق به هر کوچی	مال به هر روز و شبان می زدم
از نفس سوخته خویشتن	آتش غم در دو جهان می زدم
چشمه خود شید همی سوختم	هر نفسی کرد دل و جان می زدم

ماه من از پرده برون آمده

من که به این حال فغان می زدم

ما آیت نص کردگاریم	اسرار موز روی ما دم
ما نظر ستر عشق هستیم	مطلوب کرموز کردگاریم
ما مخزن ذلت محض هستیم	ما منبع مهر آن نگاریم
ما مکان مقام کبریم	ما همان عزیز آن نگاریم

مرغیم به اوج قاف قدسیم      هئیم مکان زمان نگاریم

سلطان سراجی ظهوریم      بر مرکب عشق وی سواریم

حمد چو جمال خودنمایه

دانی یقین که کردگاریم

هئیم که جان ماست پرغم      در محنت و پنج مانده در غم

در داک ز حد گشت اندوه      آوخی که به جان رسید در دم

دل سوخته زار زار گشته      زین آتش خشم بسوز نام

این پنج مراحویت در مان      دین در مراحویت مرهم

حمد ز فراق و هجر مخزون

دل زار و تزار دیده پرغم

بر تخت شود شهبازیاریم      بر مرکب وصل شواریم

بی تاج در اوج پادشاهی	بی ملک و خزانه کارداریم
مارا سروکار با کسی نیست	بیرون ز حساب دواز شماریم
یک رنگ چو گشت کفر و ایمان	باقت و دین چه کارداریم
در مذبح با دومی گنجد	ماجمده جهان کی شماریم
فایغ ز نماز و روزه و حج	ماضی و گریه گذاریم
مارا سر کعبه صفا نیست	که قبله بروی یارداریم

حمد اهداست نیک نگر

این هم چو صفر می شماریم

ما شاد بودیم و زلا بخت آمدیم	از اشک بی نهایت خود پرده دیدیم
فردا تو بسگری که ز پرده بردن شویم	منی تو عالمی همه هم قصد و هم خودیم
این روی را بشوی بصد آب معرفت	تا بسگری که ما همه چون ماه در خرقه ایم
ما بچپان نشیم که فردا در گریه ایم	خود تا ابد چو سرور و اینم و خوش قدیم

این پرده را که بینی غایت در عین      چون پرده برقد تو بدانی که شایدیم  
 خیل ملائکه که نمودند سجده ما      زیرا که ما ز عالم مقصود مقصدیم  
 ما نم که از جمال رخس بهره در شدیم      کا ندر وجود آمده باشک شاییم

احمد بدان که جلد توئی اندین وجود

بگره بود که ما سخت سجدم

و اسطون گذشت روح مجرد شدیم      چرخ تن گشت مرغ مفرد شدیم  
 قالب فانی گشت دولت باقی رسید      هستی تن در گذشت ذات نخل شدیم  
 شرفا سو ختم ملک ببا یافتیم      رفت چو جسم از میان روح مؤید شدیم  
 کسی قالب گشت تحت تبارج رفت      تحت به بالا زدیم تاجر سرد شدیم

رابطه این وجود بر سر گذشت

جمله تعلق گذشت صرف حواحد شدیم

دیوانه و بدنامم من عاشق بدکارم	و آنکه نبود عارم گریه بود یارم
نه مؤمن و نه مسلم نه کافر و نه ملحد	نه صالح و نه فاسق و آنکه چه دل دارم
درد و حسرت را کردم نه محمد ولی دینم	در کعبه چرا با شتم چون در پی تو نامم
نه صالح آگاهم نه فاسق گمراهم	نه مدبر و سیرا هم نه مست نه بهیارم
سیمخ که فخر ز آنست چه چنین لافم	شبه از جهان کردم پروردار جهان دارم
که روضه رضوانم که میل دستانم	که صبح و گمی شامم که نوره گمی نامم
که ساقی و که جامم که مطرب ناکامم	که بر بطور که نایم که چنگ و گمی نامم
من عاشق جانانم معشوق سزاوارم	من ترک سزاوارم من دلبر عیارم
من دلبر پنهانم بر صورت انسانم	من قادر منانم جبارم و دستارم
خرد ابدی هستم خج ازلی هستم	گاه بی به نه نامم گاهی بس دارم

حمد تو بخوان ما را جز حق تو مدان ما را

از منیب و دینداری سزاوارم و بیزارم

ما بار دگر خانه شمار گزینم	جای زلف دلبردار گزینم
دعوی کرامات بنادیم به عیو	آنچه ره کوچ و بازار گزینم
کردیم میان سترانه‌های سمرسی	و آنچه تماشا می سردار گزینم
دراه معان رسم مناجات شکستیم	در ندیب دل حلقه ز تار گزینم
هر خرقه که بوده است دین را آوردیم	ترک دل دین جسته و دستار گزینم
اسلام دره شرح به یک گوشه بنادیم	رسم دگر و ندیب کفار گزینم

هر صفت ز ندامت دین دایره احمد

یاران چه توان کرد چو این کار گزینم

من که از سستی صلابی می‌بینم	بر در دل هوی و طامی می‌بینم
میل می‌ستم ز گلزار صفا	هر سحر گاهان نوالی می‌بینم
روی بر روی حبیب آورده ام	این جهان را پشت پائی می‌بینم
طالبان را بار کن آنه می‌بینم	عاشقان را مرجانی می‌بینم

در میان حلقه مردان دین	طلعتش چندانی نیستم
جبه میام به خاک کوی دوست	سر به پای دلبرانی نیستم
غوغه ام در بحر عشق بیگانه	هر زمانی دست پانی نیستم
چون گدایان حلقه بردرسان	بر پید پادشاهی نیستم

تاگر رهی بیاسیم احمد  
حلقه بردر چون گدائی می زخم

بر درت هر دم قلالا می زخم	هر دو عالم زیر و بالا می زخم
راز عشق را به صحوا می نهم	خویش را بر خنی والامی زخم
رضت هستی را بدیرا میسدم	لسنگ لند هفت دریا می زخم
همت ما را بکنجد هر دو کون	پشت پا بر عرش اعلای زخم
بس سرا پرده که اندر اه عشق	بر تر از سرق ثریای زخم
در خرابات معان مضورا	هر زمان جام مصفا می زخم



صد هزاران باز چون ترسایحی      راه دین بر سپه صفای زخم  
 که مسلمان گاه کافه گاه منع      رطلی اندر دین ترسای زخم

پیشه گبران گرفته روز و شب

بمحو است شور و غوغای زخم

هر آن ستری که در اسمانها دیدم      رموز عشق را پیدا نمودم  
 نه کس پیدا تواند کرد امروز      تو نیکو بین که ما احبب نمودم  
 چو رمزی از جمال خود گفتیم      به هر جانی دو صد غوغا نمودم  
 چو آدم شد ز ذلت ما بویدا      هزاران شکل در صحنه نمودم  
 کی را در کی هسته کی در آن      مشو دو بین که ما بختا نمودم  
 جمال است در هر چیز موجود      نخبه سنگر که در ایشیا نمودم

اهد احمد کی بین اندین راه

تفاوت در بین اسمانها نمودم

جان کرده بکفت بر درخا در رسیدم	مانگشدهگان از درد دل در رسیدیم
تسلیح گشته سوی اذکار رسیدم	از دوش گفتمیم مستلای مرتضی
رسوا شده در کوچ و بازار رسیدم	سجاده گرد کرده در راعه دیده
نخود شده بی حبه و دستار رسیدم	دل داده به دل در سر رشته گسسته
استغاثه و سرست و طلبی رسیدم	مانیم که سرگشته و بدنام حاتم

حمد به تماشای رخ یار دل فسرور

سرست به کف باده و هوشار رسیدم

قطره ای از بحر عشقم بازمین دریاشدم	گم شدم در خویشین در خویشین پیداشدم
باز می بینی چنان در بحر و بر پیداشدم	قطره سان در بحر وحدت غرق بودم سالها
چو سیل سیکرانی موج سان پیداشدم	شبنمی بودم ز دریای جالش کاین زمان
زانکه در خواب گسردم در پرده انجاشدم	کی بود کاین پرده را از روی خود برانگشتم
قطره بودی باز گویی موج سان پیداشدم	که مپرس از مال اندر بحر عشق سیکرانی

دوره عشق باید دانش و بیستی      ز آنجی نادان به راه عشق پس دانا شدم

حمد اندر راه وحدت برد و عالم بگفت بدید

دوره توحید بنگر تا چه سان بگنا شدم

عشق را در هر سنا یقین دیدم	که مستزه ز کفر و دین دیدم
عشق شد رهبر همه دنیا	عشق با کفر و دین قسین دیدم
عشق از کل کائنات گذشت	نور حق همه آتیش دیدم
کز تو فانی شوی به خویش رسی	پندیران خود چنین دیدم
از فنا در بستا شوی باقی	راه رفتن به حق چنین دیدم
در گذشتم ز وصف از توصیف	چشم خود را چون این دیدم
بر صفاتی به ذلت محو شده است	وصف آن ذلت را من این دیدم
چون گذشتم من از زبان و خیالی	اسب خود را به زیر زمین دیدم
گوهر بی قیاست گوهر عشق	که در این چشم چون نگین دیدم

جمله عالم ز زبر تا بالا      پیش وی روی بر زمین دیدم  
 حسن آن مرکه عکس دست در کون      با همه ذات پیمیش دیدم

احمد از پر تو جمال حبیب

نور محبوب را ستین دیدم

آدم تا خویش را پیدا کنم      جگر را بر خویش شیدا کنم  
 جمله معلومت کنم از علم خود      علم کل ابد زمان پیدا کنم  
 عقل خشم تا که معلومت شود      باز عسل و عقل را رسوا کنم  
 چون ز جس عقل خواهد شوی      بعد از این من با تو این دروغا کنم  
 در بدایت سالک تن ساز      در نهایت عشق را ایما کنم

چون ز اول عشق کار احمد است

قلب تو از عشق بر منی دانم

خود اقمیم خانه خستار یا قتم	تا جرعه ای ز جام لیب یار یا قتم
تا بونی از صحرای آن یار یا قتم	مستم چنانکه هستی من جمله گشت نیست
ناگاه فتح باب شد و بار یا قتم	پیش در معان که بسی حلقه میروم
شج جمال دوست شکر یار یا قتم	پر وانه دارد ز دل جان چون برآم
و آنکه ز شاخ دوست نهد یار یا قتم	نیخ بنال خویش براند احم زینخ
کز خم عشق رطل گران بار یا قتم	از بهر بخت پیاله دردی میان شد
کز خنده من جمال تو انبار یا قتم	سپاسه های آرزوی من شده تمام

حمد براه دوست تو ان یافت راه عشق

خود را براه احمد محنتار یا قتم

من بصورت ذات حق را دیده ام	ذات حق را من هویدا دیده ام
صورت انسان خدا را دیده ام	بر زمان بر شکل دیگر میشود
ذات او را آشکارا دیده ام	چون محیط جمله عالم ذات او است

نیست فرق اندر میان ما ز ما      ز آنکه موج سحر در یادیده ام  
 آشکارا در هر کس کون و مکان      صورت ایردقت لا دیده ام  
 نیست پیدا و بگری خردت او      ذات او در جملد، شیا دیده ام  
 هست پنهان از ظهور خویشتن      گاه پنهان گاه پیدا دیده ام

در لباس ما بود احمد است

ذات احمد را به اینجا دیده ام

بهر آینه روشن جمال یاری بسیم      بر موضع نموداری از آن دلدار می  
 رموز نکت ز دانش هر لوجی همینجا      جمال معنی دلبر هر خساری می  
 نشان حکمت و حدت ملک خویش نمودند      برای جلوه ایشان هر سوداری می  
 رموز بود معکم را به هر ذاتی ہی خوانم      همه اسرار ربانی از آن انبار می

چشم احمدی بشکر کمال سخن معنی را

که من این صورت و معنی به چشم یاری می

بر باد شدن ز جلد کون باد پرستم	ساقی بده آن باده که ما توبه نکستیم
کز روز ازل شفته و عاشق و مستم	یکت خجسته ز خمخانه توحید باد
در دیر در آیم و همه بست پرستم	چون در همه جا هست بتی ال آرام
در دانه نگوئید که دیوانه و مستم	دیوانه زنجیر مرزلف بتیام
کز دیدن ساقی ازل مستم	این باده چه ریزی تو بجام دل مشتاق
معلوم نشد تا چه چه و غنیم چه پرستم	چون ره بر کعبه و تخانه مذاوند

بر هفت اهد نتوان گفت حدی

چون احمد برگشته ازین خصم برستم

ما مرشد پیران مناجات جهانم	ما هر برندان عزابات معانم
ما کار گشای همه از پیر و جوانم	ما راه سنای همه دینیم به تحنم
ما در همه جایشی سخریار ندانم	در همه صفت عاشق خلق کریم
ما طالب و مطلوب ز غنیم و زمانم	ما مقصد و مقصود خدایم در اینجا

ماست استیم به یک جُود تو خد	جز راه خدایات دگر راه ندانم
هر حرف که از دهر تو حید بخوانم	دیدم که از ذات خداوندانم
اتیرش یافت به کونین به حق	مادست به یکبار ز کونین فیانم
در طغیت مآب دیت چو نماند	ارشاد کن و عشق دین کون و میانم

چون احمدی از لغی به اثبات رسد

عاجت چاک هر سطره دین شرح و بیانم

در محبت پران خرابات خرابم	ساقی بده از میکه عشق شرابم
از جُود تو حید شوم خود و دست	مسانه در آیم بسر دار طابم
رندان خرابات به مقصود رسیدند	از مقصد و مقصود چنان روی تابم
چون هجرمن در ده دین پریدغان شد	در صومعه اهل عبادت چشتم
سریت نماند نفس پر خرابات	کآن در سخن اهل مناجات نیام
چون خاک در میکه شد مرده خشمم	بر عاقبت همی احمد دیوانه حجام



تا بهستی خود در عشق ناب انگنده ایم	خویش را در خصلت خراب انگنده ایم
در میان مردمان بدنام در سوگسته ایم	نام و ننگ خویش را در تراب انگنده ایم
تا بدانی صل کل را بر چه شیدا کرده ایم	عسل سرگم گشته چون غرور در جلاب انگنده ایم
نخه توحید در لایح دل بر خوانده ایم	بحث اسرار خدائی در کتاب انگنده ایم
این همه یک یک نکات از لامکان آورده ایم	در میان این دو آن در خطر اب انگنده ایم
جرمهای از جام توحید خدانوشیده ایم	شوشی زمین مایه در خاک آب انگنده ایم
عاشقان را از نوا اند سماع آورده ایم	نالهای زار با چک در باب انگنده ایم
از جمال کائنات این پرده قیس را	هر زمانی از برای فتح باب انگنده ایم

احمدی را همچو زلف خود پریشان کرده ایم

کار او را سر بر در پیچ و تاب انگنده ایم

ما به پای عشق بالامی رویم	وز سرستی به اعلامی رویم
طالبان عشق را جویا شدیم	و رموز عشق سخجاسمی رویم

لا اله الا الله را از خودی برگزیده ایم  
 آتده از جسم لا هو تیم ما  
 لاجسم در عشق آتای رویم  
 باز چون قطره بدیای رویم  
 هر زمانی میزنم چو گان عشق  
 ز آن چو گو غلطان میشدای رویم  
 در نمی گنج کعبه عالم عشق ما  
 عشق بالای کرده مای رویم

چون دوائی نیست درد احمدی

مهر زمان از خوش بختی رویم

ماست و رند و لولی داد باش و ابریم  
 بد نام و ناخفاظ و دعا باز و کوچ کرد  
 ما میواد مجلس و بی سیم و بی زریم  
 رندان لا ابالی و بی راه و بر سیریم  
 قلاش دست و عاشق و بد نام و بی سیم  
 بی نام و بی نشان و پریشان بی سریم  
 ما خوشه چین سفره رندان بت پرست  
 دردی کشی به مجلس قلاش کتوریم  
 بی زرد و سیم برد حمت ارتکف  
 دنیا و آخرت به کمی گوشت بنگریم  
 ما رخسید بی درم آن یار دلربا  
 بی آن و این بدر که دلدار چاکریم

ما با صمیم هر دو جهان را بیک تکیه  
اکنون به انتظار شهر آبی ز کوی تو می

با نفس شوم خویش به بخت احمدی

آیا بود کزین برسد افعال بگذریم

آدم تا با ز حیرانت کنم	از وجود خود پریشانست کنم
گاه رمز عشق را آدم به علم	که ز علم خویش حیرانت کنم
گاه خواهیم داد سخن خود به عشق	گاه چون ز لغم پریشانست کنم
گاه معلومت کنم این علم را	که ز علم و عقل نادانست کنم
گاه بچشم آگهی از کرد و بود	گاه از خاتم سلیمانست کنم
در تخمین سالک من سازمت	در نهایت جان جانانست کنم
گاه سازم عشق را همان تو	گاه اندر عشق همانست کنم
چون ز سر عشق تو آگه شوی	هر چه میل آری به قربانست کنم
احمدی را آینه سازی به خویش	تا بجه کس را مسلمانست کنم

آدم نامست و حیرانت کنم	بچو موی خویش پیمانتم کنم
گر شبی در خواب بینی راجی	چون ذبح الله قربانت کنم
گر کنی کشف روز ستم عشق	چون ضیعت کشته پیمانتم کنم
سازمت اول گدای خویشم	پس بر ملک هر سلطانت کنم
گاه بردارت کنم همچون حسن	گاه اندر نار بر پانتم کنم
گاه تر سا سازمت گاهی بود	گاه کافر گه مسلمانتم کنم
گه گدارم گه نوازم من تورا	گاه دیو و گه سیهانت کنم
گه بسوزم گه بسازم و مبدم	گاه آبادان و دیرانتم کنم

گاه چون احمد کنم سر مست خود

با کمال علم نادانتم کنم

باز سوی حق تعالی می روم	باز سوی لا و الاهی روم
بر شکستیم این دوتی ذات عشق	باز سوی ذات یکنامی روم

زین بسوی رب اعلای رویم	نیست موجودی غیر ذات خدا
زان بسوی ذات معنی می رویم	ذات و معنی را خود آمد آشکار
ما به معنی اندر آنجسای رویم	معنی معنی سین در اصل گاه
عاشق و همیش و شیدای رویم	بر بستیم این مهار از عشق حق

احمدی را در احد جو یا شدیم

زین بسوی حق عالی می رویم

در کسوت فخر پادشایم	ما منظر ذات کبریا میم
گر صورت خود به دی نایم	خوشید شود چو ذره بیاب
رز جسد جهان چو دل ربایم	در صورت دلبران هموش
ما مقصد جسد سجده گایم	هر ملت است جسد گاهی
بایم به ذات خویش نایم	در باب که کیست در دو عالم
در غایت حسن مستلایم	ما نور جمال خود دیدیم

در خویش به خویش ره نمانم	در یاب یقین تو راه سخن
ما در یقین بی بھاسانم	اندر صد فیم در چکیده
ما حاصل جسد پرده ایم	گر پرده معرفت بینی
ما مظهر سر اینمانم	سخن بدان ز راه سخن

ای احمد اگر یقین بینی

دانی به یقین که ما خدانم

جسد ذات جبروتیم که در اینجام	گمراگان حسیقی به خدانام
تا خدا را به حقیقت به نشانیم	گر طلبکار خدایید مایید اینجا
یک وجودیم اگر زشت و اگر زیانیم	زشت و زیبا تو همی می نگری در خاک
یک متاعیم اگر آب و اگر دریا	بجز آب و جابل در ما هم است
نوز ذاتیم که در تافتہ داشتیم	ذره از خود چو جدا نیست همه خود <sup>بست</sup>
زانکه در عالم مقصود همه یکانیم	در تعدد تو بسین ممکن این راه غلط

احمد از کشته توحید توئی اندر راه

گهرگان صیتی چندانی باجم

مغر کنم به بنده گی تاریستی در تم	بی تو اگر دمی ز نم من نریم که آن
گر تو کنی بسوی مایک نظری با لطف پیش	روح همه بصر شود جمله بصر شود تم
غیر تو ام اگر گهی بردل ما گذر کند	من سبند که غیر را ازین وینج بر کنم
خون جگر کن بس است با لضم چه صحت	کشته بخون چو ظاهر است کشته عشق او نم
خاک تم چو زر شود مس وجود کیمیا	از ره لطف گر کنی یک نظری ز روز نم

احمد اگر کنی بخود یک نظری به معرفت

این شب تیره و او شود صورت روز شوم

من مخلص و گدایم الله لب لب لبم	اسحال بیوایم الله لب لب لبم
نه مرا به عز و جایی نه مراست خانقاهی	نه مراست دستگاہی الله لب لب لبم





نقاش هر نقشم جهان من محمد دیرینه ام  
 نه صورت آدم بدم نه کس آنگاه من بدم  
 با خواجه کونین من در قاب در قوسین من  
 آن یوسف چاهی منم آن یونس ماهی منم  
 آن نکتہ از درس ازلی خواندم بوجلم بر لب  
 من طایر لاہوتیم من بلبل حبس دیم  
 هر عاشقی را پشوا هر طالبی را مقتدا  
 من ہم زمین ہم سما من با تو ہم معتدا  
 من قاضیان را در فرختم من مصلیان را پی  
 من پادسار را دشمنم ز ما در کردن زخم  
 ما رانہ و ہم از عالمان ما رانہ ترس از زهدان  
 من عاشقان را در ہبم من طالبان را در خرم  
 من نور پاک احمدم من عشق ذات سردم

دیگر کسی نہ در میان من محمد دیرینه ام  
 با خویشتم ہمد بدم من محمد دیرینه ام  
 بی کیفیت بی عین من من محمد دیرینه ام  
 مرغ سحر گاہی منم من محمد دیرینه ام  
 کردم بہ آنجا جملہ حل من محمد دیرینه ام  
 من مرغک ما سویتیم من محمد دیرینه ام  
 ہر درد را بہستم دوام من محمد دیرینه ام  
 ہم مصطفی و ہم خدا من محمد دیرینه ام  
 اسلامیان را بشکنم من محمد دیرینه ام  
 عباد را رسوا کنم من محمد دیرینه ام  
 ما رانہ خوف از صاحبان من محمد دیرینه ام  
 دیوانخان را فرسوم من محمد دیرینه ام  
 من حق مطلق آدمم من محمد دیرینه ام

روح المسم اندر نفس جز من کلیمی نیست کس	تا چند پوشم راز پس من ملحد دیرینه ام
از کفر من دین شد عیان و ز دین من اسلامیان	فارغ از این ستره حاشا من ملحد دیرینه ام
سرانجام حق خوانده ام من دین مطلق خوانده ام	دانی که بر حق خوانده ام من ملحد دیرینه ام
سر حلقه جو غایم سرد هسته رسوایم	سودایم بر جا نیم من ملحد دیرینه ام
از خون خود سیر آدم در پنجه شیر آدم	که زود و گه دیر آدم من ملحد دیرینه ام
هم ساجد و سجد من هم عابد و معبود من	هم قاصد و مقصود من من ملحد دیرینه ام
دگر کنم صد بارش آتش زخم در هر درق	سوزم همه جلد و بس من ملحد دیرینه ام
پنان ستم پیدا نم دیوانه و شهیدانم	انقش در صور انم من ملحد دیرینه ام
هم خوش هم کرسی منم هم جن هم انسی منم	هم ظاهر قدسی منم من ملحد دیرینه ام

احمد به راه کافری کرده است پیدایم بری

از جمله اینا شد بری من ملحد دیرینه ام

میل باغ سردم بقره بقوه می زخم      مست در خواب بخودم بقره بقوه می زخم

نامی نوای ناله ام قطره آب ثلث الام  
 مهر سپهر و خدمت نود جمال حضرتم  
 مایه بحر کان منم طایر لامکان منم  
 پرده کبیر یا منم جام جهان نام منم  
 یوسف مصر قدسیم یونس جوت یا منم  
 روضه قدس را گلم بر گل تازه به منم  
 نوش به شکر انگشتم منم زهر بر انگشتم  
 مالک هفت قلعه ام صاحب چار حوره ام  
 هم شکر هم نمک هم بشم و هم ملک  
 قبله قدسیان منم کعبه عشیان منم  
 مالک ملک مطلقم چونکه نگه کنی حتم  
 گنج معانیم حیان گوهر کانیم حیان  
 بر سر چرخ احمد هم به زمین محمد  
 منزل باه و ناله ام بقدره بقوه می زخم  
 بچ جلال عزتم بقدره بقوه می زخم  
 جیل بوستان منم بقدره بقوه می زخم  
 مستی خدا منم بقدره بقوه می زخم  
 آدم و جن و انسیم بقدره بقوه می زخم  
 جزوی دمنی و کلم بقدره بقوه می زخم  
 هر چه بنگه کنی منم بقدره بقوه می زخم  
 ضابط پنج صفت ام بقدره بقوه می زخم  
 هم به زمین و هم فلک بقدره بقوه می زخم  
 مایه انس جهان منم بقدره بقوه می زخم  
 پرده نواز جشم بقدره بقوه می زخم  
 نیست کسی در این میان بقدره بقوه می زخم  
 وارث ملک سرمد هم بقدره بقوه می زخم

دولت احمدی مراقت احمدی مرا

عشق محمدی مرا بقبره بقومی نرم

من شیفته جمال اویم دیوانه خط و حال اویم

سیراب شد دلم ز آبی هاشمه آن زلال اویم

آهسته چو زلف آن نگارم گم گشته در خیال اویم

او پادشهی است در ره او چون مورچه پایمال اویم

احمد بفرز ارباب گفته این است

من شیفته جمال اویم

صیقل آئینه تابان منم آینه تصویرت جانان منم

در همه ذرات صفات منست هر چه بینی تو بدان آن منم

ملک جهان بسد مسلم مرا در ته این زنده سلیمان منم

گاه چو گل خنده زخم در چمن	گاه چو گلدهسته ریحان منم
در دوجان نیست بجز ذات من	انده در کسوت انسان منم
ذره و خورشید شهود نمینند	بر همه هستی تو تابان منم

حمد اگر بر زدل زنگ رگفت

صفتی آینه جان منم

ماگدایان جنس سلطایم	بهر ملک عشق سلطایم
گه چو موسی کلیمم که طوطو	گاه بر طور هفتد عمرایم
ما بزر نیل منی بستم	گرچه در مملکت سلایم
در عشق از دوای ناپیدا است	بوالعجب در همین که درمایم
چون نظر بر جمال خود کردم	عاشق حسن خویشم خیرایم
آیت مصحف انجبال وجود	از ازل تا ابد همی خویایم
عالی عاشق خند اگر در	گر نقاب از جمال اقیایم

مخ لاہوت و طایر قدیم	نیک بنگر کہ ماہ مرغیام
ہست یوان قرب و وحد	مادران جس چو نفس ایوان
گوہمہ ما ازین طباہیت	در دریا و گوہ سیریکام
نی ز خاک و ز بادونی آتش	ما بدانی نہ این و نہ ایام
پادشاہیم ما بہ ملک خضر	گرچہ ما آمدہ بہ زندایام
یوسف ملک مصر لاہوتیم	بہر آن آمدہ بہ کنفایام
مرعکائیم از شیمن قدس	کہ در این دام و ہر مہایام
گاہ پسی گئی چو حیوانم	گاہ پکید او گاہ نہایام

بجو ہمکہ جلد بہ جلد ازین

دو جہان را بہ بیچ نہایام

پندار کہ از سر خود برگزیدم	دین مغان در راہ قلندر گرفتہ ام
دینا و دین ز خاطر خود محو کردہ ام	در راہ عشق کار خود از سر گرفتہ ام

اندر مکان عشق چو مردان نشسته ام	حُب الوطن ز غنمت دل برگرفته ام
آب حیات از لب دلدار خورده ام	در راه حق مساعده دیگر گرفته ام
در راهت طالب و مطلوب بوده ام	جام جهان نمای ز ساعز گرفته ام
مقصود راه کعبه در این بر دیده ام	مطلوب راهت ز خود برگرفته ام
جمله حجاب خویش ز خود دور کرده ام	در راه عشق راه پیمبر گرفته ام
مارا چو راه دین نمودند سالصا	ایمان و کفر جمله برابر گرفته ام

مقصود جان جمله جهان است حمدی

این نکتة لطیف چو خوشتر گرفته ام

ما یسم جمال اسم عظم	بر صورت آدمی و آدم
موصوف بذات خویش گشته	در صورت عاست اسم عظم
خوش باشم که هیچ نیست پیدا	الا که بذات نیست مدغم
جز ذات خدا درک بینی	پیدا است بذات در دو عالم

در صورت آدمی است پیدا      در صورت خویش گشته عظیم  
 و آنکه که جمال اوست غایب      در صورت آدمی محترم

در صورت احمدی خدایت

پیدا به جمال خود مکرّم

بر جمالت هر که را افتاد چشم      جز به رویت هیچکس نگشاید چشم  
 چشمه با هر سوره ان شد ز اشک من      هر طرف سیلاب میرون داد چشم  
 جلوه محسوبی هر جا که هست      ز آن طرف در هر طرف بنیاد چشم  
 کس نیاید در نظر آلا که تو      تا بروی خوب تو افتاد چشم

گر کند حمد نظر بروی غیر

کو نماید زاده مردم با چشم

آدم تا سخت هیزارت کنم      از گرانجانی سبکبارت کنم



از همه اعیان بیزارت کنم	ذره ای از عشق خود بر تو نهم
انگهی آن نار گلزارت کنم	پهچو ابر حسیم در نار افکنم
در خودی خویش حیرانت کنم	از برای بسوه مردان عشق
انگهی رسوا به بازارت کنم	مست گردانم بدین جرعه تو را
سرنگون آنگاه بردارت کنم	خود انا اسحق گویم ز منشی عشق
انگهی ز دست خمدارت کنم	نفس عسلم و عقل شویم از دست
بعد از این بر خوشتن یارت کنم	محو گردانم به کلی مرتو را

جمدی را محو گردانم ز خویش

انگهی مقبول اسد ارت کنم

بر نفس دم از شامی مصطفی باید زد  
 چنگ در دلمان امشب صفا باید زد  
 اولش حدیث کاو در از سر صدق صفا  
 بر دل و جانش هزاران مرجا باید زد  
 یار غار مصطفی و نور شمع هسرد و جا  
 بر سه نه صبح از قدش صفا باید زد  
 مخزن علم فوت بحر عدل دین عمر  
 آنچه بالای فلک کوس و لوا باید زد  
 جامع قرآن دنی انورین عثمان حن  
 دمدم در مدح او دم از جا باید زد  
 حیدر کر تار دریای کرم بحسره سخا  
 نغمه در وصفش علی شیره خدا باید زد  
 لافقی آلا علی لاسیف آلا ذوالنهار  
 هر دمی فهم از صفات بل اثنی باید زد  
 گنجات آن جهان مطلوب داری ای عزیز  
 دست در دلمان آل مرتضی باید زد  
 ناله دل سوز و اندوه بگر در صبح و شام  
 از برای میوه جان حسرت مرتضی  
 هر زمان از سوز باطن ناله باید زد  
 در ریاض مدح باران بچو عین در سحر  
 ز هشتیان خویش هر ساعت نوا باید زد  
 غوطه در بحر مدح عارفان با صفا  
 بچو خواصان به شادی بی بها باید زد  
 باده مدح خداوندان دین باید چشید  
 ساغر و صف صحابی جتد باید زد

از دلیل شرع و سنت بر ملا باید زد	طنفۀ ابراعت را آنکه دارد میل ضمن
ای با سبیلی که او را برتھا باید زد	هر که دارد میل بدعت و مخالف راه شرع
سنگ غم بر سینۀ اهل جناب باید زد	گوهر عقلش ندارد چون دلیل آبدار
آتش اندر سینۀ اهل هوا باید زد	اهل بدعت را سرسرخست باید سوختن
بر سر فرق خوارج پشت پاید زد	عقش میل اهل بدعت محو باید ساختن
بیخ بدیشان به فتویٰ نابجا باید زد	خارجی را اعتباری نیست اندر قول فعل
دست رد بر گشۀ ای ناروا باید زد	بست ترتیب مخالف آنچه فرموده رسول
سر جدا و تن جدا و دل جدا باید زد	بوالفضولان و خدایع پیشگان را هر زمان
این سخن لغوست بروی طنفۀ ا باید زد	هر که گوید فضل است حیدر ز اصحابش همه

اعتقاد اهل سنت احمد کردی بیان

بر کف پایت هزاران بوسه ا باید زد

گم شدم از خود میدانم کجا گشتم نهان  
باز پی بردار گشتم که انهم از خودتان

از تیره او فادم در میان بحر عشق	چون تو انم کرد تا دیدن بنام غیر آن
آب در دریا همان شگفت دریا زیر آب	چون ز بیم شان باز دادم کی توان گفت این داستان
گر کسی گوید که دریا صفت آب او کدام	من چه گویم چون کنم آن آب دریا بدان
گرهی خواهی که بینی برود بحر دوستی	در جواب هر غلطی که کن کمت میس ترک دان
هر دو عالم اندرین معنی بحر کز پاره نیست	این بودن از عالم آمد بست برش در دو جان

امدین دریا فاده احمد از خصلت خود

نه بجد خود فاده نه به سعی دیگران

مقصود در کینه زنجار نه طلب کن	هر چیز که خواهی تو از آن خانه طلب کن
گر این بیقین است که در راه خدائی	محتاج هستی نه ز میخانه طلب کن
در خویش مگر هر چه بینی تو درین راه	مقصود بیقین از در جانا نه طلب کن
وانه و گری نیست در اینجا که بینی	در جلد مدف آن در یکجا نه طلب کن
این نظر چه بحر است ولی بحر محیط است	مطلوب دل خویش ز میخانه طلب کن

موجود بذات همه اشیاست خداوند  
 این گنج عین در دل ویرانه طلب کن  
 گر طالب حتی تو در این راه خدائی  
 بشمع خش عشق چو پروانه طلب کن

هر چه نظر آمد همه اسرار خداست  
 همسدره این کوی تو مردانه طلب کن

از خرابات می و دختر هر دم دم زدند	اهل ظاهر را نباید از معانی دم زدند
چو سرمای زمستان میمه را بر هم زدند	زود عاقل باشد افسانه چنین گشایند
همچنانکه باد ابرو خاک را بر هم زدند	گوهر گشای باید بی زبان عقل و دردی
مینت آگاهی قلم را از رقص بر هم زدند	هر کسی گیرد قلم در دست و بنویسد سخن
گاه حرف لولیان و گاه از عالم زدند	سخن نازی بود از تو بره ایسان کاش
مینت از حکمت زبان را برسان بر هم زدند	ز هر قاتل خوردن دادون بیداران درگ
گوشه گیری عار باشی از قدم بر هم زدند	شرط راه مرد دیدار موجد آن بود
هر چه سرودنت آن همچون حدماکم زدند	هر چه امر و نهی جبارست تاج سر کنی

رسم فرزند بنی آدم همه بر خاک مال  
 ره بسوی کعبه عشاق بر احرام گیر  
 چون برای فضل وی آمد نیران تو  
 اندرین عالم سواری نیست کار هر کسی  
 هر که را اندر ازل کیمبای ستر عشق  
 هر کرده کار دیده روی آن دلدار دید  
 در پرن دل را زین خاک آسین پر زهر  
 عالمی مینی که در وی ز حمت و اغیاره  
 آتشی اندر زده در کعبتین پاک و سخت  
 مالهای زار زار و لغره های بی شمار  
 تا نیاید درد بازو تن نیاید در گذار  
 پشت سوی کعبه کردن بخیر از اولم حج  
 احمد چون در جهان یک مرد صاحب دوست  
 آتش اندر باغ و بستان زن خیال غم زدن  
 چون زوی لیلیت احرام حرم بر بزم زدن  
 بر خاک بر تاضن لغره بر او هم زدن  
 نه بیدیه روی آروغ طلب کن شرم زدن  
 بهره دادند شد از این معانی دم زدن  
 وان دوزلف مرزح و تاب و تخم و تخم زدن  
 تا که خلقی کم زمان مینی که کم از کم زدن  
 پاکبازان را نگاه کن ستر و عالم زدن  
 از مقام خانه بستگی بر این عالم زدن  
 طرف محبت را نگاه کن نفس بر خاتم زدن  
 هر جرات را نباشد غیر این مرهم زدن  
 جامه احرام ظاهر باگت نامحرم زدن  
 بایدت ناگه بردی در سپاه غم زدن

بر سر بازار عشق آزاده نتوان آمدن	بنده باید بود اندر بیع جانان آمدن
از عتاب دوستان چون که نتوانی پدید	جان نباید دادن همچون سایه حیان آمدن
جان چون نعل پای شده در ره میداز و برو	کی توان با نعل نزد شاه و سلطان آمدن
تا تو این کبسه رومنی را بپوشند ازی زمر	کی توانی این چنین در نزد سلطان آمدن
کوچه تنگت مرغ و بال و پر نمی گنجد در او	بال و پر بگذارد تا جوانی آسان آمدن
با سر گنجی که داری وقت تاریکی برد	مثل اندک فربسوی گنج تو توان آمدن
شب به کوی دوستان مردم زبده نامی بنده	نیخامان را مسلم نیست پنهان آمدن
عاشقان را سر بریدن از برای سنت است	بر سر نطق ملامت پای کوبان آمدن

احمد می دان که تو از دست گشتی سربلند

با چنین کاری توانی با خود آسان آمدن

این روی به این خوبی آنچه نگارست این

بر سر دروان افشردیده است کسی دیگر

خوشتر زدی تو آنچه نگارست این

های به چنین سکر آنچه نگارست این

آن ز گل سبزه بخت آفرین نگاهت این	از سبزل پر تابت از لاله سیر است
دوری ز کنار من آفرین نگاهت این	ای طرفه نگار من روی تو عذر من
کار است که خود سازی آفرین نگاهت این	از دور جو بنواری نزدیک توم سازی
بر حال منم و تو آفرین نگاهت این	ای کرده عثمان تو روزم چو دهن تو
باما تو سخوای آفرین نگاهت این	تا بکن من رستی با خازرم آفرین

از بهر خدای گل بازاری سوی احمد

مجوهر مکن از خود چه نگار است این

بی نشانت گمان زده یقین	عشق آمد بر بنمای کفرودین
کفرودین یک سار ز هم نشین	مرشد ره عشق چون گره کی
راه حق نزدیک گره اندین	گر شوی خالی ز بود خویشین
عشق راهت می نماید این چنین	بنگری در خویش آن محبوب را
شد بر پا دیده اش حق یقین	احمد از سودای او سودی گرفت



ز آنکه هر شیخ دارم پر دین	سز عشقت ز نیام درین
وصف پاک تو نیاید درین	در بیام می نیکد معج تو
در اشارت چون گویم زو شکر	در عبارت می نیاید از تو
مت بیوشم از آن در هر زمان	از شراب هو معکم خورده ام
خورده ام من درو غالی در زمان	از رموز سخن اقیب هر زمان
از ره دل دیدم مفر جان جان	دوش عشق از درد آمدیم شب
باز شد آنجا که بودش آسبان	مخج دل از آسبان دل ربود
باز از عشقت رسیده درین	جان دل آمد ز شوقش در کنار
عشق سلطانت عقلش پاسبان	عقل حیاره کجا تا بد به عشق
ورنه این شود از کجا شد در میان	من ز جام عشق خوردم جرعه ای
از بقای خویش بیستی نشان	چون شوی فانی بدانی ذات عشق
درین بنگر که نه اینجا کمان	هر چه می آن تویی غیرت از کجاست
از بقای خویش کردی شادمان	اهم دار فانی شوی از خویشتن

آه از آن شاد بقان من	بانگ بر آمد ز من و جان من
گاه شود سوسن و بستان من	گاه کند جسلوه چو سردهی
گاه کند قصد دل و جان من	گاه کند عزم بخون جگر
آه از این بخت پریشان من	زلف پریشانش بدیدم سجا
سجده گه این دل و ایمان من	کعبه ستود من و قبله ام
کای دل و جان توبه قربان من	از ره دل خنده زانم بخت
آن من و آن من و آن من	جان و دلم گفت که قربان کیست

جمدی از خویش نکوبنگری

جمله تویی ای مهتابان من

نوشین دمان و شهد بان و شکر سخن	طوطی کجاست چون تو دلاویز سخن
لیکن سخن کجاست چو آبی تو در سخن	فرض است آنچه بر سخت آفرین کند
کاب حیات با دم عیسی است هم سخن	وصف است بر شد و شکر نام است

در باغ دهر چون تو نهالی نخاسته	سوس زبان و نغچه دلمانی تو در سخن
جز نغت زلف و خال که آسایش دست	سوگند خورده ام که گویم در سخن
ای باد اگر به کوی دلارام گندی	برگوی حال ما و بگویی اینقدر سخن
بیج جمال یار نوشتن نمی توان	مدحت کجا به گنجد در مختصر سخن
وصف جمال دوست گنجد به زبان	ما را از زبان کجا که کنم خوبتر سخن
جز عشق هر چه هست به هیچ وضایع است	کانه در بیان عشق بود مستبر سخن
اندر زبان خامه بگنجد بیان عشق	ارسی رموز عشق بود معتبر سخن

چون احمد از حدیث سخن میکند بیان

شاید که این سخن بنویسند در سخن

اهل حق ترا از دل جان یار می باید شن	در رموز سحر حق سیدار می باید شن
در حرم لی مع آنده خیمه می باید زدن	از رسوم کفر و دین بیزار می باید شن
از شراب سخن اقرب با ده می باید شن	وز سرمستی بهر بازار می باید شن

در سرای هو معلّم گوشه می باید گزید	در خای کن حکان اظهار می باید شدن
در حقیقت صورت جان صورت انسانست	از سر سخن به صورت یاری باید شدن
چون حقیقت رونمود اول جام عشق او	پس تورا در خانه خناری باید شدن
بچو اسمعیل خود ساز فوج عشق او	گر چو ابراهیم اندر ناری باید شدن
گر به جنت بچو آدم تخت میاید گرفت	گاه یکجا برود دلداری باید شدن
ذات پاکش در جهان موجود در پرده است	پس تورا در حلقه ز ناری باید شدن
گر چه فاروق از عدالت داد میاید گزید	گاه چون صدیق اند خاری باید شدن
گاه چون عثمان حیار میاید گرفت	گاه همچون حبیب در کرامی باید شدن
گاه عیسی و اراجیا خلق را باید نمود	چون ملک بر طایر داری باید شدن

ربت ارنی بچو موسی هر دمی باید گفت

تا چو احمد صاحب اسراری باید شدن

دلم با من ہی گوید انا سخن زن انا سخن زن  
 زمن این نکته می جوید انا سخن زن انا سخن زن

به دل گشتم چه جنبانی چو این گزیده می خوانی  
 دلم گشانی دانی اناحق زن اناحق زن  
 گزست دلدارمی باید جمال یاری باید  
 سرت برداری باید اناحق زن اناحق زن  
 اگر از خوشتن دوری ز جام عشق محمودی  
 بوجدت گز تو منصور ی اناحق زن اناحق زن  
 سرفرازی اگر باید سراندازی همی شاید  
 چو سربازی همی باید اناحق زن اناحق زن  
 اناحق را کسی داند که رمز عاشقان خوانی  
 رخ از کونین گرداند اناحق زن اناحق زن  
 چه پرسی از سر و گردن فد کن وصل جهان تو تن  
 جهان را بمله بر هم زن اناحق زن اناحق زن  
 در آدر صلفه مردان خودی از خود جدا گردان  
 چرا باشی ز نامردان اناحق زن اناحق زن  
 سر خود را چو گونی کن به چو گلان جستجوی کن  
 پس ای گشنگونی کن اناحق زن اناحق زن  
 هوای یار اگر داری سرخوار اگر داری  
 خیال دار اگر داری اناحق زن اناحق زن  
 نازی کن به خون خود هم از زرق و خون خود  
 وضوئی کن بخون خود اناحق زن اناحق زن  
 وضوئی کا خنجر نبود نمازش را یقین نبود  
 در خود هیچ دین نبود اناحق زن اناحق زن

ز احمد نکته ای بشنو ز وصل خویش بخون شو

طناب دار بردار اناحق زن اناحق زن

دیوانگان عشقم در کوی دوست حیران	فایز ز کار دنیا عاقل ز کار خلعت کن
مارانه مال نه جاه نه نسب زمین خرگاه	بنفشه ایم چون شاه بر تخت قهر حدان
گرسیم وز نذاریم باری غمش نذاریم	در خیمه آرزو با برکت ایم دندان
شیطان چه کار با ما چه کار با او	دل درد نگاه مارا خالق ز نثر شیطان
ای خواجه درم با تا کی کنی ستم تا	دنیایسان مردار بگدازمش کلان
ای نفس شوم تا کی در سکر چون چندی	در کش عنان خود را کاخر شوی پشیمان
خلق جهان چو ما را دیوانه نام کردند	رز نام و از نسب برچید ایم دامن

احمد تو در ره عشق از خول نفس مندیش

مروانه و از میسزن گل با گلب پری گان

ما پرویا شمع جان پروانه کن	و نذر آن پروانگی افسانه کن
تا نداند هیچ کس این راز را	بجمله را از خویشتن بیگانه کن
در خیالت هر که بسیار آمد	از شراب عشق خود مستانه کن

خویش را دمبدم چمانه کن	از شرب سخن اقب هر زمان
میخ دل را تا توانی دانه کن	از جوب هو معکم بالیقین
خویش رقص بر آن جانانه کن	کیش مردان راه عشق است ای
ای پرورد زلف خود را شانه کن	تا جهانی را به بند آری زلف
دوره او کوشش مردانه کن	گر همی خواهی که تا مندل کنی

حمد از عارض نقاب خود گشا

عالمی بر روی خود دیوانه کن

عشق گر بخت ناگمان باد مبارک ای جوان	آمده آن شه جهان باد مبارک ای جوان
کار ز سر دگر شده باد مبارک ای جوان	پوشش و خرد ز سر شده حس و هوای بند
مست و خراب دمبدم باد مبارک ای جوان	رحمت وجود شد عدم ساخت ملی ز سر قدم
داده به سجده بی مشی باد مبارک ای جوان	نخوت بگرو سگشی شادی و عشق و دلجوئی
گشده باز یافت باد مبارک ای جوان	پر تو عشق یافت راه سفر شناخته

وحدک لا شریک لک باد مبارک ای جوان	گاه برقص بر فلک گاه به طوف با ملک
ینت رموز کاف و نون باد مبارک ای جوان	ینت جنون پر فنون ینت فنون پر جنون
عشق مراست بس مدد باد مبارک ای جوان	دشمن اگر چه طعنه زد گفت نرا دنیای بد
هت مگر بهین بشر باد مبارک ای جوان	هت مورد نظر کوه گران کشد به سمر

عشق خون ایزدی داد بجان احمدی

مالک ملک سردی باد مبارک ای جوان

آتش زدنش سخت بر صورت نقاس	هرگز ندیدم ماه را چون توبه خوبی بر زمین
تا سر حق دانی مگر باشت او آن عین البقین	نور خدای کن نظر در پر تو روی بشر
هر پشه ای سبیل دمان هر خار ای در زمین	هر ذره ای نور شیدوان هر قطره ای بحر دین
پنهان نگرسته خدا در امتزاج مادی طین	بگشای چشم خویش را بنگر جمال کیریا
باشد تو را اگر محرمی در هیچ کس دیگر	بنگر جمال خود می شناسی می با همی
در آتش آب اندزی چون نیستی اگر ازین	تا چند در خواب اندزی در عین غرقانی



چهر جمال خود عیان دیده است در روی تبار  
گفتم تو در فری همان دامن حدیث <sup>مبین</sup> تمن

چشم گشا منظر ما را بین	بر رخ ما نور حسد را بین
نیست بجز ما و گری در وجود	عاشق ما باش تو ما را بین
عارض ما آینه روشن است	ایستد دست نگار بین
راه فنا گیم خود و محبوبش	محو شود ملک بقا را بین
ملک بقا در رخ زیبای ما است	مالک این ملک بقا را بین

بر رخ حمد نظری باز کن  
تابش این نور و صفای بین

چون تو شدی نهال عشق بیخ خودی زین شکن	گر تو عشق بر خوری بر خوری ز خویشین
سجده بر بندگ افرازان پیش بان آوری	گر تو خلیس الهی جلد بان هم شکن

حاضر شرعش شو عقل بنده به گوشه ای  
گر تو ز عشق آگهی جان ز بدن برون فلکن  
لبه دل طواف کن آبره محبتی  
در جسم بهادر آمله نیستی برین  
هر که ز عشق دم نزد در ره حق قدم زد  
بنده وقت خویش شو سخت خوبلی شکن

صورت احمدی به نقش و نگار حق سین

عشق حقیقی این بود عاشق خویش خوشین

یا قدیم و خدا و یا قویم جاویدان سن  
یا حکیم و خالق و یا قادر و سبحان سن  
ز این جهان و آن جهان من برگزیدم هر تو  
خوشش شدم بیا د تو نام تو شدستان سن  
جان من چون بسلی اندر میان مانع وصل  
که بنا کند که بزارد چون تویی در مان سن  
از تری یک پزند آرد علا را زیر پر  
نیست این میدان هستی لاین جولان سن  
بر نشین بر زمین جدد گام نه از خود برون  
تا متنه گردی نگرودی منکر احسان سن  
هر چه خواهد آن کند کس زانه زهره کاین چرا  
بر قضای او جسته ای نیست جز طغیان سن  
کی بودیار بکیم من بهم رسته گردم زمین جهان  
خدا گردد مسکنم هم غم رود از جان من

دل بان میل شیدا شده در کوی دوست  
 ساکنان حسرتش را برین همه غیرت رود  
 چون چراغ فضل او یامم یامم نازشی  
 مست کردم با خوش و ناله برگردون کشم  
 تا ز من قطع نظر کردی بر آفتابم بسی  
 گزیم همه نالم که بنالم از وصالی  
 گز فضل خود کنی یارب دلم را مریمی  
 گر مرا گوئی به فضل خود که عجبی تا تحف  
 گر مرا خوانی بسوی خسلد این از حداب  
 مجلسی از بزم و خوبی ما حتم با غمی و هوی  
 گر بود این واسطه از پیش ما بر فاسته  
 تا بدیده دوست راه باشد رضوان تو  
 این چه باغی با خجسته این چه میمون حالتی  
 بر شده با عشرش اعظم ناز و افغان کن  
 چون به ایشان بر زلف تفت این دل بزرگ کن  
 از فلک سر برگشد این هفتین ایوان کن  
 ما و تا ما می شود پر نغمه مستان کن  
 دیده خون بار و زدل از ناله عجب کن  
 در میان وصل و حبه ت این دل حیران کن  
 زان کج تو هستی کریم و اکرم و سلطان کن  
 در گداری از و لطف و کرم عیبان کن  
 بر بساط وصل تو من ز آن تو تو ز آن  
 بر آید آن که باشی ساقی و همان کن  
 بر جمال تو شود نظاره گر عیبان کن  
 فخر کرده بردل و جان دیده حیران کن  
 ما همه چون میهان و سبزه بان رحمان کن

این همه مرآتایان و دوستان خاصه راست  
 من خداوندی چشمم کی رو دارم چنین  
 هر که او هست از دوستان تایانم پر گناه  
 در دو عالم بس که میجوید نجاتی از خدا  
 تایان ویاورانم متقی و مخلصند  
 هر که را در دل غش است از تایان دوستان  
 یا الهی حشر ما با دوستان خویش کن

کی کشید دوست و دشمن با هم اندر خون  
 دشمنان در بوستان و دوستان زندان کن  
 من محبت تایانم جسدشان همان کن  
 احمد جامی چه جستجوی وصل ز آن کن  
 دشمن ایشان نیاید خسلد جاویدان کن  
 محو باشد نام او از دهر و دیوان کن  
 در گذاری این همه عصیان در این نسیان کن

ای خداوندی که ملک هر دو عالم زان تو  
 هر چه خواهی آن کنی فرمان همه فرمان تو  
 ای ز علما مستنزه وی ز هر صیبری  
 وی ز هر آفت برآوی بدیم احسان تو  
 همچو میدانست نخواهد ساخت کس میدانی  
 ز کسی ایوان تواند ساخت چون ایوان تو  
 نه به میدان در نیازی نه به ایوان حاجی  
 آسمان ایوان تو این زمین میدان تو  
 داد در خلقان تویی و جسمه محتاج تو اند  
 من گنگارم سخات یارب از زندان تو  
 از تو هرگز بر نردم با تو عهدی کرده ام  
 گفت ای لا تقنطوا من رحمة الله ای کریم  
 با جمال الانبیا با کی نباشد گر شود  
 یار رسول الله چو خواهد شد بروز رستخیز  
 چو آید و صحبت تو دارد میان جان وطن  
 واسطه بر خاسته و چشمها بگماشته  
 در دل با سر سیر مهر است از یاران تو  
 تا دیدم شیخ تو دستت در رضوان تو

حمد میدان عشق اوبه فرمان رفته ای

که همه هستی در جنت ملک جاویدان تو

جام مالامال بر کف می نهم میخوار کو	ساقا وقت صبحت این نامم یار کو
آه از این دعوی باطل مرد دعوی دار کو	آن حریفانی که با ما دوش دعوی کرده اند
گاه در حستانه ایم در میان ز تار کو	گاه با بخت آده در مسجد نسیم معتکف
آن حریفان در شش از طلاست عار کو	شیخ مار از طلاست بند بر پامی بند
شیخ مانند سماع است یکت دل سدا کو	میر مجلس با حریفان خفته اند خوب خوش
در میان مجلس ما این زمان هشدار کو	از شرب شوق جانان مست لال عقل سدا
جان ما با داد آند آن دلبر عیار کو	لنگر غوغای عشقش چون شیون آورد

همدا تا حذمی گوئی سخن کو تا ه کن

در درمای مسالی اندرین بازار کو

دمی خوبان عالم را وفا کو	جهان پر دردمی بیستم دوا کو
ولیکن خواجه را در کف بها کو	بهشت عدن را بتوان خریدن
ولی حسنی چو یوسف در کجا کو	سراسر جمله عالم پر ز حسن است

دلی مردی چو موسی با عصا کو	سراسر جسد عالم پر ز مردند
عیسی در عرب چون مصطفیٰ کو	سراسر جسد عالم پر تمیم اند
دلی یاری چو صدیق صفا کو	سراسر جسد عالم پر رفیق بند
چو سهر عادی در عصر با کو	سراسر جسد عالم پر ز عدل اند
صلیبی همچو عثمان سخا کو	سراسر جسد عالم پر ز علم اند
چو حیدر ابن عم مصطفیٰ کو	سراسر جسد عالم پر ز شیر اند
شیدی چون حسین کربلا کو	سراسر جسد عالم پر شیدند
امامی چون علی موسیٰ الرضا کو	سراسر جسد عالم پر امامند
دلی یاری در این خلوت سرا کو	سراسر جسد عالم پر زیاران
دلی مرغی چو عیسیٰ خوشنوا کو	سراسر جسد عالم پر ز مرغان

سراسر جسد عالم پر ز فیضان

دلی چون احمدی فیض خدا کو

عالمی پر سوس است تا کی باراه کو	را کعب و ساجد بسی تا کی آنگاه کو
چند نازی بر تنت ای ما بروی سر و قد	ای که قشت خم گزده روی همچون ماه کو
بدی بسیار باقی دره دین ای سیریز	در میان یک بنده جوینده نند کو
ای که تو تخم جادوت می فانی بی تیک	ای در یغایت دلی شایسته در گاه کو

احمد جامی از این چه بچو یوسف بر شود

عاقبت روزی گوید یوسف آن چا کو

عمری می دویدم اندر هوای تو	گفتم که جان سپارم اندر هوای تو
جان تن و زبان دل و گوش و چشم را	گفتم نگاه دارم اندر رضای تو
آمانه کار من به ریخ و بلا و حسم	شده و شکر شمارم در دد بجای تو
از راه برگشتم و دیدم بلا بسی	گفتی بلا بنوش گفتم بجای تو
هر چند من ضعیف و نحیف و ناتوان	دانی که می شناسم شکر عطای تو
کرده است این ضعیف ستمها به حال خویش	کردار ما همه به امید عنای تو



سودا و صحر تو بپسرا محمد انداست

گوید همیشه هر سخنی در هوای تو

صبح صادق می دیدم آخردمی بیدار شو	چند خوابی هست بودن ساحی هبشار شو
مدت عمرت گذشت تو هنوز نماند غمور	یک سحر با سوز دل در حضرت جبار شو
تا کجی دل بسته داری در جهان بی وفا	گر گل خوشبوی خوابی اولاً تو خار شو
گر همی خوابی که باشی در لحد بی بار و مور	ز درد روی و درد مندا و لا غرو بیمار شو
گر همی خوابی که گروی آشناده کوی او	از خسلاقی دور باش و ساکن اندر غار شو
دامن مردان بگیر اردوئی خوابی همی	از خلائق طلب بر کن و از همه بیزار شو

احمد جامی اگر خوابی که یابی نور حق

بی غل و بی غش همی در حلقه برار شو

ای دل من یار جویی بستو امار کو

جان پرده و رنجی زرد بچنان دینار کو

در سر کوش مجاور باش اندر جستجو  
 خون دل برنج چکان و ناله بسیدار کو  
 جاه را در چاه می کن چست باش اندر طلب  
 گر تو هستی طالب حق بر تو این آثار کو  
 کلام باید تا بود در زیر گام راه او  
 جهد باید در جسدن بر تو این آثار کو  
 طالبان اول نهند در خورد و خواب خود خدا  
 پس تو را ترک مراد دیده بسیدار کو  
 ز آب چشم و دل همی سازند همچون طلب  
 گر تو مردی مر تو این دیده خونبار کو  
 بر که را باید رطب صبر آورد در زخم خاک  
 گوی معنی من تر نیم من از مشرق و غرب  
 گز رطب خوبی بصدقت اختیار خاک کو  
 تو همی گوئی که اندر باغ ما هر میوه است  
 گوی معنی من تر نیم من از مشرق و غرب  
 گوئی اندر شوق دین استاد صرافان نمک  
 گوئی اندر ملک این دارم قصور بیدر  
 گوئی اندر شوق دین استاد صرافان نمک  
 ای شده مغرور اندر گفته و کردار خویش  
 باش تا فردا که دعویا کنند بر زنده است  
 ای بسا اندوه و حسرتا که آید مر تو را  
 زمین سخن بر جان و قلبت ذره ای آثار کو  
 رو شود دفع تو و پرسند دعوی دار کو  
 زمین سخن بر جان و قلبت ذره ای آثار کو

شهر را دیدم بسی چون در خدمت انداد  
 خند طلائعان نگر ایستاده اند در راه یون  
 ما همه مستان و مغروریم از نفس و هوا  
 کار دین بر اهل دین باشد شوش این عجب  
 اهل دین را ماتی باید مصب و درناک  
 ای مسلمانان نیندم که چون شد کار دین  
 گشته بدعت آشکار و فوت گردیده سنن  
 روز و شب در لهو و فتن بدعت و طولان  
 چشم دل ما بسوس گشته هر کجا خواهد بود  
 با چنین حسرت نیندازم سر انجامم کجا  
 باش تا اسرار ما پیدا شود در یوم حسرت  
 در قبری تو حساب روز است تا خیر را  
 باش تا گیرند گریبانست ضیف و عاجز  
 کوفه دیدم با کلاغ در داور و دیار کو  
 یار باید اندر نیم باید و آن یار کو  
 راه دین را هوش باید مردم بسیار کو  
 هر زمانی توبه باید کرد استغفار کو  
 این مصیبت را خروش و ناله بسیار کو  
 یکت مسلمان از برای امروز غمخوار کو  
 پس طریق مصطفی سنت اختیار کو  
 در طلب نیندیم که خمر و بطلختار کو  
 آن دو چشم منبرین چهره گلنار کو  
 هست امیر این سخن را طالب اسرار کو  
 گر یقین داری قیامت با حشر اقرار کو  
 اجتناب از جمله عیبان کن و علم ازار کو  
 مرنور گویندای ظالم به حق اقرار کو

یا آسمی گریه فضل خود بگیری دست ما  
نام رحمن و رحیم و غافر دستار کو

احمد اگر عاقلی آن روز ز بیدار باش

حصه بی عقل و دل را قیمت و مقدار کو

منظما نیم آمده در کوی تو	شیشی نه از جمال روی تو
چون گدایان بردست امیدوا	نارسد اندر شامم بوی تو
دست بگشا جانب ز نعل ما	آفرین بر پشت و در بازوی تو
حن یوسف قوت جان شد سال	آمدیم از قحط مایان سوی تو
ستمندیم و نزار و خواروزار	عاجزیم از عادت و از خوی تو
تسه می سیریم با این ما جدا	با که گویم آب اندر جوی تو
هر کسی سوتی نمازی می کند	سجده گاه ما خم ابروی تو
گر رود روزی ز غالب جان من	می رود آندم سرا سر سوی تو
بچو مرغی در میان دام و قید	مانده اندر حلقه ای سوی تو

رشتهٔ اجل الهین باشد مرا      گریه‌ایم تازی از گیسوی تو

بردست افشاده احمد روز دشب

تا دهر جان را به خاک کوی تو

ای جهانی بجهت سرگردان تو      عقل کل سرگشته و حیران تو

خون عالم ریختی و کس ندید      هیچ زخم خسبو بران تو

لا ابالی عالمی را سوختی      کس نزد خود دست بردمان تو

عالمی را دمدم گردان اسیر      یک ورق از قدر دیوان تو

گوی ساختم از زخم خود      هر طرف سرگشته در میدان تو

ای با سر تا که همچون گوی خست      در میان این عدم چو گمان تو

گشته احمد اکم از سرگشته گی

کس نخواهد حسدنی از خون تو

ای مرقع پوش اندر کار شو	با مع و ترسا تو در زمار شو
خیه و دستار از خود دور کن	با مصتلاب در خمار شو
بر فلک این کیش خود اتوز پیش	دور کن این جسد را دیدار شو
گر نی در دین و ایمان مستقیم	راه گسبان گیر و دعوی دار شو
گراما سخن رازنی در هر زمان	از انما سخن گفتن اندر دار شو
جام از دست بتان بگیر و نوش	ز اهل معنی صاحب امر ار شو

عالم تجرید را احمد گزین  
از همه کون و مکان بیزار شو

ای صفای درد خواران جام تو	راحت خسته دلان دشنام تو
از نسیم صبح شادم زانکه او	می رساند هر سحر پیغام تو
چون گدایان در دست صبح و شام	مظر بر نفست و انعام تو
گفته ای لب بابت گاهی نهم	ای دلا خوش باش کا بد کام تو

نام خود از عاشقان دور افکنم  
بر زبانم کی رود جز نام تو  
لرز و مندم که در پایت شوم  
تا تقسیم گردوان اکرام تو

احمد از قیدت نخواهد وارمید

خوش بود مرغ دل اندر دام تو

نور خدائی همه بر روی تو  
سلسله عشق به گیسوی تو  
چو رتو از حد و عدد در گذشت  
چند کشم چو رخسار زخوی تو  
آه که در من نفسی بیش نیست  
رفت ز تن جان من از بوی تو  
ما که به روی تو سر اسیدیم  
تا چه کند سلسله سوی تو  
دل به من چند زنی تیر غم  
خسته دلم غمزه بندوی تو  
یوسف بانی تو در این روزگار  
سجده عشاق به ابروی تو

عاجز و مجنون و ضعیف و نزار

احمد سکین دعاگوی تو

ای تخی گلستان صورت زیبای تو	سروستان حقیقت قامت رعنائی تو
عکس رویت ذره ای در کن فلکان گشته	هر دو عالم در لباس و کسوت اشایی تو
پر تویی از حسن رویت آفتاب گایانست	در نهاد جمله عالم جان روح افزای تو
از نفیست فیه من روحی دیده عشق تو	از رموز سخن اقب کجند آیای تو
عالی پر فتنه از زلفین پر صفت تمام	هر دو عالم داله از گیسوی عنبرسای تو
بر جمال شست عاشق هر زمان روح القدر	غفلت حسن خدائی هست بر بالای تو
عاشقان بردار هر سوار شراب بخود می	ده چه مستیها فروده باد و همراهی تو

احمدی را سالها سودا زده زلف بیان

می ندانم تا چه خواهد کرد این سودای تو

بانج توحید را سنالی تو	کعبه فقر جمالی تو
بچست ای جان خیر همیداری	در همه وصف لایزالی تو
مر تو را ای بشه همی گویم	قادر وحی بر کمالی تو



ملک و عدت ترا مسلم شد      مالک ملک بیروالی تو  
 خویش را اگر قیسین تو دریابی      اسحق ایدوست عیالی تو  
 گرچه خاکی در این جزیره خاک      لیکن صافی تر از دلالی تو

بگذر از خویش احمدی کیمبار

تا بدانی که ذوالجلالی تو

بغادر خویش اگر جوانی فنا شو      حیات جاودانی را اسرا شو  
 تا بی مقصد خدایی جمله موجود      خودی بگذرد و در راه خدا شو  
 اما اسحق زن زینت همچو منصور      بر آبردار و جسد پادشاه شو  
 تو در شاه سواری گردانی      بیاد بجز وحدت آشنای شو  
 گذر کن ازده تحقق یک چند      به رمز کن ترانی بهم نوا شو

الای احمدی گرنیک روانی

بغادر خویش اگر جوانی فنا شو

چند جامی ساقی از دست تو      نوشد از دست تو این سرست تو  
 هر شرابی که زخم و حدت چشد      این چنین باشد که هست از دست تو  
 چند اندر پرده تاباشی نهن      تا چه خواهد کرد برقع بست تو  
 چون یقینت هست با پرزوه کی      هست در هر هست هستی بست تو

احمدی پامال تو گر شد چه خشم  
 ای بسا سر ما گشته بست تو

مطلع مهر مصفا شعله از لقای او      منظر عین کبریا بارگه صفای او  
 مهر سپهر انوری جوهر کان برتری      نور دکان و سروری تا شده از صفای او  
 صفا به گوش او فلک غاشیه دار او      وحدت لا شریک لکن منذر جای او  
 قبله عشق طلعتش کعبه شوق و برتش      صفحہ نور صفوتش عرش زیر پای او  
 رهسروان عشق را بر سر مقصد      درد گشان پر بلا عاشق و مبتدای او  
 بنده اوست انس و جان روح پیش پای او      از پی اوست کن حکان جمله جان فدای او

مقصد مجسد جهان هست بخاک آستان  
 جبط روح قدس دان خاک دهر ای او  
 مرشد مصطفی لقب میر مجسم شد عرب  
 طایر قدس روز شب گم شد در ضحای او  
 بارشید صوت تر کرد ترانه در گ  
 نغمه زنده به هر سحر طبل خوش نوی او

احمد و لغت ذوالمنن کرده به نظم در سخن

سر چشم خویش تن باخته خاک پای او

ای تمام جان و دل در مهر او در بسته  
هر چه جز مهر وی است از دل بزداندا<sup>خ</sup>  
و نشسته در وفا و دل نخواهد بر آید  
در رضای او همیشه عیش خود را سا<sup>خ</sup>  
کی شود روزی که آید نالمان بوی او<sup>لی</sup>  
پرده ما را بر دریده بسته را بسوا<sup>خ</sup>  
همه با گام جهان بر من رسد از مهر او  
دین تن مسکین جو موئی در میان گدا<sup>خ</sup>

روز و شب احمد بود در از روی وصل او

خون دل از راه دیده جسد میسر با<sup>خ</sup>

ما شا به باز قدسیم از لامکان رنیده  
بهر شکار صیدی در قالب آرمیده  
سیخ قاف قدسیم از دام دهانده بسته  
طاف و باغ عرشیم از آستان پریده  
روز است با حق لفظ بی گفتمیم  
او از سخن اقریب بی واسطه شنیده  
اسرار کنت کنز از لوح دل بخوانده  
در نامه عبادی آنی قریب دیده  
بر خوان سخن نزرق آب حیات خورد  
هم شربت سقا هم از رجم چشیده  
ما را به چشم صورت بر کس کجا شاسد  
مانور کردگاریم در آب و گل دمیده

از پر تو خدائیم از نور مصطفی ایم  
 در گرا نبجائیم اندر صدف چکیده  
 آن را که چشم باشد اندک ما چه مردم  
 منکر بود به عالم آن را که نیست دیده

حمد نیکم که اویم از خود سخن چه گویم

در سپیکم نظر کن که قدرت آفریده

بشی رتم بقبرانی ز مسجد سوی میخشا  
 ردا افکندد بر دوشم میان بسته چه مردانه  
 بدیدم می پرستان را در عالم فایح آسوده  
 همه بیدر دوی علت همه با عقل یگانه  
 همه چون باد صافی همه قلب پر از آتش  
 همه چون شمع جان من در آنجا بچو پروانه  
 بدون آمدی که بر سر بسی خوش طبع نوزانی  
 به من گفت از سرستی الاهی پر فرزانی  
 بگیر این بادو روشن ز دست ساقی چون  
 که حق نیست در عالم دیگر ز رخت و افسانه  
 شرابی لعل گون دیدم چو رخسار دل افروزان  
 گریه بجانی نکردم من گر شمع یکت دو سیمانه  
 بی کج عاقبت رشم در گز اخبار در بستم  
 حریف باد و مجلس میباشت کاشانه  
 چو نور عالم ملوی فراز روضه می باش  
 تو آن از صومعه دیدی دامن از کج میباشانه

صوفیان خرابانی همه یک نکت در مجلس      ز نیک و بد جدا گشته همه صفائی در دشت

در آن مستی ز خود قتم به قسط غافلان گفتند

ایا احمد در اقادى به این دام از پی دشت

سایه استان خواب آلوده را آواز ده	یک زمانى بی محاباده و مساز ده
کفر و ایمان در آو شود در ابدان بزن	ز ابدان را سحره گیر و جان بجان باز
بال بهت برگشا و باز غمت را بگیر	طلعه ای از جان بر آرد توستان شباز
صوفیان صاف در مجلس ما جمع کن	کفشان ملک است برای پسر آواز ده
پیش آن رند خرابانی صلابی گردید	یک قدح پر کن به آن رند و الکب باز
جبرئیلت گر برسد حاجتی داری به ما	رو جواب جبرئیل از لای مطلق باز ده
چشم چشم روش را پند بر نه یک زبان	عقل رخصت جوی را در شاخ تو تنگ باز ده

صد مقلد را چو منی در زمان خوش بریز

خوبنهای هر یکی از گنج احمد باز ده

بر آنچه غیر حق می تو از وی باشی	یا جانان و جان ما قلندر باش مردانه
طریق مستی میرود بسوی شمع پروانه	سر اندر پای مردان نه بردن شونده مستی
میان اهل او با نشان باش ای مرد فرزانه	بسوزش آنکجی کردی که آنی حلقه حفا
شوی از آده و معنی خلاص از دم دانه	چو کام خود بر اندازی سینی کام را اندام
ز غیر عشق بر آرام که غیرش هست افسانه	غلام عشق جانانم که جان من خدایش با

چه داند هم کس مگر کس نواح مرد عاشق را

همیش گنج پناست یا احمد به دیوانه

قله ارباب تمت ابروی دلدار به	خلوت اهل حقیقت خانه خمار به
جای وی اندر حقیقت خانه خمار به	هر کسی از خم و صحت برده نوشید از نغمین
در مقام لی مع آنست عاشق و ارباب	هر که در یابد روزی تو حید خدا
جلوه او هم زمانی بوری او بار به	هر که آید از روزی تو معلوم گشت کل
در شریعت مردوار او میخند با دار به	هر که اودم از حقیقت میزند منصور و ا

تا نه در یاد بر موز عشق هر تر دامن  
 از بیانش هر زمانی در دامن مسار به  
 بو الفضولان کی رسد در سر توحید آه  
 مرد معنی در حقیقت صاحب امر آری  
 از لب میگون آدمی خواره ارا جرحی  
 از هزاران جبهه دار خرقه و دستباز  
 چون نمی در زهد و در اسلام ثابت یکرمان  
 اندرون خسته تو طلقه ز نثار به  
 عاشقان را از تماشای جمال موشان  
 چشم دل از راه معنی هر زمان در کار به

احمد از بوی شرابش گشته سرمست دم

حلقه دیوانخان را او همیشه یار به

در خوشین سین دکن در کسی نگاه  
 در صورت تو گشته عیان معنی آه  
 انسان نمونه ایست ز انوار ایزدی  
 خود را شناس مپسج کسی را مکن نگاه  
 و آنکه که اوست در دو جهان ذات آدمی  
 در صورت بشر به فدایت شبتاه  
 مقصود ما ز کعبه و تخم آنه مپسج نیست  
 مقصد چو ذلت است چه در وجه خالق  
 مطلق حبسجوی تویی اندین جهان  
 مقصود ذات است ازین حبسجوی راه



عارف کند مدام درین بحر آشنا	گُزشتنای بحر خدائی به خود بین
در خلوت خودی به خدائی تو پادشا	گُزشت آنگاه از تو در بحیرا چه میکنی
بچاره رانده شد که غلط کرد سبب گناه	امیس را نمود خسر بر از جمال تو

احمد تو را چونک شناسد چه چاره ای

زین درد بی دوا می هزاران هزار آس

هر سطله گاه و بیگاه بر خیزد گوی آنه	ای خفت در سحر گاه بر خیزد گوی آنه
کای است خواب غفلت بر خیزد گوی آنه	هر شب هزار نوبت آیدند از حضرت
گر زنده ای و عاقل بر خیزد گوی آنه	عمرت گذشته از اصل با چه نماده ای دل
در چنگ غم فادای بر خیزد گوی آنه	عمرت بگشت دای فرست ز دست داری

احمد چون پرگنی است هر صبح عذر خواهی است

لطف حسش پناهی است بر خیزد گوی آنه

هنر بهتر ز گنج و از گهر به	ولیکن طالع و بخت از هنر به
هنر بهتر ز حسه واری ز ویم	که یک ذره هنر از گنج ز به
ز جمع بی هنر پر هیز می کن	که از آسب ایشان بر هیز به
نیاید پیش عاقل ز نزدیکت	که از نزدیک ایشان دور تر به
همیشه از خیالت عاشقان را	دلی در رسم و جانی بر خط به
چون وصف بانست باز گویم	دلانم از حلاوت پر شکر به
ظهور مردان در سفر شد	همیشه مردان در سفر به

فغان می کن ز دست خویش احمد

که شرح این حکایت مختصر به

ای مایه رخ دوران از مات سلام نه	وی یوسفی از کفان از مات سلام نه
ای آن که ز خود دستی از جلا بندستی	با دوست به پیوستی از مات سلام نه

از خوش جد گشتی مقصود بدی گشتی	نور می ز خدا گشتی از مات سلام آتیه
در باب که درویشم در باب که دریشتم	در باب که بی خویشم از مات سلام آتیه
در باب که بخارم در باب که افکارم	در باب که غمخوارم از مات سلام آتیه
پنهان و حیانی تو در جسد مکانی تو	پیدا و نصیانی تو از مات سلام آتیه
هم باد و هم پیمان هم سختی و هم سخاوت	هم گنج به ویرانه از مات سلام آتیه
تو شاهد لا الهی در عالم ملکوتی	اظهار به ناسوتی از مات سلام آتیه
هم عاشق و هم معنی هم صادق و هم صدیقی	هم رازق و هم رزقی از مات سلام آتیه
ای عارف دیرینه ای غازی گنجینه	ای سینه بی کینه از مات سلام آتیه

امروز توئی احمد ز اول تو بدی سرید

وصف تو شده عیب از مات سلام آتیه

ماه من چون از جمال خود نقاب انداخته	پر تو می از رخ خود بر آفتاب انداخته
شاهد لا هوت ما در بزم زندگانت و بس	آمده سر مست و از عارض نقاب انداخته

تا سوز زلف پریشان آمده در عارضش      عاشقان را سر بسر در سحر و تاب انداخته  
 ما نسیم زلف او پرده صبا اندر صحن      در درون نافه چنین شکست تاب انداخته

ما ز جام جو معکم خورد احمد جگر عده ای

خوش را اندر حسابات غراب انداخته

رقم بدر معان سحر که      دیدم ز نقاب روی آن مه  
 از چاه زنج به زلف پر تاب      عشاق ز راه گشته از ره  
 گفتم به درت پناه لرم      گفتا چه خوش آمدی تو خد خد  
 در سلفه ما در آو بنشین      و انگاه شراب نوشش گر که  
 با خویش همین تو صورت ما      ما نسیم جمال نقش آینه

در صورت احمدی بسینی

در کسوت این گدستانش

سایه‌جام قسرتیم در ده	جام قربت به مست عاشق
نخه شوزین شراب بختی	در تمسای جام مردن چه
دامن باگیر و بادیه بنوش	با تمسای نار و سبب پستی
روی بر روی دلبری میدا	لعل بر لعل موشی می

احمد از طغی می ترسد هیچ

گر ملامت کنند از کرم

غرلت به قاف قرب چو عفا گرفته	رزحبت جهان ره عجبی گرفته
اهل دلی نماند در این خاک بی وفا	در قاف قرب گوشت عفا گرفته
مردم کجاست کز درمستی نمی	از مردم خیس ترا گرفته
در تنگنای دینی دون اهل دل نماند	از خاک بی بقا دل دانا گرفته
در خاکدان چه چرا دل نندیم	از چه پر بلاره بالا گرفته
یار حسد صده که ازین دام بر بلا	از قید و بند این دل ما گرفته
احمد ز خلق در این دیر پر فریب	غرلت به قاف قرب چو عفا گرفته

به معنی نیست در صورت جدائی	به معنی و به صورت خود نمائی
تو می گویی که توان دید حق را	من اینک دیده ام ذلت خدائی
چو توان دید اینجا ذات اورا	بگو ای خود نسا تو از کجائی
منید انم چه شخصی و چه ذاتی	که در هر روی او صورت نیائی
که میگوید بتجلی نیست اینجا	بین در خویشتن گراشائی
به روی خوب تو من سجده آرام	به هر دو جی که تو از در آئی
ششم مرتوا من آشکارا	اگر پنهان شده از چشم آئی
جمال لایزال را بینی	اگر از خویشتن بکیم در آئی
شود آغش تو احمق ریوت	اگر بینی بخود مرعی در آئی
اگر آفت شوی هر خود را	بینی در دو عالم پادشائی

اگر بینی جمال احمدی را

ز راه اول سوی جانان آئی

شکی چه خوب برخ زیبا بناده ای  
 حُسن جمال خویش چو اظهار کرده ای  
 غیری کجاست کز ره معنی نظر کنم  
 غوغا و شور چیست توئی نیست غیر تو  
 بر دار برقع از رخ و اظهار خویش کن  
 گاهی به شکل آدم و حوا بر آیدی  
 گاهی به نار عشق خیل آمدی ز شوق  
 در بوریا و تفت چه دلها بسوختی  
 خود گشته امی بصورت و معنی تو آشکار  
 دست جمال خویش تو بیرون کشیدی  
 ارغنی به کوه طور دمام تو گشته امی  
 موجودی و بغیر تو دیگر وجود نیست  
 انوار ذات خویش به خورشید داده ای  
 حُسنی چه نیک و قامت رخسار بناده ای  
 ذات و کمال خویش چه زیبا بناده ای  
 دانند توئی به ذات چه غوغا بناده ای  
 این شور و شکر به صفت چه عجا بناده ای  
 عاشق راز حُسن چه رسوا بناده ای  
 گاهی بسان موسی و عیسی بناده ای  
 گاهی به طور عشق چو موسی بناده ای  
 بالای دار عشق چه سر بنا بناده ای  
 آنکه هزار عیب بد به با ما بناده ای  
 نامش میان مایه بیضا بناده ای  
 آنکه به سنگ کوه تجلا بناده ای  
 نام است این که نام و سمان بناده ای  
 امواج بحر سیرد بریا بناده ای

نور جمال خویش تو در ماهنامه ای	تاب و جلال خویش آتش بخنده ای
خود را به ذات خویش هویدا نموده ای	در اصل کار طالب و مطلوب حمد تو
از طهارت حسن را تو به ترسانانده ای	انسان خلاصه است نمودار ذوا بحال
این پرده بر فلک که چو مینا نموده ای	در پرده ای و پرده مارا همی دری
ذات بشر به صورت اعلا نموده ای	پنهان و آشکار توئی نیست غیر تو
یوسف بهانه ای به زلیخا نموده ای	بمخون توئی و بسلی محمود و هم ای
داغی ز عشق بر دل شیدا نموده ای	جانهای عاشقان همه بر باد داده ای

ذات تو احمد! همه معنی آیزدی است

اوصاف ذات خویش بصر انباده ای

شمع را دیدم شدم پروانه ای	در ازل بودم کی دیوانه ای
شریبت شوقم بده پیمانم ای	گفتم ای جان جهان نازنین
هستم از عشق تو من دیوانه ای	ناز شوقت بجزمان شیدا شوم



گشت عالم پیش ما ویرانه ای	تا خیال دوست عارض نمود
جمله در دست بردانه ای	دانه ای انداخت بر روی زمین
ناگهان آن دانه شد در دانه ای	جمله عالم شده حیران او
مصطفی از نور حق شمعکانه ای	شمع عالم تاب نور مصطفی است

خوب گشتی این شاعر احمد

آخرین باد تو پی مردانه ای

نور مصوری تو و آدم بجهانه ای	ای صورتت ز صورت معنی نشانه ای
ای صورتت ز صورت معنی نشانه ای	دانه که صورت تو حیان دیده هم بخور
این بحر را سین که ندارد کرا نه ای	دریا و موج هر دو یکی دان و دم مزن
جمله تویی و نیست کسی در میانه ای	بر صورت بشر که نمودار گشته ای
جز وحدت تو هیچ ندیدم ترانه ای	در چنگ و بر بطن و بر باب و نیز و دم
جز در جوار حق نکند آشیانه ای	مریخت از نشین قدسی روان ما

احمد تو سر حق چو کنی فاش در جهان

تزدیک خلق هست سر اسرافانه ای

ظاہر جمال خویش تو عدا نموده ای	در چشم عارفان همه پیدا نموده ای
هم خویش را به خویش نمودی از خوشتن	روی و جمال خویش چه زیبا نموده ای
و آنکه که غیر نیست در این کل کائنات	در کائنات حسن خدا را نموده ای
اظهار کرد حسن خدای بی چشم خلق	حسن و جمال خویش تو اینجا نموده ای
دینہا کیست جملہ کی میں ہم زن	غیرت کجاست در ہمہ خود در نموده ای
اندک جمال خویش نہادی تو چشم خویش	از زلف خویش بر مغ و تر سا نموده ای

بر چشم احمد است جمال خدا عیان

بر چشم احمدی همه معانی نموده ای

ای از جمال دردی تو آدم نمونہ ای

در تاب عکس روی تو عالم نمونہ ای

و آنکه که ذات نیت عیان در همه  
 خود آشکار گشتی و آدم نمونه ای  
 بر روی هوشان کج جهانیت بستلا  
 حسنت به آن کرده به مردم نمونه ای  
 هر بار بر لباس گرمی شوی پدید  
 دیدم به عمر خویش چنین کلم نمونه ای

احمد به چشم خویش خدا دیده روی تو

بر عارض تو گشته مسلم نمونه ای

بر صورت بشر همه دلها ر بوده ای  
 و آنکه بشر کجاست بر اسر تو بوده ای  
 از خط و حال زلف تو آینه کرده ای  
 از ناز و آواز کز شمع چه جانها ر بوده ای  
 آن نیده در کجاست که در این رموز  
 خود را به شکل و صورت انسان نموده ای  
 احوال چشم راست ندارد که بگرد  
 این در بر روی اهل معانی گشوده ای  
 در غور این سخن زسد جز دل سلیم  
 کاین نگشترک از دل و انا زوده ای  
 دلهای عاشقان بشود بستلا چرا  
 کز صن خویش درخ جوان فروده ای  
 دلها به تیره عشق سر اسیمه کرده ای  
 در راه جستجوی چه سر راه بوده ای

جانمای عاشقان همه بر باد داده ای      دلهای حشمان تو بخش از نوده ای

احمد رموز عشق همه کف می کنی  
رازی گزسته خدای شنوده ای

من کیم از دست بیرون رفته ای      در سه سوای مجنون رفته ای  
بیمه کش در مبلج صاحب دلان      از سر طامات بیرون رفته ای  
جرعه کش در مجلس می خوارگان      مست از می کاف از خون رفته ای  
گشته با تیغ طامت او شهید      از سر و از پای در خون رفته ای

احمد دیوانه رادانی که کیست

گشته در راهی به افنون رفته ای

نفس مستی می فراید بی شراب داده ای      می کشد هر دم مرا این ره سوی آزاده ای  
خاکساران جهان در ذروه اعلانند      که تا بد پر تو نهرش بسراغاده ای

بر که او سر مست از جام شراب عشق شد	او کجا گنج فسر و در خرقه و سجاده ای
چون طریق عشق بازی جاده کفر نیست بود	روی خود را می نماید عشق در هر جاده ای
صل و حرم آرزو شوت زاده بر خود مجالی	ز آنکه بد باشد شیندن قول هر قزاقی
گویا از حال نزار عاشق دلخسته پرس	مستندی در دمنده سیدی جان داده ای

پیه احمد نظر بازی در نذر عاشقی است

کی گذارد از ملاست عادت معاده ای

در صورت شکر نمودار کرده ای	خود را به این طریق پیدار کرده ای
جانهای طالبان همه بر باد داده ای	سرهای عاشقان بسردار کرده ای
نور و جمال بر رخ خوابان فروزه ای	جله جان محیط به انوار کرده ای
راز جمال خویش به صحراناده ای	عالم پر از صحایف اسرار کرده ای
در هر دو دیده جلوه کنی نیست حسن تو	در هر طرف به چشم نمودار کرده ای
بر بوده ای به غمزه بسی جان شمعان	عشق را به عشق گرفتار کرده ای

دلما بسی به غمزه غماز برده ای  
جاننا فدای طره طرار کرده ای  
در پرده نوحه شعبده پیدایمی کنی  
معلوم نیست اینک چه بهنجار کرده ای

احمد به شمع روی تو پروانه تابوست

جاننا فدای لعل شکر بار کرده ای

گر به ظاهر عاشقی ره بخش و فرمان آیدی	اصل و فرس جسد قسم پاکبازان آیدی
گر سزاوار آیدی این مزار ابراطمی	نامه و حدیثت را عشق عنوان آیدی
طاعت اعلیٰ را اگر چاشنی بودی از عشق	گیر و ترساگر بدی بی شکت مسلمان آیدی
گر عروس عقل را بودی از این معنی خبر	از سر معنی به میدان پای کوبان آیدی
گر خروش خیرت مردان بودی در دواز	لن ترانی کی جالب پور عمران آیدی
قوت تر بود و سوز عشق نور معرفت	ورند از چو بی کجا آثار لبان آیدی
عاشقان را اگر براق عشق مرکب نایدی	بی گمان عاجز شدندی چون ضعیفان آیدی
گر جودان یک نفس زان می شدندی هر جزئی	پاره های زردشان کی با گریبان آیدی

حریص از سده گریه دگر کردی نزل  
بی شک اندر حلقهٔ اسرار مردان آید  
گر بسیم وز تو آستی خریدن عشق را  
این رقم بر گوشهٔ تاج ملکان آید

احمد هستی تو همچون گوی در میدان عشق  
ای درینا جسد اند ختم چو گلان آید

دختر بابت آئی اگر در سرنواری داوری  
با حریفان نرد باز و با ده خورد در کافری  
کافر اسلام گردی گر بگویی حبیباً  
این سخن کی گنجد اندر سماع مردی سرسری  
گر تو را اسلام باید از خودی بیرون برد  
خوشش را کمتر شماری از جهود خیری  
تا تو باشد او نباشی ریخ خود ضایع کن  
هر کجا خود را بسنی هیچ حلقه بردی  
این جهان جسمند جمله جوهر تو اند او  
در گذر از گشگوی و در گذر از جستجوی  
در گذر از هر دو عالم عاشق شو یک سری  
تا تو در بند وجودی این سخن حد تو نیست  
عشق با عفت نیامیزد مکن باز گری  
آدم و اعیس هر دو عفت آید عشق را  
آنچه از کبر و منی شد نیست الا کافری

احمد اندر خسراباتِ خدائی گام زن

تا از این میدان به نوعی جان من بیرون بری

گر بیان دلم بگرفت شنگی	به کوی عاشقان کردم درنگی
خوشا در دکسی بی نام و تنگی	ز نام و تنگ دم کم زن درین رانگی
در آمد پای من ناگه به شنگی	کشیدم دامن از وی تا گریزم
فکند در دلمه من پاهسنگی	در آمد نزد من آن موش جانگی
به سماع من رسید آواز چنگی	کشان برد او مرا تا در خرابانگی
بزن غوطه مترس از بر شنگی	که ای نادان به دریای حقیقت
ز عمره زد به جان من خدنگی	بنتی جامی بدستم داد ناگاه
زدم بر شیشه ناموس شنگی	به یک جرمه چنان مرست گشتم
شدم آزاده از بر سر نام و تنگی	در دیدم جامه را در دم زمستی
گهی با خود به صلح دگه به جنگی	طریق عشق احمد چسپین است



دربغای دین از جوانی	دلف کردم سر و زندگانی
نخردم هیچ روزی مرگ را یاد	به خود گفتم همیشه کامرانی
به غفلت عمر را در باد دادم	نخردم عمر خود را پس بانی
نگفتم با خود این که مرگ آید	بزدوم هیچ این گونه گمانی
کنون خسته گاه مهرش در دلم زد	دل شد همچو باغ خسروانی
زمین مرده را باران فصلش	برویانند گیاه زندگانی
شد این خسته دلم از خواب بیدار	که کرد او دوستی را در نصیانی

اگر فصلش نبود یار احمد

بماندی در گناه جادوانی

باز چین بستند را در ابروان انداختی	شورش در جان مستی خاکبان انداختی
یک کرشمه چون نمودی از کمال قدرت	عقله در جسد کرو بیکان انداختی
از برای حرمت آن سید کونین تو	خاک در بتخانه و چشم بتان انداختی

شکرانش خواستند تالاف از مردی زنند  
 صد هزاران یوسف بر گشته گم گشته را  
 دوستانش را بسان بسبان بنواختی  
 چه در بی کس مسکین غم خسته سوده با  
 بعد از آن عیسی مریم راز بهر خوتش  
 موسی عمران ارنی گوی راز در طور عشق  
 کوه و دریا و درختان تاب عفت ندارند  
 غوطه با خور دیم در بحر معانی لا بحر م  
 صوفیان درد نوش صاف ز ادبیک قدح  
 آنچه از ما و منی سر ز خاکت برگرفت  
 چون نماندی دیگری را بر سر بر پیشگاه  
 صد هزاران جان من با دای فزای نام  
 راز خود را فاشش کردی در میان این دو آفتاب

چون عیالان چادری بالایشان انداختی  
 در میان در تک چاهی چنان انداختی  
 دشمنانش را چو سنگ در کابردن انداختی  
 بر ایستاده و صده ای از خانان انداختی  
 بر سر چارم فلک چون با سبان انداختی  
 بر سماش زخم تیغ من تران انداختی  
 عشق بر جان صیف ناتوان انداختی  
 بس که در کدو کنار مفسدان انداختی  
 از سر سجاده وار طبلان انداختی  
 چون عزاز بیش ز هفتم آسمان انداختی  
 پس چه اودا چنان بر آستان انداختی  
 گرچه یاد من نکردی و ز زبان انداختی  
 خلق را در گردن پیسبران انداختی

احمد جامی که وی را خوانده‌ای تو زنده‌ای

ز آتش سیود در زرم گران انداختی

خداوند تو را زید خداوندی و جباری	به جز از تو برای کس نمی‌شاید جباری
تو جباری تو بخاری تو سلطان جهان‌داری	به یزید گنبد خضر ازین را تو گنبداری
ز سنگی چشمه آمیزی ز چوبی می‌شکر ریزی	چنین قدرت تو را باشد که خلاق جهان‌داری
گهی فرعون کا فر را به دیباغ قومی سدی	گهی موسی عمران را به ملک خود نگهداری
چنین چنگت تو را زید چنین قدرت تو را	که تو از ابریسانی به دریا با گنبد کبریا
گهی از آذینت گنبد غیب است که پی‌دا	گهی از نار نمودی تن جاننش نگهداری
ز خاک آفتاب و گل وجود آدمی ساری	ز بهر دانه گندم ز جنت می‌برون آری
گهی تو را به روبرق ذکر یا کشتی از صحر	گهی یونس نگهداری بدریا، چو مرداری
گدالی را شمی بجی ملوک را گداسازی	بسی تاج ملوکانه ز خرق شده تو برداری
که سکین احمد جامی به محشر خوانداری	بجی احمد مرسل که عالم از طفیل آوست

و چه غوغا تا که در میدان عشق را  
 آشتی را کس ندید و عالمی را سوختی  
 رای آدم خوردی خود را زده ای ایس را  
 سوزنی را خود حجاب راه عیسی خستی  
 ظاهر و نقد تو با چشم حقیقت کس ندید  
 چو با غم بال مسانی حال آدم  
 ده چهره دست این کج با صاحب درد آسختی  
 بیفت آلوده نکشت و خون خلاقان را  
 خود انا سخن گشتی و منصور او آسختی  
 رشتند آمد مادر سر بر سر بیستی  
 چون به غم بال مسانی حال آدم  
 چو به غم بال مسانی حال آدم

همدا سرار مردان را گو با بر کسی

چون به غم بال مسانی حال آدم

به کار دل ضرور قسم زمانی  
 که تا چو نت احوال دل من  
 ز گهوار حکیمان باز جستم  
 همه از دل همی گویند فریاد  
 بهی جستم ز حال دل نشانی  
 که از دل در فغان منم جهانی  
 ز بهر قوی و شعری دانسانی  
 قائم زین حدیث اندر گمانی  
 در این دیدار من بودم حیانی  
 که دلبر را ز دل می یا هم من

نامل کردم اندر دل بسی کن	ندیدم خالی از وی یک مکانی
بهر جانی که گوش دیده رفند	دل آنجای رود در پاسبانی
بدانتم که از دل نیست آگاه	نه هر قاری نه هر صاحب بیانی
خداوندان دل داند دل پست	چه دانند دل هر بی رویی
خبر از دل رسول حق چنین داد	بست از اول و به نزد ندانی
دل راعب و عاصد سخت خوار است	چو بر خوان ملوکان استخوانی
عزیز است آن لی که باز طبع است	بخوید جز رضای غیب دانی
میان عارف و معروف این دل	هی گردد بسان ترجمانی
که داند قیمت دل را چه جز او	خداوند کریم صبربانی

ایا احمد تو دل تسلیم کن زود

بگذارند برو کن جان فشانی

ای محرم راز آشنائی      بیرون شده از سنی و مائی

ای در زده آتش محبت	در حرم دوست آشنائی
خصلان تو را چه کار با من	من جمله تو را و تو مرائی
عشق تو پسینه چنان من	طاوس و سهرای روستائی
در کوی مجتهدان در گاه	برگت تمام بینوائی
مایم نوای بینوایان	بسم آند اگر حریف مائی
در عالم بینوائی خویش	همستیم به تخت پادشائی
عشق است مقام تو و خوش باش	بشکس که خود تو در کجائی
چو گلان بگلین عشق بردار	تا گوی حقیقتش ربائی

احمد تو ز ما و من بدون آئی

خواهی چو کفک کج بر سر آئی

بر عشق دگر گذر نداری	زان در دل جهان اثر نداری
از درد دلم جهان بد دست	تو از دل من خسته نداری

از نام شکر چه طعم یابی	چون درد هست شکر نداری
گر عشق به سنگ رخ نماید	آن را به حمه دگر نداری
فولاد زوی چو موم گردد	زود در دل و جان شمر نداری
ای خبیر از سرود عشاق	معدوری که این خبیر نداری
مقصود ز خلق عاشقانند	تو سینه این گهر نداری
مارا بد است مادر از عشق	تو این نسب از پدر نداری

حمد تو همیشه شاد در عشق

غم نیست که سیم و نند نداری

در خرابات ای پسر کم زن تو لاف صبری	زانکه شان را به خاک افتد درین به اخبری
تا تو در بند جودی این سخن صد تو نیست	عشق با غفلت یا میزد کمن بازگری
هر کسی وقت گردد از مزاج عاشقان	مرد ما بیسنا نداند راه و رسم زرگری
از ره تقلید بگذر عشق را تقلید نیست	هر چه از تقلید خیزد نیست آلا کافری

آدم در بیس برود علت آمد عشق را  
 تا نپذیری که عاشق دست راه بسوردی  
 نیست شوازه خویشتن تا زنده گردی لایق  
 او تو باشی گر تو باشی از وجود خودبری

احمد در راه عشقش باش ثابت روز و شب

ز آنکه ره رفتن درین راه نیست بجای

کزد بایم در گیتی نشانی	بیا تا عشق در زیم یک زمانی
که می بینم از او در دل نشانی	بذای دوست را لیک گوئیم
ولیکن نیست بر ظاهر عیانی	به چشم دل عیان گردیده مارا
نه بتوان گفت دی ز مهر زبانی	نیاید عاشقی اندر عبارت
ز وید عشق اندر هر مکانی	دلی خواهد زهر دو کون آزادی
که بر ما می خندد هر زمانی	غلام خاک پای عاشق نم
دلی خواهد سلیم و پاک جانی	نارزد عاشقی با همه حریفی
نه خوف و نه رجا و نه گمانی	در دن بی طمع در وصل بجان



تن پر شوق و عشق در تنه دل  
سر اسیر با جانش در قشانی

ایا احمد برون شو از میان

که عاشق را نباشد ترجمانی

مخور چندین غم دنیا که دوی مثل همانی	غم گور و قیامت خور اگر مرد مسلمان
زبان و دست کوتاه کن بر بجان تو سلیمان	مگر شرمی نداری تو ز آئین مسلمان
به صورت مرد حق منظر به سیرت دیو مشکبر	به این شکل و به این هیبت گو تو با که همانی
نزدی آن چنین طاعت که شایسته بحق باشد	چه سازی اندر آن ساعت که مرگ آید بهمانی
برای زینت دنیا شکانی ذره و موی	اگر پرسندت از ایمان چه فرود گل فردمانی
هیبت و عالمان را تو خسر و گاو گد اخوانی	عوان و خطالمان را تو بخود مخدوم میدانی
نمی دانی که چون آهو شکار مرگ را صیدی	اگر چون فیض پر زوری و گر چون شیر غزائی
زبردستی مکن جانا میاز از زیر دستان را	که چون کوس اجل آید به نزد مرگ درمانی
سر تا بوت شاهن را اگر در گور بگشایند	سینی قوت ماران است آن یا قوت زمانی

چو آید موسم پری به وقت حسرت و حیرت  
چرا حالانیک گروی به یکت آبی پشیمانی

چو احمد گفت بهر تو ز درد دل چنین پندی

مسلمانان مسلمانان مسلمانان

رسید دوش به گوشم ندای سبحانی	که ای حصار صده تعذیر لطف نیردانی
زردی عقل نظر کن به خاکدان فنا	که خاکدان فانیت جای سلطاننی
نه جای سلطنت است این مقام فانی تو	که کس ندیدد این جسته غم و پریشانی
مساز منظر و بس تا سر او کا شانه	که منزلت تو را زیر خاک آدانی
چرا تو غافل از آن جایگاه تاریکی	که جایگاه تو قبرست و گور ظلمانی
بدین صفت که تویی ظالم و ستمکار	که ظلم می کنی و مال خلق بیستانی
ملک مکن که بقاییت مرد ظالم را	به عدل کوش و به انصاف ناک بر توانی
نظر به هفت اعمال خویشین میکن	که خون شود جسارت که تمام را خوانی
به گوش جان بشنو پذیرد نصح احمد را	که نیست هیچ کلمه از گفته ای خافانی

کاشکی بارادر این عالم غم جان نیستی	یا غم جان بست باری درد جهان نیستی
روز و شب اند غم جانان جهان اند میان	وصل جانان گاش بودی شاید ار جان نیستی
گر مرا تصور از جانان من حاصل شدی	این همه باک و خروش زار و نهان نیستی
اتس جهان وی اندر دم شد گرفت	کاشکی تن سوختی ز دوست جهان نیستی
هر که او با خلق پیوست شد اندر سجا	کاشکی با خلق مارا سپس سامان نیستی

حمد خدا آزمانی صحبت بی اصل خلق

گرتو صحبت دشتی آخر پشیمان منی

در نقد بدادیم شرابی بشرابی	در سینه بنا دیم عذابی به بدبالی
استاده محکم تو کردیم دل و جان	در شرط چنین است کتابی به کتابی
صد پرده دیدیم تو صد پرده نسا	این رسم کریمت تقابلی بقابلی
بیار نمودیم که هستیم نمودیم	از جو دنیا که سببانی بسببانی
پرورده الطینم و سراقنده جسم	لطف از تو چرم از من آبی آبانی

باصل گرام شتابی شتابی	تو نام کرم داری و من نام لاهی
داغ تو گرفتیم اجابی به اجابی	در بادیه مهر تو احسانم گرفتیم
تیک کشیدیم حوالی به حوالی	صد نعره زدیم از دل جان در طلب
در سبق نوشته تو کتابی به کتابی	بر دل نوشتیم که جاوید تو را بنم

از بس کرم و فضل که احمد ز تو دیده است

یکم تو بگذشت خرابی به خرابی

که گشتیم بر خود پر و بالی	برست از مهر وی در دل تنها
تن و نفس و هوا مانند زالی	دل در خونده هم دو شا دو خرم
ز واید از دل ما به محالی	که مهر و دلش جان را مرن
نگذازست این دل هر نهالی	کشید این جان را بر علاش غ
دلم در بند شد از به متالی	چو از دیده زودده شد خیالات
بزو طبل و میان آن دو بالی	زبان و گوش ظاهر گفت و کرد

بوی حضرت می کرد اینک ز صد قش پای همت پر دانی  
رضای دوست را جویان بهر جا بر شیب و فرازی وقت عالی

دل احمد به فضل خود خدا یا

به محم خود بنگد از طلائی

از پرده برون آمده چون شیر شکاری  
جان و دل من برده بشوخی و عیاری  
در بجه و دریای تجر شده حسیران  
تا راج شده زورق و کشتی و ساری  
من دست به جانان زدم و جان بدم  
فریاد زوی خواهم و غمخواری و یاری  
جان اول من برد زوی نیست در نمی  
جان دادن ما را نبود است و خواری  
در بحر تخته به لب آب حیاتم  
در مرکب جاوید نهضت ایم عاری  
تو خیم قدم کرده و تفرید تدمگاه  
تسیم بر آن است که خود را بگذری

یا احمد اگر گفت تو صدق و سخن است

چون راه به سخن سپردی تو سوار می

چو ای دل تو بگذری مرا این تن به هر کار  
 چو با عقل کم سازی کجا بایی چنین باری  
 بودن خص دوست و ایل در سوی دنیا  
 بدست است چون کس پوشش است مرداری  
 نیایی زاو و ناداری که هست او دوست دشمن  
 چه داری دوستی با او نیاید زاو و ناداری  
 کسی کور بودن به وی تدبیر گر باشد  
 بود شیطان ندیم وی کشد او را هر کاری  
 اگر تو با بودن همسکوشی بر دوش  
 به بازار قیامت درجایی نیک بازاری  
 ثواب غازیان بایی جزای صابران مینی  
 بهشت جاودان جایست ز فرقت بسته هر بار  
 بی داری دوستی با او نیاید زاو و ناداری

ایا احمد الرجوبی رضای خالق کبیر

بیوی نفس خود منگورنده او را تو مقدری

بسیار کشیدیم غم عبودت و توانی  
 گشتم رخ زرد و در این درو میانی  
 دامن نخی همچو لیمان و خسیان  
 چون بنده پیری که براند تو زانی  
 ماهیت جان و دل من با تو چو دریا  
 آید که لب تشنه زویش زانی  
 ما را کرم تو بخواهی دوست شفیق است  
 نماند لب چو مر اوصل چنانی

ناید تو ز جهان هوای تو هوس کرد  
بر لوی تو شستیم دودست از دوجانی

تا احمد و خسته به وصل تو هوس کرد

فرخنده کند جان و دلش گنج معانی

ای صبح سعادت ز شب بچرخون آستی	ای آب عنایت بهر تشنه خویش آستی
بر جان دل خسته عشقت گذری کن	تخیل کن ز دود برو هیچ میسای
باز آ ز بر دوست کی مرهم وصل آ	کز جبهه شده خسته دل خسته سرو پای
ای وصل مکش در غم بچرم تو من ز آ	بر جان دل خسته رو انم تو حیثی
کز عمر شدم سیر و مرا طافت آن منیت	در یاب ز هجوری و در وصل برم آستی
ما با تو زمانی نفسی چند بر آرام	تا زنده شود جان و تن روح تن آراستی
تا مسکن خود سازی این جان و دل کن	از فرش به عرش آیم با نعره و سپاهی
گر وصل نیاید برم من چه تو انم	جز آنچه هی گردد می نالم هر جای
ای وصل کی فال میابون ز نم از تو	دست گریست برده نقاب از رخ بختی

بخشای بر این احمد سکنک مجدد

از هر یک خلاصی دود و صفتش تو در افرازی

دلم در محبت تو چون نوبهاری	به دل گلها شکفت صد هزاری
به شاخ گل رسیدم مثل مثل	به همد و صافش در خاری
به باغ وصل پر محمود عشقش	شراب الفت او در انگاری
خرامان در رضای سینۀ دوست	جد از خیر و عالی از وصالی
بهار پر زبان را خوب و زیبا	که عارف را در آن دل شد نگاری
گر آن در نوبهاران دل نگار است	من از معروف دارم یاد نگاری
دلم در مهر وی شادان و نازان	از این خوشتر نباشد هیچ کاری
هر آن دل کو شرب انس ریاست	نخود خضر رضای وی شکاری

ایا احمد اگر حرف تو صدقت

مکن بستم نیک گشن هیچ کاری



شکفت اندر دم زان باد دردی	ز لوی دوست باد آرد گردی
به جان من بشد ز آن بوی دردی	بشد زان درد بونی در غم
شراب مھرازان هر که که خوردی	بنال دوست بازان بوی شد سبز
غذای جان هر شائق کردی	ز خوبی نغمه چون بر کشیدی
نظر کن سوی مردان گر تو مردی	چار ویت بوی هر خسی است
که در وادی به عرض مبردی	در بیابان هر دریای مقدور
که ناید رحمن بر درد دردی	مرا این درد و حسرت خود تمام است

دل احمد از این دریا بدر است

تو هر ساعت شرابی و بدردی

دای مایه عمر و زندگانی	ای جان جهان شادمانی
خوشتر ز حیات جاودانی	یک نغمه تو هزار جان است
نه ملک و دین آن جهان	جانم ز تو کی در بیخ باشد

روزم همه سرسبز سعادت	روحم همه درس و سحر جانی
چون عید وصال تو دیدم	مارا به گرم بهسی بخوانی
سر را به علا بهی فسر از م	چون شربت وصل خود چشانی
ملک همه سرودن عالم	یک ذره نسجد ابردانی
ملکی نه ملک دولت نیست	آن ملک ذل جاودانی
من عشق تو را به جان خریدم	زیرا که عشق ز ترز جانی

ای کاشش هزار جان احمد

رفتی ز غمت به رایگان

اشاده به زلف تو مرا تا سروکاری	دیوانه شدم در خم ابروی چواری
تا چند گشتم بار غم چسب تو ای دوست	و آنکه که نمانده است بر طاقت یاری
بنواز مرا ز آن که تو عشاق نواری	چون چنگ شده قاست من هرگز ماری
در توجّه چسبان تو ای دوست شدم غرق	ده سینه بنو زنت تنای کناری

احمد نرودد بر تماشای ریاضین

از گلشن روی تو در است بهاری

ای سرور روان بی باغ باز آئی	دی سبزه بسوی راغ باز آئی
شد خانه چشم بی تو تاریک	ای گوهر شیخ راغ باز آئی
رقتی در جبهه سینه شد داغ	ای مانده به سینه در راغ باز آئی
ای وصل تو شد فراق جانم	ای برده ز من فراق باز آئی

بفر قامت تو بنیند احمد

ای سرور روان به باغ باز آئی

جمال آتدی بیستم بر رویی بر رویی	سلام آتدی می آید ز هر سوی ز هر کوی
کلام آتدی می خوانم بر حرفی بر حرفی	صفت آتدی میدانم بر خلقی بر خلقی
نشان او بی منم بر صورت پر سکر	خفاں او بی یایم به سر نانی بر جوی

صباکش میرود ایم زهر بادی زهر بزدنی  
سینش میرسد مردم زهر جانی زهر بونی

مرا احمد بھی گوید مکن ستم خدا پیدا

چلویم من کہ می آید نیم وی زهر بونی

مراتب زنبور آید فیض فضل سبحانی	کہ شد سلطان فضل او اساس عشق سبحانی
بسط عشق سبحانی برون شواربہ عالم	نگنخی اندین خلوت اگر موسیٰ عمرانی
چو از شاق سرمستی بست از تن خاشاکان را	میان بزم جانبازان روا نمود گران جانی
تواند مرد حق گردی کہ از خود جملہ گم گردی	پس آنکہ روی حق بینی کہ از خود رو پیچانی
چو خود نیست گردانی بقا اندر بقا بینی	شوی باقی بہ وی دایم چو از خود روی گردانی
در آن صین روی جان یابی کہ از خود روی برآنی	تواند روی جان یابی کہ از جان داد بستی
بگویش جان دل بندی پس آنکہ در رسی آغنی	دگر توجہ میدانی جمال عشق سبحانی
مرد مرگشته ہر جانی فدا کن جان دل دردی	چو می باشی در این گلشن چو مرغان گلستانی
ہمای ہمت ہر دم تو را بر خود بہ جان گیرد	بہ میدانی رسی کا سجا تو دست از جملہ آغنی

به راه کعبه و حدت بسیریمای منزل را  
 شود بند خود بینی که خود بینی است کج بینی  
 برای جهت یک دم کشی برنج ابدیم  
 در این منت کده مائی چو دیوان یکجی منزل  
 علم بالای گردون زن چو روح الله هرست  
 توبی ریسر مرد جهان که این ره رفتش مشکل  
 چو داری یوسف اندر چاه به مکر اهل پرغوغا  
 به سیدانی رسی کاخا سران را گوی سرگرد  
 محیط جسم و جان گردد در این دریای بی پایان  
 فضای کبر یانی را کنی پرواز هرست  
 نه آنجا درونی درمان نه آنجا ملک و نی فرمان  
 سانس بی نشان گردد قاندر فنا گردد  
 به ملک لم یزل بسینی جمال پادشاهی را  
 که قطع راه بس شکل به این دست از تو آنی  
 بشود راه جان بازی که جان بازیست مرد آنی  
 شوی منم سوده در غمهای بختن آسانی  
 چه می گردی درین دیرانه چون غول بیابانی  
 که چون از دام تن برستی شدی تو فرود مانی  
 بسی دیواند در محبا به شکل نوع انسانی  
 طلب کن تا نشان یابی چو جسد سیر کفانی  
 نه پایانی در او مینی نه در وی زخم چو گانی  
 شوی از چشم ناپیدا چو سیرغ بیابانی  
 جمال حق عیان بسینی تو از اسرار پنهانی  
 نه آنجا نقدنی و جندان نه آنجا رسم انسانی  
 مانند ذره ای از تو رسی در وی به آسانی  
 که باشد کمترین عکس چه ملک بیابانی

سلیمان نیز در ملکش کینه بنده ای باشد  
 که کوس رتت به بی زرد در ایام جهان بانی  
 همه هستی عدم بسینی همه نور قدم مینی  
 نه تن آسجاد دم مینی زهی از صورت بانی  
 نوای مرغ کاهوتی به رقص آورد دلها را  
 به زهره ستاره رحمانی دمیده از خوش بانی  
 عنایت روی با من کرد گمشا چند غوغای  
 بیا بگو صد می نوش از این در بای رحمانی

تو آن به که با احمد از این اشای سستی

زبان را در کشتی هر دم فرومانی بخرانی

ای دلبر جان ستان کجائی  
 جانم ببری و باز نائی  
 من بی دل و دلبر نه یاری  
 بر من تو تر تخی نسائی  
 غوغای جمال تو در آمد  
 از دیده ببرد روشائی  
 از جان و جهان دل بدیم  
 از عقل و تمیز و نیک رائی  
 زهر و در عسم به باد دادند  
 قرآنی و علم و پارسائی  
 در راه قندری قادم  
 بر بند و بال شد قرآنی

با تو به غنندی در آیم      با من تو ببا شتی در آیی  
 در سن و بسق تو کتاب بگیر      گردیده بسا همه هوایی  
 یک غمزه تو هزار جانست      خوشش از همه کار بر آیی

همد دل دست از این فرو شو

زیرا که وصال را جدائی

کله کج می کنی دل می ربائی      ز یک بختد ای دل می قرائی  
 که می گوید که شخی پاک جسمی      که خورشید مصور میسنائی  
 به صورت که می بینم جانی      به بس صورت جمال کبرائی  
 بجز در پیکرت خاطر خندم      که در هر پیکری صورت غائی  
 نه جسمی نه صورت و نه جوهر      درین معنی چو می بینم غدائی  
 همه دیوانه داشتند کردند      اگر تو پرده از رخ و انگشائی  
 گدای کوی حق گردید احمد      که این بستر بود از پادشائی

اگر بی یاد او باشی زمانی	نیایی هیچکدام از خود نشانی
نشان بی نشان آنگاه یابی	که از خود بخودی یابی زمانی
نمی آید چنین اقوال در گفت	که شرح این نیاید در زمانی
ز سر سخن اقب گفتم ای را	نماید هر کسی کشف و یابی
خطاب اینها مخلوب باشد	یعنی دریا یک هر جا اینمانی
طلب از وی بر آن چیزی که جوئی	نگردد سوی وی که آشنائی
از این خطره و بحر اوست پیدا	نمی دانی جمال کبر یابی

بجز وحدت خویش حمد

بجز وی نیست اورا آشنائی

اگر میرون زمانی از خودائی	بهر ذره عیان منی خدائی
چو بیج و بحر لغتی نباشد	چرا باشد میان ما جدائی
چو تو باشی تویی از تو جدی	بهر کسوت که در چشم درائی



بهر شکلی که بر ما جلوه آری      بود زیبا که زیبا دلربائی  
 بخرد صورتت صورت بدم      که در هر صورتی صورت غائی  
 جهانی بستلا گردند بهوش      نقاب از روی خود گرو گشائی  
 تماشا می کند صلی تحت شا      چه لمارانغائی پارسائی

مقام او ز احمد گزمت است

ناید تا ز جان دل بر آئی

در بحر محبت آئی      غائی شده ایم هر چه ما ہی  
 کس نیست دین مقام ظاہر      کآید به جمال خود نمائی  
 انسان ظهور ذات حق شد      این است مظاهرندائی  
 در کسوت آدم است پیدا      نه با همه کس و خود نمائی

در صورت احمدی چو بسینی

هم اوست اگر تو مرد رائی

ای صورت خدائی آئینه معانی	موج لطیف مائی دریای سیکرانی
در صورتت بودا مطلوب حق سنا	بر لوح شست پیدای هر نکته معانی
درشت هر چه خوبی در خویش طلب کن	جو مای هر چه هستی می دان که من آئی
پرواز کن زمانی زین آشیانه زیرا	سرخ قاف قدسی شہاز لامکانی
چشم خدای بیان چہ ذلت حق نیند	هر خیر چه داند اسرار من آرائی
ریات ملک اور اذانت شود آس	آیات حق اور تفسیر و ترجمانی

احمد بیہ چشم ظاہر مطلوب خویش دید

ہر چند پورسراں بشید و لن ترائی

نمودارم من از نور آس	نہ من تھا کہ از مہتابی
تو را آئینہ ای بردست داود	در آن آئینہ بنگرہرہ خوبی
اگر طالع شود نور حقیقت	یعنی جسد اشیا را کما ہی
خرد مندی بداند سران کار	چہ داند رمزین را ہر گدائی

نه نقش شمر سری صورت پذیرد      نگو در یاب گردانای راهی

به روی احمد سگین نظر کن

مین با اهل دل نقش خدائی

صد هزاران آینه شاد بکمی      نیست کس را اندرین موی شکی

گر تو یک دانی کی بسنی همه      ز آنچه اندک یک باشد خبری

و عدت اندک کثرت آمد آشکار      برگشا از راز همیشه چشکی

گر همی خواهی که مینی دوست را      بر جمال خود نظر کن اندکی

در زم بفتحه احمد را تمام

فخر دارد در پاس و چهرگی

ای طایر قدسی که در این عالم خاکی      قدوس توان خواند که در عالم خاکی

یارب توجه مرغی که تو را کس نشناسد      چون جای گرمی تو در این عالم خاکی

در صورت آدم به چه رو آمده ای باز  
 او صاف تجربه معنی حق است چه حاکمی  
 اسرار تو با مردم نا اهل چه گویم  
 حق را نتوان گفت به مردم شاکمی

حمد چه کنی سر سخن را تو هویدا  
 بر فرقه ای ختم از این عتده درانی

تا عشق نهاده است در این خانه اسکا	و آنه که مرا از دل جان نیست هر اسکا
دیوانه بچسبند با دل دیوانه سازد	انجمن مع انجمن توان کرد قیامی
بیرازم از این طایفه عاقل و هشیار	با فرقه نا اهل مرا نیست مرا اسکا
مردم بود پس آنکس که در او معرفتی است	مردم نتوان گفت ذوی جاه و اسکا
ما حق جوینیم شناسیم به حقیقت	زان جسم نماند بر آن پنج حواسکا
آن را که دل و دیده در این راه نداند	سحاره فروماند و حسه و شد باناسکا
گر صورت مجنون و گهی صورت بسی	محبوب دلم آمده به مردم بی اسکا
حمد زده ترک چو سحرید گرفت	سر مایه خود ساخته چرمی و پلاسکا

ای صورت تو نقاب معنی	ای ذات تو در ذوات معنی
هر ذره چو آفتاب تابان	از تابش آفتاب معنی
امواج بحار را یکی دان	این نکته نگر در آب معنی
چون نیست هشی محقق آمد	اسرار تو در کتاب معنی

احمد همه جا است مظهر حق

بر دار می نقاب معنی

ای دل و فایز طایفه بی وفاجوی	تر یاق جانف از لب اردو مجوی
نام و فایز گمیر که رسم و فایز	از درد خاک تیره تو جام صفا مجوی
بزل و فایز سازد این دار بی وفا	در بوستان دهر بنای وفا مجوی
نقش و فایز صفحہ ایام محوشد	از سبزه سال خشک آسود و نا مجوی
در شهر ما وفا به مثل کیب شد	در یکنای دهر ز کس کیب ما مجوی
مگر خدایم و تقدیر حدیث و شمی	زین دار بی وفا بجز این چیز ما مجوی

در هر که بسگری به تفاقست بسلام	با همه که دم زدی تو زدی آشنای مجوی
بتان اختر است بر سر به صبح و شام	بخزاین صفت ز طایفه پر بلا مجوی
بدگفتن و مشیند نشان بهم نمی آید	زین خوبی ز شستان بگریز آشنای مجوی
ای دل کرانه گیر از این دگر بر تفاق	ای جان تو وقت خوش میان بلا مجوی
اهل جواست جمله بزرگان شهر ما	اخلاص و صدق و لطف اهل جوا مجوی
این شهر کربلاست بود پر بلا مدام	جز خون خلق رحمت از کربلا مجوی
هر دشمنی که هست بهم از آشنای ما	ترکیب دوستی تو از این آشنای مجوی

احمد و فاجوی از این شمس بر تفاق

هرگز و فایز طایفه بی وفا مجوی

آخروی بمفغان بر من مسکین نظری	که من آتش غم سوخته دارم جلوی
درد خود پیش که گویم که صلاح دل من	غیر آن مرهم دل ریش نباشد دگری
صبح است من امروز به پایان برسد	که شب هر برانیت خدا بسوی

شایخ امید خود از بار غمت بگشتم  
 ای درینا که عهدیم زدی یک شری  
 رندی و عاشقی دستی و شایه بازی  
 بخوابی با بهر همه سر نخدم زبری  
 نتوانم که کنم عرض به پشت غم دل  
 که به نزد تو بود هسته امن در دمری

احمد از درد دل خویش چه نالی مردم

در دباشت نزار و خسر از تو درگی

ای دل به کدام کار و باری  
 مشغول کدام روزگاری  
 دوشی ز عمل گهی نهستی  
 معلوم نشد که در چه کاری  
 شد عمر عزیز در تقاض  
 نامد ز تو هیچ حسگداری  
 از طاعت حتی بی تو غافل  
 از بسده کی خدا به عاری  
 آسوده نشد ز ماختیری  
 مظلوم نیافت هیچ یاری  
 در غفلت عمر رفت در باد  
 دل سوخته شد ز خامکاری  
 سزوی برانست لائق تاج  
 ای سرتو سزای سنگداری

خوش دولت آن کسی که بگذشت	در طاعت حق شبان تازی
برده که بی نیاز معبود	استاده شد آن به جان سپاری
در حسرت بود او لهو و بازی	این عمر عزیز می گذاری
فرزدا که نماند نامه بردست	افسوس که جمعی نزاری
تخم مسمی چه تو شکستی	در آخر دم گوی چه کاری
گلابی به حساب گنج دمانی	گلابی به غرور شه پاری
که در پی وصل خوبویان	که در پی بوسه و کناری
باز آیی از این خیال باز آئی	تا چند کنی گناه کاری
خود را تو کن سیاه نامه	بر خویش مکن تو سوگواری
سر سوده نشد به خاک گلابی	داز چشم نگشت آب جاری
افسوس که عمر رفت در باد	در بازی و لهو و خاکساری
شد موی سفید از سیاهی	قلب تو نشد سفید کاری
گلابی به شراب دگر به مستی	گلابی به هسه خساد کاری



در خلعت دست خوب باندی	مستی که ندید هویشیاری
یارب ملکا جان پنا	تو بر همه خلق کرد گاری
مارا تو بدست نفس سپا	چون بر همه چیز ساز گاری
چون بر در تو شکسته ناله	سپاره شکسته دل براری
در مجمع خلق آرد بخش	وز وی تو پیش شرمساری
آن روز که یوم حشر باشد	در جمعه بلا نگاه داری
بر پیج دی سمری نشتم	در دم بدرت امیدواری

احمد به در تو العجا کرد

ایستد که از چشم براری

ای دوست بیاید جان بانی	یگانه مشو که آشنایی
مردیم مدام در فرقت	تا چند بگو ز ما جدایی
هر وقت در انتظار مردم	باشد که گهی ز در در آیی

در محنت و در دلی دوائی	مجنون صفتیم در هوایت
تو خود همه وقت در کجایی	تن مانده ز تو خراب و رنجور
مارا همه وقت ز هر خانی	ازت نصیب دیگران وصل
این بند چرا نمی گشایی	پایند عمیم ای نگار
وز پنج فسق ده در پی	بنمای جسمال خود کی با
ای مونس جان ما کجایی	ما طاقت بجز تو ندارم
یکت خطه بگو چه ایانی	بودی تو همیشه پیش چشم
کان روی چو مه نمی نمایی	رنجیده شدی کوز من تو
در ددل ما ست بی دوائی	چون مرغی همی طیم در این غم
در کوی تو چون منم گدایی	باشد که گهی کنی ترحم
ای آن که به جاه پادشاهی	کن یک نظری گدای خود را
باشد که مشی چو سه در آئی	بهستم در انتظار شبها
در کج فاده بیسنوائی	بی صحبت همدمی دیاری

واته که ز زهر قنقره است این سوزش دهر بی بقای

احمد به جان همیشه می باش

خوردن به حکمت خدای

در دمار کجاست درمانی	بهر مارا کجاست پمانی
سرسره زیر پای محبوبی	جان بده در خیال جانانی
تا شوی زنده تو به جان دگر	یابی از دوست بهر زمان جانی
شوخی کار این گدای سنگر	خیمه زد در سردای سلطانی
هر که پامال گشت در ره دوست	یافت در ملک دل سیدمانی
هر که را عشق گشت دامنگیر	بهر زمان چاک زد گریسانی

احمد در جان دهر به کوی حبیب

می ترسد به حال حیرانی

از غایت ظهور عیانت آن یکی	مقصود جمله خلق جانت آن یکی
اندر وجود آمده پنجهان در جهان	سوگند خورده ام که عیانت آن یکی
وقتی که او ظهور شده این جهان نبود	بالا تر از زمان مکانست آن یکی
از رشک و خیرت که خلق بنهاده اند	تا شنوند که جمله فلانست آن یکی
در بای عشق اوست که امواج میزند	سیرون ز شرح و وصف بیانست آن یکی

احمد صفات شست نمان اندرین جهان

در هر که بسگری بر نشانت آن یکی

باز زنج زنده بر انداختی	جان و دل اندر خطر انداختی
کشتی صبرم همه بر هم زدی	رخت به غرقاب در انداختی
هر که که زد کلاف نزدیکی است	راه زری دور تر انداختی
داغ عصبی بر رخ آدم زدی	ماله زمان بیخ بر انداختی
در دو جهانش نبود هیچ جای	هر که در از نظر انداختی

کار تو در فهم نیاید گویی      عقل به وی کور و کوراند خشی

نارزدی در دل احمد ز غم

در دمی در جگر انداختی

ای گوهر کان آشنائی      عالم ز تو یافت روشنائی

حاکم به روی نشت پیدا      دانند همه صورت خدائی

پدایت نشان بی نشان      در پرده ندانست چو رای

عشق در انتظار ماند      تو روی چهره انمی نمانی

دریای وجود بی مثال      موجی ست ز بحر کبرای

ایدل تو ز خود مباشش غافل      چون مایه ستر اینهای

احمد چو نمونه ای تو از یار

در جامه هفت پادشاهی

شدم سرگشته حسیران کجایی	ز شوق رفت جان ای جان کجایی
شدم سرگشته ای جانان کجایی	مراجانیت سرگشته به عشقت
بخود پیدا ز ما پنهان کجایی	تو را پیدا بچی بسنم نه پنهان
الا ای درد و بزم درمان کجایی	مرا در دست بی درمان و مرهم
منم چون دره سرگردان کجایی	تویی خورشید تابان در دو عالم
نمی دانم سرد و سامان کجایی	شدم بی خویش از روی تو خمر

چو احمد غرق گشته در خیالش

در این دریای بی پایان کجایی

پیدا است با که محض نوری	ای آنکه به حُسن در ظهوری
مستوری نت از ظهوری	پیدایی نشت از نهانی
دانه که همیشه در حضوری	یک سحله تنی ز چشم غایب
کس را چه گفته تو در حضوری	چون صورت حق عیان بینی

احمد چو تویی جمال یزد

از صیبت که ز همیشه دوری

که تا گل بصبه سازم سپای دیده مردی	ز خاک کوی درویشان تما سکنیم فردی
همه مقصود را تو متنا کن جوهری	در آدر صلفه مردان گدائی کن تو از دست
مگر باد صبا آورد ز بوی او ره آوردی	ز آب چشم بمانم عبا خاطر خود را
بنیم صبح اگر وقتی نشان از بوی آوردی	روان شد جان مشتاقان شگشی چون گدائی
نشان عاشقان باشد دم سردوخ زردی	رخ زرد من ای جانان چه طعمه نیرنی در غم

الای احمد جامی شوغافل در این دوران

همی خواه از پی دربان تو از صاحب دلان دوری

بنما حال معنی نقش و نگار تا کی	بردار پرده از رخ در منتظر تا کی
هر سوی عاشقان شد هر غمزه تا کی	شاید یکی است پنهان در صورت معانی

جز تاب آفتابش چون نیست سحر تابی  
 ظا هر چه چشم ز گس این نور و ناز تابی  
 معنی چونیت ممکن دیدن بغیر صورت  
 پس بر چشم احوال گردد غیب از کی  
 دریا و موج باشد هر دو یکی به معنی  
 زین معنی و قایق از زمان تابی

حمد ز سوز باطن یک شعله داد میردن  
 زین آتش نهانی در دل شرارتابی

آینه جهان نما نور جمال احمدی  
 مطلع نور کسبه یا قد کمال احمدی  
 بست شود عارفان خاصه بر وی دلبران  
 صورت پاک حق گزینش جمال احمدی  
 حده زلف دلبران جلستین عاشقان  
 نقطه ستر ایمانیت و فال احمدی  
 پر تو آفتاب رازده نشان همی دهد  
 جنبش آب بجز را موج نوال احمدی  
 سایه نور مطلقش هر چه نگرانی توان  
 مرجع حمد جهان تحت ظلال احمدی  
 هر چه تو بنگری ز ما هست همه صفاتنا  
 در همه نمود ما هست وصال احمدی  
 آینه خدا ما نیست بجز وجود ما  
 هر بن شاخ کبریا هست نهال احمدی



نیست کمال سرسری نکته زمر عاقلان

شرح بیان وحدت قال و معانی

می نوش کنون ز عشق جامی	زان جرعه مگر رمی به کامی
بسیار شده است زهد و تقوی	باشد که ز دل رسد پیامی
از زهد بگشت بیچ حاصل	جز محنت و بیخ در جزو غامی
تا چند کشیم طعمه ز خلق	دل سوخته شد ز بسکوه غامی
دردی که نمی رسد به درمان	بماست قرین صبح و شامی
آن حلقه زلف آن دلارام	در هر طرفی نهاده درامی
دارم دلگی خراب و خود	چون مرغ اسیر به درامی
بسیار صباغ شد درینا	آورد ز تو صکب با سلامی

سر حلقه عاقلان احمد

خونی نکند ز خلق جامی

زیاسپری سپیری ماه نشانی	بر بوده دلم از تن من آفت جانی
خنچه دهنی گل بدنی سهر روانی	گلبرگ رخی سبز خطی سبزه زلفی
بیدادگری تیره قدی سخت کمانی	شکر شکنی تیغ زنی نینه گذاری
جادو بسزنی شعر فنی حسه بیانی	عشق کشی تیغ کشی کینه فروزی
شیرین سخنی خوش نفی تنگدانی	شکر لقبی شمه لبی آب جانی
زیاسمنی خوش منشی شاه زمانی	عوطی همنی طره کسی گنگ فرامی
سچاره کشی حردوشی طره جوانی	سرست بئی باده کشی مایه نازی
کان نکی از ننگش شور جانی	شکر شکنی شکر او شمه ه آفان

بر بود ز احمد بگی عقل و دل و هوش

اشفت کنی دل شکنی مایه جانی

در این سرا چه چو خنسی به غیر با چونی	رسید دوش به گوشم مذا که او چونی
که خنیر عشق مذا میست جمد غزونی	مراسم عشق تو بس اندین جهان چونی

وطن تو را همه ناکامی است دیداری	بخواه حب وطن گزرا بل بامونی
اگر به اصل وطن خویش را تو بشناسی	ز نند سگد شاهی به برع سکونی
اگر به عشق در آبی تو عشق خوتالی است	تو با ساعد مسعود و بخت میونی
اگر تو اصل وجودی خویش بشناسی	ز نند سگد به نامت بگنج مدفونی
اگر ز خویش بر آئی به نام بسم الله	که وصل دوست بیایی تویی بگر خونی
اگر به چشم خدا بین تو خویش را بینی	شوی تو واقف از اسرار در کونی
حجاب نیست به چشم خدای بین بنگر	سین به چشم عیانی تو را ز بیرونی
ظهور مظهر ذاتش به طرف کف نمود	دل م بسجده در آید که ذلت چو نی

ظهور جلوه احمد به ذات محض خداست

که واقف است ز اسرار عشق محبوبی

ولا اگر تو رضای خدای جویانی	به بسیار گزاش قرین ایمانی
خصوص ختم رسالت به بسیار احمد	که گشت خاک کفش زین عرش رحمانی

دیگر طریق همه پیش بسته می باند	بجز طریق دی و آل محب نورانی
نخست حضرت صدیق یار فارابی	که ذکر شد به ائمتی به نص قرآنی
عمر به بند پیغمبری لیاقت داشت	اگر ز بعد محمد بنی بدی هاشمی
شهید تیغ ستم یار سومی عثمان	که گشت شوهر بنتین نور زنی
علی عالی اصلی و باب شهری علم	که زو گرفت جهان رونق مسلمان
به خلق و خوبی حسن آن شه زمین در زمان	که گنج مسرفتی بود در غذا خوانی
به آتش بگرفته حسین شهید	اگر خاک در که او بود آب جوانی
به حرمت تن زار ضعیف زین جان	که می گردید زخم همچو ابر نیانی
بجی خفته و نیاز محمد با قرآ	که گشته بود ز هستی خویشتن فانی
بجی جعفر صادق امام صدیق و یقین	که بود محرم اسرار حق سبحانی
بجی موسی کاظم که مشکلات جهان	به نزد حضرت او حل شده باسانی
به آن شهید خراسان زود مصطفوی	محل حسد یقه باغ ریاض رضوانی
ابو الحسن موسی الرضا که بر خدا	همیشه است منوره به نور رحمانی

به آبروی گل گستان دین معنی	محمد تقی آن مستی روحانی
به آبروی علی نقی که در عالم	بداشت در کرم وجود خویش تباری
بحرمت جن مسکری که دروغش	بذید پیر خد خیر بجز نفسانی
بجن محمدی صاحب زمان امام حق	که دوست مرشد و مادی انسی جانانی
فروخت آتش خفته به جمله آفتاب	به آب رحمت و لطف خوش بشارتی
زمانه گشته پر از فتنه و بلا یارب	به اسیر غم و فتنه در پریشانی

علی مخصوص هتیه گشته احمد جام

نهاده چشم بر الطاف فضل بزرگانی

عشق مستی می فراید بی شراب و باوه ای	می کشد زخمت خرد هر دم ز سر آرزو ای
خاکساران جهان بر ذروه اعتدال رسند	گر بتابد ذره عمرش به سراقاده ای
هر که او سر مست از جام شراب عشق شد	او کجا آید نه در خرد و بجا ده ای
چون طریق عشق بازی جاده مرد نهی است	روی خود را میسزاید عشق در بر جاده ای

عقل و حرص و آرزو شهوت را در خود مجال  
 ز آنکه بد باشد به نزد هیچ تو از اوده ای  
 گر کسی پرستد ز حال خسته عاشق بگو  
 مستمندی در دمندی بیدل جهان داده ای

پیه همه در نظر بازی و زندگی و بسنوک

کی گذرد در زطلامت عادت معاده ای

ساقی می ده مرا ستانه ای  
 تا شود دیوانه تر دیوانه ای  
 عقل و هوش و زیرکی یک نهد  
 برگزیند عشق را مرده ای  
 برو می برد از غم منصوراً  
 در جهان پیدا کند افسانه ای  
 اشک خوین می بریزد از غمش  
 مردمان چشم در مه خانه ای  
 من انجام و حدش مستمداً  
 مست چون ساقی به برپایه ای  
 میل لایه تیم در قریب حق  
 می نذارم هیچ کاشانه ای

همه دیوانه بر شمع رخس

سوخه بر لعله چون پروانه ای

جانِ زمن بر بود و لیکِ جوشی	سرو قدی ماهِ رویِ سرخوشی
دلبریِ مہ پارہ ای عیارہ ای	عربدہ جوئی و مستی بی ہشی
شاہدِ مردمِ فیرِیِ دلبری	آفتِ شوخیِ بلانیِ سرکشی
بیدیِ شیرین و سبزہِ خلکی	بیِ وفائیِ ظالمیِ مردمِ کشی
کی تو اندگفتِ بیجِ ذلت تو	چون منی گسگیِ زبانِ خامشی
چون توئی ہرگز ندیمِ بچکاہ	ہم سروئی دلسانیِ جاوشی
چند رانی از در خود مر مرا	پنج روزی میہانمِ یاششی
مثل تو در جسدِ عالم کی بو	دلربائیِ جانِ فزائیِ و کشی

ہمد از شوقِ فراقت شد سیر

در زودہ در دل ز رعشت آتشی

جرمنِ سخت ای مرد ہر لحظہ تاشی	بر سلسلہ زلفت آشت و شد آتشی
این پردہِ تعلیمی از خویش بدین	تا بر رخ تو باشد ہر روز تاشی

با چند نمان باشی لیدوست بدین تصور  
 راز تو در افقاده هر روز به صحرا  
 خواهم که رخت منم میواسطه صورت  
 هست این بدلم خلقت لیدوست  
 بر هر که نظر دارم روی تو به پیش آ  
 خود ذات تو می منم لیدوست بهر جا

کشف چه کنی احمد آیا چه توان کرد  
 اغنیای چه میخواید از حالت رسوا

چونکه ازین تنگ قفس بربری  
 رخت بدین چسب معنی بری  
 زنده شوی زنده تر از اینک هست  
 باز همی زان قفس سده بری  
 چونکه بر آری ز خود این دلق تن  
 روح مجسده شوی و بربری  
 یافت خورشید تو تاب در  
 ماه شوی زمره شوی مشتری  
 رزق غلب بیای خدای  
 بربری از جمله این شدی  
 در عوض زنده دلق کهن  
 صوفی رقع کشی از متری  
 مرگ بقا دان که فنا هستی  
 از غلط این فهم فامی سبری



جان کہ درین قالبِ خاکی شد زنده بدان ماندہ بنان چون پری

احمد ازین سر بنان لب بند

چند بگوئی سخن داوری

ای دل طلبِ محالِ تاکی	در بابِ یقینِ خیالِ تاکی
از خمر و عشقِ شربی نوش	اندک طلبِ زلالِ تاکی
غم تو گذشت در سیاہی	در سکتِ زلفِ محالِ تاکی
تو عینِ حقیقتی بیندیش	در آرزویِ محالِ تاکی
می کوشش کہ راه حقِ یابی	این غلغله و این ضلالتِ تاکی
بگذر ز جهان و بگذر از وی	این مالت و این نالتِ تاکی

احمد تو زبان خویش در بند

این غلغله و محالِ تاکی

گر تو از رخ نقاب باز کنی	در بر جاس در دواز کنی
دریشنی درون پردو چسین	ای بسا پرده تا که باز کنی
بر شاندر هم دو عالم دست	هر کسی را تو اهل از کنی
جان عاشق ز طشت بر بائی	باز بروی ز غنسه باز کنی
زلف پییده گر که گشتی	قصه عاشقان در از کنی
گرچه ما سوختیم از غم تو	میتوانی که باز ساز کنی

همد از جان و دل تو را بسند

گرچه از جسد بی نیاز کنی

خون من ریخت یار بی گمنی	شکر عشق باخت بی گمنی
خون من خورد در فتنه بسی	نظری سوی من نکرد گمنی
هره هره سچاه باخت	جز جهان کز که باخت پادشهی
پوش و حنم یک نظر بر بود	دل و دین جسد را یک نگنی

گرچه بسیار پند گفتیم      ره ندادم به خویش بیسح رجا  
کرد در گوش گفت بدگویان      که مرایا دناورد به موی

صبر حمد شاد در چه غم  
سر چه سان میکند بفرجهی

هر دم بذات جسد عیانست آن کمی	در صورت بشر بر میانست آن کمی
در صورت بشر چونکه می کنی عیسی	نی نی بشر کجاست هانست آن کمی
پیدا چشم ظاهر و باطن به ذات خویش	بنگر عیان که جسد نهانست آن کمی
در خوشتن بسین دکن در کسی نگاه	بحر محیط جسد جهانست آن کمی
میستغرق جمال خدائی به کس بسین	عین سری چونگری نه چنانست آن کمی
دانند که جز تو نیست در اینجا مظاهر می	زیرا که شکل و صورت جهانست آن کمی
انداز ظهور صورت و معنی چو پی بر می	بشنس صورتی که فلانست آن کمی
در ذات احمدی بنجد جز تو نیست کس	در جسد من که جان در دانست آن کمی

تیسرا بند

ای که پیدایی تو با شکل بشر  
 می نمائی هر زمان سازی دگر  
 نیستی داره ندانستی که چیست  
 دائما هستی بهیستی ای پر  
 هر چه می بینی تمامی ذات است  
 در میان نامی ست نامی این بشر  
 نور ذات است شامل هر دو جهان  
 ذات پاکش شد محیط هر دو بر  
 هست با داتش معیت بندو را  
 ذره ای زین تاب شد خورشید فر  
 هر که با دریای معنی شد فرود  
 او همی گوید از این معنی خبر

ماز دریا نیم و دریا هم زمانست

این سخن داند کسی که او شنید

ای که در پندار هستی مانده ای  
 روز و شب در بت پرستی مانده ای

دانا در بند هستی مانده ای	میتی راره ندانستی که چیست
در مقام زیر دستی مانده ای	ظایر قدسی که در قبده قفس
از چه اندر جای پستی مانده ای	هست بالای فلک پرواز تو
دایما در حال مستی مانده ای	باشیده جرعه ای از جام عشق

ماز در یایم دریا هم زماناست

این سخن داند کسی کواشناست

استخرا نیست چرخه ریشکشی	ظایر قدسی که در بندستی
از برای دانه خود در افشکشی	مرضه و نازی بر سخن دهگاه
بلکه در گذار معنی گلشنی	تو بگی از بوستان و صدتی
صورتی در معنی جان و تنی	گرچه در سه شکل میگردد میان
ماجر او رازهای گشتی	موج بادیا همیگوید برآ

ماز در یایم و دریا هم زماناست

این سخن داند کسی کواشناست

ای جمالت صورت پاک خدا	میت این معنی ز صورتها جدا
هر که او بسیند جمال پاک تو	صدق گوید آن که دیدم من خدا
پرده صورت بر فلک تو پیش	چند باشی در ردای کبیریا
عاشقانت هر طرف در هتاه	پرده بر فلک جمال خود نما
درنگ دریای وحدت غوطه زین	این حدیث خود بگو با آشنا

ماز دریا تخم دریا هم زماست

این سخن داند کسی که آشناست

تکلیف  
.....



ما آینهٔ جهان نامیم	ما نور جمال کبریایم
موجود جز او وجود نیست	در هر چه نظر کنی تو مایم
هر قطره که بگری ز دریا	در باب که قطره نیست مایم
در زیر گلیم دلق پوشان	افراشته بر فلک رد مایم
هر قطره چو بسگری تو مایم	با سحر محیط آشنایم
بر فرق کلاه لی مع نه	در ملک هر آشنایم
در اوج سپهر عشق هریم	چون ذرهٔ شوق در هوایم

ما یسیم به نور خود نمود

بر صورت آدمی نمود

ما نشنخار آن نگاریم	در ملک عشق شریاریم
ما را چو کسی نمی شناسند	گر خود همه نقش بار داریم

گر یک نفس زردموز تو خید      از عالم بی خودی بر آریم  
 عالم همه در خموش آید      دهند یقین که کردگاریم  
 تو هر چه طلب کنی زمان کن      آنچه که تو راست هست داریم  
 گذشته به بوسنمان و مدت      ما چشم ز دوست بر بند داریم

بگشای دو چشم دسوی مین

بر بند نظر ز غیر ماین

ای در هنس خودی گرفتار      خود را از خودی خویش بردار  
 پندار از خویشتن برون کن      پندار که هیچ نیست پندار  
 خود بینی خود بدور انگن      خود مین به هیچ شیئی شمار  
 میدان به یقین که حق مطلق      در صورت تو شده است انظار  
 رسم او خدا نگر که پیدا است      دیگر تو نگو حدیث امرار

ما سایه لطف کردگاریم

ما معدن ستر و درکاریم

برگفته احمدی نظر کن      بانور محمدی نگه کن  
 احمد زاهد جد ایجابی      از راه مؤیدی نگه کن  
 شناس تو خویش را به حق      این دولت سرمدی نگه کن  
 اسرار قلندری یکایک      در ولی مجتهدی نگه کن  
 گرز هدیه معرفت بنجوهی      در قول محمدی نگه کن

ما آیت مصحف وجودیم

دریای محیط و حجب وجودیم



مرکز تحقیقات و پژوهش‌های اسلامی

مشتقات

قلندر پر تو انوار شاهی است	قلندر پر تو نور الهی است
قلندر در بحر آشناییست	قلندر را مقام کبریاست
قلندر نور شمع ذوالجلال است	قلندر موج بحر لایزال است
قلندر سبزه صحرائ عشق است	قلندر قطره دریای عشق است
قلندر از هوا جسمش بیرون	قلندر ستی از ابرار چون
قلندر محو ذلت کرد کار است	قلندر سایه پروردگار است
قلندر هست مین ذلت حیات	قلندر را مثلها هست بیاد
قلندر را نباشد این آئی	قلندر را نباشد خامانی

قدر را نباشد کفر و ایمان	قدر را نباشد برگ ایقان
قدر را نباشد روزگاری	قدر را نباشد کار و باری
قدر را نباشد انتهای	قدر را نباشد ابتدای
قدر محزون اسرار باشد	قدر از همه بیدار باشد
قدر در آس در شوق باشد	قدر در آس پر ذوق باشد
قدر مایه عشاق باشد	قدر دانه مشتاق باشد
قدر انسانی بی شان است	قدر بی زمان و بی مکان است
قدر هست دریای قوت	قدر هست صحرای مروت
قدر هست مرد لا مکانی	قدر هست دریای معانی
قدر چشمه تفسیر آمد	قدر قلم توحید آمد
قدر را ندانند کس که چو نست	قدر از همه مذہب بروست
قدر را نباشد حسرت و گمنی	قدر را نباشد بیسج دینی
قدر فسق بحر بخودی شد	قدر کادوس بر از خودی شد

قدر کاو بخوید یار و صاحب	قدر کاو نذر درخت و اسباب
قدر کاو نذارد زندگانی	قدر کاو نذارد کامرانی
قدر خسته که کویین سوزد	قدر خسته که ای از عشق دوزد
قدر را قدم از صدق باشد	قدر را علم از عشق باشد
قدر می ندانم او چه راست	قدر فایز از کون و مکانست
قدر باز عبرتیت ای دوست	قدر مرغ لاهوتیت ای دوست
قدر را به عالم کس نیند	قدر کسوتی بس مردم گزیند
قدر گاه صورت گاه سنی	قدر گاه پید گاه انجی
قدر در ظهور و صف معنی است	قدر دائما نذر تجلی است
قدر هر زمانی هست و بودت	قدر هر زمان اندر شهودت
قدر دایم اندر حضورت	قدر هر زمانی عشق نورت
قدر داده موسی را به نور	قدر آن تجلی کرده بر طور
قدر با حبیب که آمد مسافر	قدر لی مع آنکه گفت در دواز

قنذر سخن اُترب گشته هر دم	قنذر هو معلّم گشته بی غم
قنذر که تم گفته سفته	قنذر نکست توجید گفته
قنذر را سخنی هست بسیار	قنذر می نماید بس نمودار
قنذر که حبیب الله باشد	قنذر که خلیف الله باشد
قنذر گاه چون صدوق باشد	قنذر گاه چون فاروق باشد
قنذر گاه ذی النورین باشد	قنذر گاه حیدر زین باشد
قنذر راند اند مرد و صاف	قنذر تا چاند اند ز اوصاف

قنذر شو کنون احمد قنذر

قنذر را همین کار است بهتر

خداوندی که پیداهن است	جمال دی برزده عیان است
هر آن چیزی که از وی در وجود است	ینایع و فضایل بحر وجود است
طرز نقش عالم نقش دامن	به لوح جمله هستی نقش او خوان



چو در باشد نمان در قعر دریا	رموز هو معلم گفت بر ما
گهی صورت گهی معنی سر اسرار	در این صورت همه معنی است مضمر
که سیلی اندر او دیده است همچون	در این صورت همه لهاس است مقنون
نخودی سود در راه نهیستی	بخشی هیچگونه سودای دینی
که اندر راه وی آید به عالی	نباشد هیچ خود بین را مجالی
نخوده هیچگونه زین سفر سود	سر اندر کار خود همیشه نیا سود
یکی بنگر همه کان ذوق مستی است	شکن راه دولی کان خود پرستی
مخز هر دو جهان را تو به یک است	بود آو بودی دل فرو شو
که می بینی بدین سان فوج فوجی	ز دریای عدم آورد موجی
که تا میند جمال خویش عمدا	هزاران آینه کرده مصفا
چو خود را یا مثنی بیستی خدایی	به دل جوی و بنود کن آشنائی
جمال نشسته در هر نفس در اشکالی	لباس نشسته بر موجود تمثالی
که ظاهر می شود هر دم ز پرده	تویی ظاهر ولی در خود سپرده

ز خویشی مانده ای درمین پندار	حجاب تو همه خویشت بردار
به معنی کی رسیدی مردشیدا	اگر صورت نمی بودی بویدا
ره مردان و چو گانست مردی	ز خود بنیز ارشوتانگم نگردی
صفا در رو شایمی می توان یافت	خدا را در خدایمی می توان یافت
نصرت می کنم عین کمالش	بر صورت کمی بینم جمالش
که در صورت بسی معنی فرید	بصورت مرد معنی ره نماید
دو عالم را به یک قطره فروشی	ز جام عشق از یک جعه نوشی
چو منصور آلی اندر دام مردم	زنی بانگ انا سحر را دمام
و ضو سازی بخون خویش بکیر	جهانی در خروش آری سر اسیر
سرابی گیر اندر حدت آباد	چو آدم کن ابا از جنت آباد
بجه معنی است این معنی ضرورت	چو می بینی تو آدم را به صورت
که او بوده است معبود ملکوت	چو آدم گشت سجد و ملکوت
مر آدم را نمودی سجده بی قیل	اگر آن نکته دستت عزایل

ز کوری صورت آدم ندیده	بعضی سراز آن سجده کشیده
چو زین سجده دلش آگه نبوده	سرش با سنگ خارا گشته سوده
اگر آگه بدی از ذلت آدم	صفاش را همه دانستی آدم
که جزوی نیست اندک موجود	همه هتیش را میدان تو مقصود
سین در کاینات او را بویدا	بجز ذلتش نباشد هیچ پیدا
همان عجب همان محبوب آمد	همان طالب همان مطلوب آمد
در آ در خویشش تو یک زمانی	که با دریای سراز همانی
تو بی از نخل موجود است مقصود	که در هر ذره هستی تو موجود
اگر در خویشش یکدم شتابی	همه مقصود خود را زودایی
که بجز ذلتش نیستی هر چه بینی	سین ای دوست گر مردی هستی
یعنی را اندامین ره کار فرمای	دی عین الیقین از دیده بجای
بر سو در جمال خویش بسگر	که بجز ذلتش نیستی شیبی دیگر
ز تر هو معکم راز گشتم	رموز سخن اقرب را بقستم

اگر مردی سفر در خویش کن	برای قرب جایش جان و تن کن
به صحرای هوسیت گام بردار	ز بی خویشی نشان و نام بردار
ز خود چون محو گردی مرد گردی	ز درمان دور شو تا مدد گردی
شوی در درمان هر آید	بده جان تا تو را جانان آید
به جانان زنده شو جان را بد کن	بده جان خویش را زنده تر کن
اگر یک نده ای باقی نمائی	بود مردم حیات جاودانی
فاش شوده تو حید مطلق	بر آرزو آنگاه صد بانگ ناله کنی
اگر موی نماند از وجودت	شود باقی به نورش تا رو پوست
که تم الفتر معنی فانی است	فانی کا نذر و جسد بقای است
چو تم الفتر فوانده باشی	به ملک فقر شاه شاه باشی
بیا ای طایر قدسی زمانی	به قاف قرمیش گیر آشیانی
بر پرواز هوائش بال بگشای	هواست را در این ره کار فرمای
تو شبازی شکار خویشجوی	تو در بای میباش اندر لب جوی

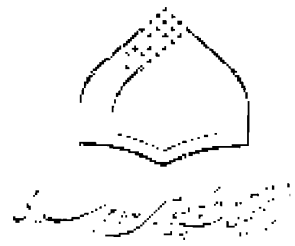
سرای ساز اندر قربت آباد	نشین گیر اندر وحدت آباد
جد از خود شو باقی هند اکن	طواف اندر حریم کبریا کن
خدائی باش در راه خدایی	مشو بجان چون تو آیشنایی
چو ذره بگری بنگر هزارا	خدائی کرده در تو آشکارا
تو سحر می کنی موی می نائی	الاهی موج از جسم خدایی
شاس آن موج را از آشنائی	تویی آن موج کز دریای مائی
پندست مر تو را این نکته شاید	چو موج و بحر باشد ذلت واحد
همه ذات است این همه صفات	الاهی شاید لا الهوت ذات
اگر داری ہی تو چشم میا	صفات ذات بین این جسد پشا
به چشم حق چو بینی جلد ذات	نموداری که اندر کایانست
نمودار است او صاف الهی	تا شاکن که از مهتابه ماهی
که خود بین را خدایی نباید	ز خود بینی خدایی نباید
میت داد او بنگرستی	ز موصوفات عالم هر چه بینی

بدانند این سخن را مرد شیدا	میت در همه اسماست پیدا
بجوی خویشتن را در اصل آبی	اگر دیوانه گردی عاقل آبی
که مقصود همه از جمله بگر	دویی را دور کن در خویش بگر
خودی را در خدای بیست انگار	خدا خواهی خودی از پیش برد
بخود بینی خدارا کی توان یافت	خدارا در خدای می توان یافت
خدارا در خدای کن تو مگردی	خدارا در خودی و خودی جوی
ز ذات تست این جمله بویدا	صفاش را که می بینی تو پیدا
به ظاهرین تو دیش ذات آدم	ز ذاتش گشته پیدا جمله عالم
صفاش را یقین تو ذات دانی	ز آدم نکته ای گر باز دانی
بخود بسنگ اگر داری تو دیش	تو مقصودی ز جمله آتشش
بزن نغمه به گلزار هویت	الا ای مثل گلزار وحدت
ترنم کن تو در بستان وحدت	که گل بار آورد شایعیت
ز عود عشق شد دلها مستبر	ز طیب قرب شد جاها منظر

ماند زده بوشی به جانست	رسد گر نغمه‌ی در گوش نیست
که هر عشاق راز آن وحدت است	در آن نغمه نوای وحدت است
دم انسان لزان شری رسیده	ز من روحی در آن اندر میدد
جدایی آوردند از ما به پنهان	ز بی نامی که اندر نامی پنهان
بهر سازی دما دم اندر آبی	اگر دما و وحدت اندر آبی
مکن هر سخته‌ای تو کشف امرا	کنون همه زبان در گوش ز گمرا

شاید فاش کردن شهر پنهان

که رخصت نیست تا بیشتر ز آن



رُبَاعِيَات



یارم ز خرابات درآمد مست	ماند لب خویش می لعل بدست
گفتم صنما من از تو کی خواهم رست	گهانرهد بر آنکه در ما پیوست
عشق آید ایست کاند ز روزگی نیست	باخبر آن درین سخن جنگی نیست
در سیکه که عاشق مستم باشد	آن را که ز بدنام شدن نیست
تا یک سر موی از تو هستی بایست	آئین دکان خود پرستی بایست
گفتی بت پذیرا شستم رستم	آن بت که ز پذیرا شستی بایست
دارم گویی ز نظره باران بیش	وز شرمم که ننگه لم سرد پیش
گویند مرا که غم مخور ای در پیش	تو در خور خود کنی و ما در خور خویش
چون تشنه باش بجمله بر خود تراش	چون رنده ز کار خویش بی بهره باش
تعلیم ز آره گیر در عقل معاش	چیزی سوی خود میکش و چیزی میباش

یکم مندم به مرد و عالم نمدا	بهر ز هزار صوف و مجلس نمدا
فردا که حساب نقد مردان طلبند	جز یک مندم حساب دیگر نمدا
بار در بازار چون دوای تو نم	در کس سنگ که آشنای تو نم
گر بر سر کوی عشق ناکه نشوی	شکرانه بده که خوبنهای تو نم
چون قد بدیستی است هستی کم کن	هستی بت نیست بت پرستی کم کن
از هستی و نیستی چو فایغ گشتی	می نوشش شراب و ذوق هستی کم کن
چشمم که سرشک لاله گون آورده	بر بر شمره قطره های خون آورده
خی فی به نظاره اش دل خوشده ام	از روزن دیده سهر برون آورده
از خلق نخواه از بند سوختگی	وز آنکه دهد به منت از سوختگی
از خالق خواه از دهد از سوختگی	ورمی ندهد بر درش آینه سوختگی

گرد یعنی وبانی پیش منی  
 در پیش منی و بی منی در منی  
 من با تو چنانم ای بخار صبی  
 کا نذر غلطم که من تو ام با تو منی

که مرگ وجود غم و آینده کنی  
 که آرزوی حیات با آینده کنی  
 آینده غم خوی از شده فرو  
 و ز رفت چه کرده ای که آینده کنی



## از مخزن الغرئب

خویشم شرح غم دل به قلم بنویسم      آتشی در قلم افکند که طومار بوخت

عاشقی دشوار دان چند آنکه باشی یا رخو      چون ز خود میرز گشتی عاشقی دشوار

منزل عشق از جهان دیگر است      مرد این ره را نشان دیگر است

کشکان خبیر نسیم را      هر زمان از غیب جان دیگر است

قاسم انوار در بزم حضرت شیخ جام می فرماید :

روضه بهشت احمد جام      آن نهنگ محیط بحر اشام

آسمانیت پر مهر و پروین      بوستانیت پر گل و نسیرین

رحمت حق بدو ستانسان با      لعنت حق بدو ستانسان با

هر که او دشمن چند باشد

دشمن چند او یابد

گشت دیوان شیخ جام نام	حمد نه‌ای خالق نعام
غرق در بحر عشق ربانی	واقت نکته های قرآنی
در طهر بیت فاجیح واصل	در شریعت محقق و کامل
در صوامع رموزی نافع	در مدارس علوم وی شایع
عارف ذائیات و وصفیات	واقت کلیات و جزئیات
شیخ الاسلام احمد جامی	لقب آن ولی حق نامی
عام شد بهره و خواند او	صلح خوردند از مواند او
گرچو مس بود کیمیا گردید	هر که رو با درش جلاگردید
کم چو او دیده اند شامی	بوده فانی ز خود به حق باقی
روز و شب در قیام و خدمت او	غرق اندر سجاد و عدت او
هست یحییٰ بنیت در این شک	صد هزاران زوی شدند چون محک
گنجش کار بازارا بسکرد	به در حق نیاز را بسکرد
خوشه چیند به گرد خرم او	دیگر انی که رفت در حق او

مست از ساقی شراب البت	غانی از خود بدو به حق پیوست
په شریعت طریقتش به نظام	نام وی زنده فیض احمد جا
گرتو هست ذوق حال آن	گفت لایش به این کتاب بخون
تا بدانی چه مرشدی بوده	عرق در جبهه بخودی بوده
یکت چون بود نسخه اولی	مصل و بد خط و بلا معنی
بسی اغلاط داشت در کاتب	که نه موزون بود و نه رهتیب
یکی از خاندان نسکو نام	بد جو افرد و عجب در حمن نام
ابن فیض محمد اسجاسی	عمر شان صرف در نکونامی
کرد اشاره به این حسیه خمیر	میوانی ذیل پر تقصیر
و جز غم رسیده ای گمراه	خاک اقدام ناس جدا شد
که تو این نسخه را از نو بنویس	غانی از سهو کاتب و قلیس
تا که دیوانه خدمن از من	طبع گردد چو نوحه سوس ز من
نبودم شروع در این کار	گر چه منم سوده ام و دل افکار

حقیقی رسد به فریادم	بستاند ز غلمان دادم
جگرم پندش حسرت	عقل بر جانمانده از حیرت
بآبروی شاخ عظام	خاصه زنده فیل احمد جام
هر چه از حق بده شد اول	شکر آن واجب است در همه حال
کوبه کس بلا عطا نکند	تا که نامش ز اولیا نکند
این بلا گوهر خزانه اوست	او هر کس گمراه عطا نکند
جز رضایش رضای خویش مجو	ز آنکه فعال با پرید است او
در خطایی در این کتاب شده	خوف خدا که از الهام شده
جگرم بسچو کوره حسد	یا الهی برس مرفه یاد
در کلامت بسی کلمه داری	زان یکی نام من مستقیم داری
خوفهای که تو گین نشود	تو خدای غیبی از این نمزد

ختم کردم به این کلام کتاب

بعد از آن تو بی به فعل صواب

پایان  
تالیف  
مجلس علمای

## گزشتہ فہرست

صفحہ	عنوان کا	صفحہ	عنوان
۲۱	دصل آن لدا رسیبایدرا	۳ لاجا	مقدمہ =
۲۲	باوجود دور دورمان چھکارا پیرا	۱۴ لاجا	۳ ای باد توبر دل بربز بانہا س ع
۲۲	ولی دارم بدکار خوشین بیہنا	۱۵ لاجا	۳ ای صدر ایوان رسل ای شمع جمع انبیا س ع
۲۳	تا دل زغسیر بہت پاک پیرا	۱۷	یارب آن ہم کہ بفرمان تو بدیم جان را
۲۴	کردیم دگر بارہ سوی دوست گذرا	۱۷	خط بکش از جن میف یدہ نگراہ را
۲۵	غم و اندوہ و غمگت دنیا	۱۸	کی بردہ ہر خبیر و ملک معنی بارہ را
۲۶	دی تویی در بحر وحدت آشتا	۱۹	ساقا دانی کہ محمودم در دہ جام را
۲۸	نفس و خار روی او صورت بی مثال	۲۰	تا نمودہ جمال ایرا
۲۹	یارب چہ جمال است رخ سیمبران را	۲۰	از دوست پیام آمد ما با دچسین ایرا



صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۳۸	سین در صورت خوابان کمال سخن معنی را	۳۰	اگر خود را نایم اشکارا
۳۸	سین در صورت خوابان حال پاک مولی را	۳۰	بهرایغب دوش نمودار شد مرا
۳۹	بجهستی نموداریت از ما	۳۱	تعبید است بواجب شجره و خود ما
۴۰	منم در کل موجودات پیدا	۳۱	با خدایم و شمار از بسنا
۴۰	کجاست چشم که بیند جمال سخن را	۳۲	ساقی سر مست یا رانده در جام ما
۴۱	ذوق من از در بابی خوش همی آید مرا	۳۳	جمال لم نری بقشند کلمات قضا
۴۲	مش رویت پارسائی خوش نمی آید مرا	۳۳	بیس از گل مطلب حمد و وفا داری را
۴۲	نخست حق گوش کن از مصطفا	۳۴	ز یاد پیشه مکن عادت خوردائی را
۴۳	آن امام الهدی ولی خدا	۳۵	چشم خدا من ندید خیر جمال خدا
۴۶	تو در جان روانی چه کنم جان روان را	۳۵	منم در جسد موجودات پیدا
۴۶	چه افتاد آن رفیق موفکارا	۳۶	ای پنج سخن تو صورت معنی را
۴۸	آتش در دل پیدا آمد مرا از مرتب	۳۷	ای تویی گوهر سحر کبریا

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۵۹	سجدهم کرد قرآنی و طاعتها	۴۸	شاهد لاهوت تا مانده بجزیر حجاب
۶۰	تمیز اجای خاص معام نیست	۵۰	چند توان بود نهان در نقاب
۶۱	هر که او دیده ز اوست همین جرم است	۵۱	گر تو حاصل شود یک ذره تاب
۶۲	تو را چون من همه عالم غلام است	۵۱	مست علم شوق یارم روز و شب
۶۳	آتش ز در دلم سو دای دست	۵۳	هر مرد لبری در جان ماست
۶۳	این کار خیران کبھی کار عظیم است	۵۴	هر که دعوی عشق وی کرده است
۶۴	ز منب نگاه شد سوی خراب است	۵۵	بس که جانم ز منتش ای رخ ما رخوست
۶۵	راحت جان ما ز راحت پوست	۵۵	پرسیدند یارانم به کرات
۶۶	در دل نگاه کردم دل جمله جای است	۵۶	داند یکی ظل میم وقت مناجات
۶۶	پرسید من ز دست که حضرت چه است	۵۷	ای درینا خواجهر مرگ اندیش نیست
۶۷	گر تو گویی گوی ما را پاسانی نیست	۵۸	هر که را روی در گونای است
۶۸	گر تو پنداری که ما چشم حیران نیست	۵۸	هر که لرزان پی حق پای نفس خود نیست

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۷۹	بندگان خاص ایامیاد خوش راحت	۶۹	کمال عاشقی بجز نیاز است
۷۹	عاشقان بسجالی تو بغایت نظری است	۷۰	باده صاحب دلان را جام نیست
۸۰	ایدل هرست من بوشیا کردی حاجت	۷۰	هر چه گفتگوی خلقت آن ره عشاقی نیست
۸۱	ای جوانیست عمارت نابریدی حاجت	۷۱	صبح فیروزگی برآمد باد نوره زری بسجاست
۸۲	زین روز و عمر ما را بجز خلاصت هیچ نیست	۷۲	مترل عشق از مکانی دیگر است
۸۳	رفت آن شب تار یک بشد صبح سهار	۷۳	آینه دوستی دل است
۸۳	کافری جز در میان آب زلف یاریت	۷۴	هرگز نشناو کن مباد آن کو بهمت شنا نیست
۸۴	.....	۷۵	ای مسلمانان را بجز عاشقی انکار نیست
۸۵	ای عین سجاک آینه چه خوش چشمان تو مست است	۷۶	بشو تو ز راز دل از راز پیام دوست
۸۶	یاد الله توج و فسر است	۷۷	دلبر از شب جهالت را صفائی دیگر است
۸۷	بیدم من بی یاری که موجب آدمی خوار است	۷۷	در د تو آسایش جان دل است
۸۸	ز عشق بر آنس که کند توبه گناه است	۷۸	کسی که صحبت شیطان بریده است

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۱۰۰	دلفت جمال تو مهر سو حکایتی است	۸۹	تا عشق تو ای دلستان بر من منازک کرده است
۱۰۱	هر دو عالم اندرون خرقه حرمین است	۸۹	هر که در از عشق مولادرد دل او شود نیست
۱۰۲	ای تویی مقصود کل کائنات	۹۰	ای عمر و روزگار است بر تو شده عز است
۱۰۳	ماه سیم مهر با نام نیست	۹۱	آن چند او ندی که پید اجلا دوست
۱۰۴	ای در یغانه یار یارم نیست	۹۲	ای شب گیسوی تو روز نجات
۱۰۵	ای دل فدا و عهد ز اهل وفایه است	۹۳	آنکه در کسوت بسر پید است
۱۰۵	آن سیر حکم سوز چو در سینه رسیده است	۹۷	دل از جهان جدائی مصححت نیست
۱۰۶	باد در دم سیر چون دو است	۹۷	هر آنچه در ورق کائنات مکتوب است
۱۰۸	بازم نظر فادیه جانی که شکل است	۹۸	هر آنچه در نظرایه جمال یار در است
۱۰۹	ای خالق که در مظهر ذلت تو کائنات	۹۸	آن شاهد خوشحوی که در خلوت نیست
۱۰۹	حکایتی زلف او دراز است	۹۹	چشم شوخت که زمستی ره مسان زده است
۱۱۰	عاشقی در بسینوائی کار است	۱۰۰	جمال لایزالی طلعت است

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۱۱۹	از دیدن جمال تو هر دم حیات است	۱۱۱	فضای برده عالم سیاه است
۱۱۹	با صورت نقش بارهاست	۱۱۱	ای لا محال طرف مکان که جویمت
۱۲۰	هر روز درین خانه زمین آب است و فضا	۱۱۲	زهی راهی که آن ره بی نشان است
۱۲۱	بچه پر صورت ترا می است	۱۱۳	بر در کعبه چو تورا بار میست
۱۲۲	آن دلبر ما که جان جان است	۱۱۳	گوهر عشقت ز کان دیگر است
۱۲۳	در میخانه گشاده زین است	۱۱۴	جمال لیزالی بر رخ ما است
۱۲۳	خار باده یساق بر سرم باقی است	۱۱۵	ای صورتت نشان خداوند کبر است
۱۲۴	ای دل اندر صحبت دلدار میباید نشست	۱۱۵	احمدی را جمال اعیان است
۱۲۴	سر تو حدی حق اندر لوح جان باید نوشت	۱۱۶	ای که بروی تو عالم بست است
۱۲۵	دلی که ز درد عشقت دردمند است	۱۱۷	سرست رسید و جام برد است
۱۲۶	مال و ملک و تخت و تخت میسر و چاکر هر نیست	۱۱۷	صدف زان عالم و یک آفتابی بر نیست
۱۲۷	مار افتاد ما که در سر جوای عشقت	۱۱۸	انگ میاید بهر صورت عیان پیدا است کیمت

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۱۳۸	دوشم از یاد تو خنجر برداوند	۱۳۸	آن را که لطف غیب بر فقیه میراست
۱۳۹	دست شوقست هر زمانم صلبه بر در میرند	۱۳۹	دوستان دستش که کارم شکل است
۱۴۰	گرد و دیوار جنت نغمه و زکر کرده اند	۱۳۰	گر خوشی در عمل این گریه داده تو بسج
۱۴۰	مرا تا روح در قالب بر میدند	۱۳۰	باش تا حسن نجارم خمیده صحرازند
۱۴۱	هر آن کافاره ای را بر بندارد	۱۳۱	دوش ما را تا گمانی نسیده المعراج بود
۱۴۲	آن طيورانی که آسنا بیضه زرین گینند	۱۳۲	حدیث من بر جانان گویند
۱۴۲	عاشقانی که قدم بر سپردارزند	۱۳۳	خیزید و می آرید که کار در آید
۱۴۳	عاشقانی که پذیرین به مست و میسرین شده اند	۱۳۳	صبح وصال ما ز شب هجر برود مبد
۱۴۴	در ره آزادی هر که گذرمی کند	۱۳۴	آن را که از نسیم نزل بر دلش وزید
۱۴۴	گر همچو اهی که راه ما تو را آسان شود	۱۳۵	آن زمان که ناله نزل ما را به حق گشاید بود
۱۴۵	باش تا آماج محبت بسپکاوک بر نمند	۱۳۶	چون صبا بنخم هر زمان بر زلف لعل بر میرند
۱۴۶	دوش در سودای او تا با اعداد	۱۳۷	روشنانی بر دلم سر میرند

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۱۵۶	دلی که زدن می آید باشد	۱۴۷	گرسالی زهی روا باشد
۱۵۷	ساقی عشق دوشش دلی ناگهان رسید	۱۴۸	دلی دردم به کار خویش استاد
۱۵۸	سرم سپای تو اندم دم از قدم می زد	۱۴۸	یادت کنم یاد دست تو زیاد توان کرد
۱۵۸	هر آن کس که دلی بیدار دارد	۱۴۹	وقت است که اشغال جهان بگذارند
۱۵۹	آن را که نو عشق دل او چو ماه کرد	۱۵۱	اندم که روح را تن خالی فرین نبود
۱۶۰	تا بدیم داغ بچرت کار من پر نهر شد	۱۵۱	هر که رخسار تو بنده بگستان نرود
۱۶۱	اندیشه دل از همه جاسوی او شود	۱۵۲	اگر از لطف تو یک صلحه پیدا آید
۱۶۱	تا که دل از یاد تو شربت حاجی چشید	۱۵۳	گر ز سیلاب سر شکم قطره ای پیدا شود
۱۶۲	هر که را عشق بضا جونی مولا گیرد	۱۵۳	مطرب سرو دلوی که آن مه تقارید
۱۶۳	مستان جام عشق که لاف از بقا زنند	۱۵۴	دو تن مستان صبحی در رخسار زنند
۱۶۳	به کوشش عاشقی را مرد باید	۱۵۵	صبح هر کس به سیل نام آید
۱۶۴	تا ز مهرش دوشش در صحرا دم برود از کرد	۱۵۵	دل که ز مهر او خبر دارد

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۱۷۹	یار این قوم کیانند که من حسرت	۱۶۵	عاشقان بارگاهت ناله آوازند
۱۸۰	چشم خود این بدشتان که می براد وید	۱۶۶	عاشقان که نظری بر رخ زیا میند
۱۸۰	اند ز ازل الضیب من انغم نوشته اند	۱۶۸	ماه من چون پرده از رخسار زیا آنگند
۱۸۱	چشم عالم مثل تو دیگر نگیرد	۱۷۰	آنکس که مهر پرده بصحرائی عدم زد
۱۸۲	آن لبری که از وی هرگز نسام ناید	۱۷۱	باز هر جهانی نوا آواز شد
۱۸۲	دیرست آن یاری می نسیرسد	۱۷۳	باز عشق در لبر آن آواز شد
۱۸۳	هری نماندگان بست خوابه مانگرد	۱۷۳	باز دلم عاشق جهان شد
۱۸۴	هر ضعیفی مرد میدان کی شود	۱۷۴	ره دیوانگان عاقل همه داند
۱۸۴	گر نسیم جان فرا بویا شود	۱۷۵	پیرا در کوی آن دلدار شد
۱۸۵	دلی که عشق او دیوانه گردد	۱۷۷	چون بود تویی وجود گردد
۱۸۶	جانم ز سوختن بسود ادر او شد	۱۷۷	هر که نظر بر رخ جوان کند
۱۸۷	ای آنکه درین راه طلب کار شایند	۱۷۸	یک در صورت تو جلد جهان کرده سجود



صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۱۹۷	آنکه می نه در جهان راست نازیدم	۱۸۸	گر پرده روی ناگشاید
۱۹۷	گریک نظر بسوی من بستن شود	۱۸۹	دلبرستان را چشم بر روی که بود
۱۹۸	ای دل از صاحبان اسرار بیاید	۱۸۹	هر که او صورت شماراید
۲۰۰	حالت منظره بل نظر باد	۱۹۰	چو ستمای حقیقی ز غیب پدید
۲۰۱	ای دل تو نظریه روی او بسند	۱۹۱	عاشقان در عشق جانها را آیدند
۲۰۱	وقت آن شد که ناز خواهی کرد	۱۹۲	یار ما در پرده بازی می کند
۲۰۲	دوستان جان مرا یک نفسی یارید	۱۹۲	در داکه در عشق به درمان نسیرسد
۲۰۳	نباشد از برده دوست سر چه سود کند	۱۹۳	هر قطره که ز دیده عاشق برود نزند
۲۰۴	مست علم عشق با نام دیاسان چکا	۱۹۴	راز دل در میان نمی آید
۲۰۴	دلی کو برد ما ز ناید دگر	۱۹۴	می تو حید را در جام کردند
۲۰۵	بدم در سجوی من مدتی زار	۱۹۵	هر که از جام عاشقان نخشید
۲۰۷	عشق با زود قرانی نباشد هیچکا	۱۹۵	عشق زنی در نهاد ما نهاد

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۲۲۱	ششم در غم و در روزم به تیار	۲۰۸	حاشیایم مرا با کفر و با ایمان چه کار
۲۲۲	در درون خوش بوم من کناران نگار	۲۰۹	بندای من پرگناجم کردگار بست گیر
۲۲۲	در سدهای عشق هر بار	۲۱۰	وقت آن آمد که ما بر خود بگرییم زار زار
۲۲۳	بخشیزد گناه گیر از غمیر	۲۱۱	ای دل بگذر حرمت ترک فروجه گیر
۲۲۴	دل جهانم چه تساعی است کستم شمس نظر	۲۱۲	ای شده مغرور در دنیای دون ایس دل
۲۲۵	خوشتر از جان جهانی ای سپر	۲۱۴	بارها حفظ کن بار اتوار نفس شیر
۲۲۵	جمال منظر ذلت قلند	۲۱۶	یک جرمه و صد هزار رخ
۲۲۶	ای که جهانی تو بشکل شب	۲۱۷	ای درد تو کیمیای اسرار
۲۲۷	تجارت منگوسوی من ز زر حشیر	۲۱۸	گر زرد عشق او داری خسر
۲۲۸	ای که جهانی بشکل شب	۲۱۹	زیار دلر با یاد سیست سیر
۲۲۸	عشق آمد منظر حق اسکار	۲۲۰	باز این دل دیوانه من گشت گرفتار
۲۲۹	ای در قفس خوبی گرفتار	۲۲۰	حدیث با ده گویش زاهد مغرور

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۲۴۲	ای به نادانی در آورده و ما را از کار خویش	۲۳۰	در هر دو کون نیست چه مطلوب خبر بشیر
۲۴۳	گر مرا با در دو دور همان نباشد گو مباش	۲۳۰	تمشی است مصور جمال صورت یار
۲۴۳	ایدل اگر عاشقی خاک ره باش	۲۳۲	وقت ناز آمده حسینه رضوی بساز
۲۴۳	عشق در آمد به جان تن بمیان گو مباش	۲۳۲	قلند دار سر در عشق او باز
۲۴۵	گره توحید خواهی رفت از دهن دور باش	۲۳۳	چو از رخ پرده و اگر دلم امروز
۲۴۶	عاشقان را شاید می نیست از بیرون خویش	۲۳۶	حجاب از این آن بردارم امروز
۲۴۷	در حلقه عاشقان مدبوش	۲۳۷	نقاب از این آن بردارم امروز
۲۴۸	در حلقه کولیان او باش	۲۳۸	نقش رخ بی مثال قدوس
۲۴۹	چند خواهی نوشت نامه عشق	۲۳۸	ای برنج تو شیفته ارواح معشوس
۲۴۹	گوی چو گان او شاده در خم چو گان عشق	۲۴۰	ای پسر که مرد دای بر در دیده باش
۲۵۰	راز دل خود با که بگویم رخصت این	۲۴۰	تا کردهم فراق برون کردیش خویش
۲۵۱	ای نور زشت مخزن اسرار مدقش	۲۴۱	بس که من بگویم از درد و داغ کار خویش

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۲۶۴	در اشک آوردن نام نوح لوم بر شکم	۲۵۱	ای جمالت چه توانی در حق
۲۶۴	بسوزاند آرزوی روی او بگرستم	۲۵۲	ای زلف تو درمگاه عشاق
۲۶۵	غم مخور جانگر غمخوار است نمم	۲۵۳	عشق تو با عاشقان دل در هزاران بوی درنگ
۲۶۶	ماجره چنانم ولی خضر نشانم	۲۵۳	در مذہب عاشقان یک رنگ
۲۶۷	من آن سلاش مذومی پرستم	۲۵۴	ای شه دل دل سوار شاه سلام علیک
۲۶۸	مادین شهری مسلمانان غیب افاده ایم	۲۵۶	دوش وقت صبحم در بارگاه لایزال
۲۶۸	بآب روی او بدیدم	۲۵۶	دل میدان تفکر شد در اندیشیدل
۲۶۹	جسد سرافراز و همه خلق خدایم	۲۵۷	غم خود بر باد وادم در فصولی وحیل
۲۷۰	ما عاشق و مستقیم و طلبکار خدایم	۲۵۸	هر که راست آوردیده دل
۲۷۱	دلی گزیناد مولانیت خرم	۲۵۹	ای ذات لطیف وجود کامل
۲۷۱	ما چنان در عشق آید خوشترن مردانه ایم	۲۶۰	اگر بشیار و بیداری و حاصل
۲۷۲	تا زمانی ز خود خدایم	۲۶۳	ای بسا در مان و حیلها که من ای محضتم

صفحہ	عنوان	صفحہ	عنوان
۲۸۲	ساقیادانی کہ مادر کی کشمکش تھی ایم	۲۷۳	رضیح ازل بسا کہ تاشام
۲۸۳	کی بود جاناکہ آتش آندین عالم زینم	۲۷۴	عاشق و معشوق بود ہر دو کی در قدم
۲۸۳	تغیب از روی خود چون برگ زخم	۲۷۶	وقت آن آمد کہ با ما یکباران دم زخم
۲۸۴	جور ز درصال ہمہ دوستان نم	۲۷۵	عمری با میدی بدر دوست دویدم
۲۸۴	با جمال طلعت جان پدیدہ ایم	۲۷۶	خستیم با در روی آنگاہ در مان یاشم
۲۸۵	پردہ بردار کہ ما عارض خوبت نگرم	۲۷۷	گفتم کہ بنام تو کی خانہ برآرم
۲۸۵	با جمال دوست پیدا دیدہ ایم	۲۷۸	تا ز شہر خود پریشان جدا شادہ ام
۲۸۶	منج نہ شدم ترا شیان پیدا ہم	۲۷۸	ہستم اہل معرفت پیدا باشد صدم
۲۸۷	در آمد ناگہان عیارستم	۲۷۹	عاشقان ستند و ما دیوانہ ایم
۲۸۸	دوش چون مصوود دل از کوی جہان شدم	۲۸۰	ای مسلمانان نہ انہم ہستم دل چون گنہم
۲۸۹	من چند را آشکارا دیدہ ام	۲۸۰	از وصل با ر جوانم در سحریت چہ خرد شدم
۲۹۰	ما دولت ذوا سچا دل خستہ او نہ لبریم	۲۸۱	ز اندود و غمان دل بربخ چون زعفران گشتم

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۲۹۰	بر دست هر دم تلالای زخم	۲۹۰	مادر عشق از خط دل در خوانده ایم
۲۹۱	بر آن سستی که در اسما نهادیم	۲۹۱	هر زمانه اشک پدید می آید
۲۹۲	ماگشت دکان از دلدار رسیدیم	۲۹۲	ماگچه بسی گنا بکاریم
۲۹۲	گم شدم در خوشتن و در خوشتن پیداشدم	۲۹۳	ماه راز در نقاب می بینم
۲۹۳	عشق از بس نمانیقین ایم	۲۹۴	دوش در دیر معان می روم
۲۹۴	آدم تا خویش پیدا کنم	۲۹۴	تا آیت نفس کردگاریم
۲۹۵	تا جرعه ای از جام لب یار فتم	۲۹۵	تا یکم که جان است پرستم
۲۹۵	زانت حق را من میویدارم	۲۹۵	بر تخت نشود شهر یاریم
۲۹۶	بهر آینه ای روشن جلای یار می نمم	۲۹۶	ما شاید خودیم و ز لاجوست آیدیم
۲۹۷	ساقی بده آن آه که ما تو را شکستیم	۲۹۷	در مطن گشت روح مجرد شدیم
۲۹۷	ما در هر بزدن خراب است معانیم	۲۹۹	ما بار در خانه خوار گشتیم
۲۹۸	در صحبت پیران خراب است خرابیم	۲۹۹	من که در نستی صدای می روم

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۲۲۰	من شیفته جمال ایوم	۲۰۹	تا همه هستی خود در عشق ناب افکند و ایوم
۲۲۰	صیقل نینده تابان منم	۲۰۹	با پای عشق با میسر ویم
۲۲۱	ماگد یان خلیل منم	۲۱۰	ماست مرند و لولی و او باشم بریم
۲۲۲	بندار کبر از سر خود برگردم	۲۱۱	آدم تا با ز خیرت کنم
۲۲۳	مایسم جمال منم عظم	۲۱۲	آدم تا مست و خیرت کنم
۲۲۴	بر جالت برگردم ارفاق چشم	۲۱۲	باز سوی حقیقتی میرویم
۲۲۴	آدم تا سخت بیست کنم	۲۱۳	ما مظهر ذات کبریا میسم
۲۲۶	هر نفس دم از نشای مصطفی باید زدن	۲۱۴	گهر کان حقیقتی بخدائی میسم
۲۲۷	گم شدم از خود نمیدانم کجا گشتم بنان	۲۱۵	خوگنم به بندگی تار معنی است در نعم
۲۲۸	منصود در کعبه رخت طلب کن	۲۱۵	من نفس و گدایم ارباب لب لبم
۲۲۹	اے ظاهر ایساید از معانی دم زدن	۲۱۷	نقاش بر نقشم جان من ملحد دیرینه ام
۲۳۱	بر سر بار عشق آراوه نتوان آمدن	۲۱۸	بسی باغ سر دم بقبره بقوه می زغم

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۳۴۱	چون تو شدی نهال عشق نخ خودی بزین گن	۳۳۱	این روی باین خوبی آفر چه نگارست این
۳۴۲	یا قدیم فردیاقوم جاویدان من	۳۳۲	عشق آمد بر بنمای کفرودین
۳۴۵	ایچاوندی که ملک هر دو عالم زان تو	۳۳۳	سرمه عشق ایام در بیان
۳۴۶	ساقی وقت به جوت این مانم بارکو	۳۳۴	بانگ آمد ز من جهان من
۳۴۶	جهان پرورد می نمم دو را کو	۳۳۴	طوطی کجاست چون تو دلاویز در سخن
۳۴۸	عالمی پر مونس است آماکمی بار آه کو	۳۳۵	دل حق از دل جهان یازم باید شن
۳۴۸	نمزی بیدرم اندر هوای تو		
۳۴۹	صبح صادق میدد از خرد می میدار شو	۳۳۶	دل من همگیوید انا سخن انا سخن زن
۳۴۹	ای دل من از جوی حسرت آما کو	۳۳۸	دیوانگان عشقم در کوی دوست حسین
۳۵۲	سفت نسیم آمده در کوی تو	۳۳۸	ما هر دو با شمع جان پروانه کن
۳۵۲	ای جهانی جسد سرگردان تو	۳۳۹	آمده آن شه جهان باد مبارک ای جوان
۳۵۴	ای مویخ پوشش اندکار شو	۳۴۰	هرگز ندیدم ماه را چون تو بخوبی بر زمین
۳۵۴	ای صفای درد خواران جام تو	۳۴۱	چشم گش منظر مارا بسین



صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۳۶۴	در خوشترین بین ممکن در کسی نگاه	۳۵۵	نوحه لیلی بجه بر روی تو
۳۶۵	ای خسته در سحرگاه بر خضر گوی آند	۳۵۶	ای تکلنگستان صورت زیبای تو
۳۶۶	بهر بهتر ز گنج وار گد به	۳۵۱	باغ توحید ز انبالی تو
۳۶۶	ای مایخ دوران از مات سلام آند	۳۵۷	بقادر خویش اگر جوی قاشو
۳۶۷	ماه من چون از جمال خود نقاب انداخته	۳۵۸	چند جامی ساقیا از دست تو
۳۶۸	رفتم بدرخان سحرگه	۳۵۸	مطلع هر صفا شعله از لقای او
۳۶۹	غرابت قاف قرب چه عفا گرفته	۳۶۰	ای تمام جان دل در هو او در بسته
۳۷۰	بعضی نیست در صورت جدائی	۳۶۰	ماشایبار قدتسیم از لامکان برسد
۳۷۱	شکلی چه خوب بر رخ زیبا بناده ای	۳۶۱	شی شرم به قرانی ز مسجد سوی میخست
۳۷۲	در ازل بودم کمی دیوانه ای	۳۶۲	ساقیاستان خوب آلوده را آورده
۳۷۳	ای صورتت ز صورت معنی شنای	۳۶۳	سیا جان و جان ما قلند با شس مردش
۳۷۴	ظاہر جمال خویش تو حمد انموده ای	۳۶۴	خلوت اهل حقیقت خانه خمار به

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۳۸۴	بکار دل نشو و رقم زمانی	۳۷۴	ای از جمال و روی تو آدم نموده ای
۳۸۵	ای محرم راز آشنائی	۳۷۵	بر صورت شبر تمبه دلمار بوده ای
۳۸۶	بر عشق دگر گدازداری	۳۷۶	من کیم ز دست بیرون هستی ای
۳۸۷	در خرابات ای سپر کم زن تولاف مهربی	۳۷۶	نقش هستی میفراید بی شرب بادو ای
۳۸۸	بیای عشق و زیم کیم بی نامانی	۳۷۷	در صورت بشر کند نمودار کرده ای
۳۸۹	مخو چندین غم دنیا که در روی مثل ممانی	۳۷۸	گر بظاهر عشقی را بخش و فرمان آمدی
۳۹۰	رسید روشن گو شوم مذامی سبحانی	۳۷۹	در خرابات آئی اگر در سوزداری داوری
۳۹۱	کاشکی ما در این عالم غم جان نیستی	۳۸۰	به لوی عاشقان کردم درنگی
۳۹۱	در نقد بادیم شرابی شرابی	۳۸۱	در عینای درین عاز جوانی
۳۹۲	برست از معدوی در دل ممانی	۳۸۱	باز چندین فتنه را در برون انداختی
۳۹۳	از پرده برون آمد چون شیر شکاری	۳۸۳	خداوند تو را زیدت دادندی و جباری
۳۹۴	چو دای دل تو بگذاری بر این تن بهر کاری	۳۸۴	و چه غوغا که در میدان عشق بگنجی

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۴۰۴	اگر بیرون زمانی از خود آبی	۳۹۴	بیا کشیدیم غم هجر و تودانی
۴۰۵	در هجر محبت آبی	۳۹۵	ای مبع سادات ز شب هجر برون آبی
۴۰۶	ای صورت خدائی آینهٔ معانی	۳۹۶	دلیم در مهر تو چون تو بهاری
۴۰۶	نمودارم من از نور آبی	۳۹۷	ز کوی دوست یاد آور دگر دوی
۴۰۷	صنم هزاران آینه شاهد کی	۳۹۷	ای جان جبهان شادمانی
۴۰۷	ای طایر قدسی که درین عالم خانگی	۳۹۸	افشاده بزلف تو مرا تا سر و کاری
۴۰۸	تا حق نهاده است بر این خانهٔ انسانی	۳۹۹	ای سرور و بان بیخ بازاری
۴۰۹	ای صورت تو نقاب مستی	۳۹۹	جمال تمدنی بینم بر روی بهر سوی
۴۰۹	ایدل ناز طایفهٔ موی فامجوی	۴۰۰	مراتب رستمون آمد ز فیض فضل سبحانی
۴۱۰	آخرای هم نشان برین مسکین نظری	۴۰۲	اید بسر جاستان کجائی
۴۱۱	ایدل کدالم کار و باری	۴۰۳	کله کوچ می کنی دل میسربائی
۴۱۳	اید دست بیا که جان مائی	۴۰۴	اگر بی یاد او باشی زمانی

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۴۲۳	دلا اگر تو رضای خدای جوانی	۴۱۵	در دمار کجاست درمانی
۴۲۵	عشق تویی سیراید بی شراب باده ای	۴۱۶	رزقایت ظهور عیانت آن یکی
۴۲۶	ساقیهای ده مرستانه ای	۴۱۷	باز رزخ پرده برانداختی
۴۲۷	جان ز من بر بود دلبر هموشی	۴۱۷	ای گوهر کان آشنائی
۴۲۷	بر حسن رخت ای مدبر لطف تاشائی	۴۱۸	ز شوق رفت جان ای جان کجائی
۴۲۸	چون که ازین تنگت نفس بروری	۴۱۸	ای آنگه سخن در ظهوری
۴۲۹	ای دل طلب محال تائی	۴۱۹	ز خاک کوی درویشان تمنای کنم گروی
۴۳۰	گر تو از رخ نقاب باز کنی	۴۱۹	بر در پرده از رخ در انتظار تائی
۴۳۰	خون ریخت یار بی گمنی	۴۲۰	آئینه جهان مانور جمال احمدی
۴۳۱	هر دم بذات جلوه عیانت آن یکی	۴۲۱	میوشش کنون ز عشق جامی
	ترجیع بند	۴۲۲	بر بوده دلم از تن من آفت جانی
	ترکیب بند	۴۲۲	رسید دوشم بگو شمع مذا که ادعوی

صفحہ	عنوان
۴۴۱	مشق
۴۴۳	رباعیات
۴۵۲	اضافات

بجلا علی عیانی تہران